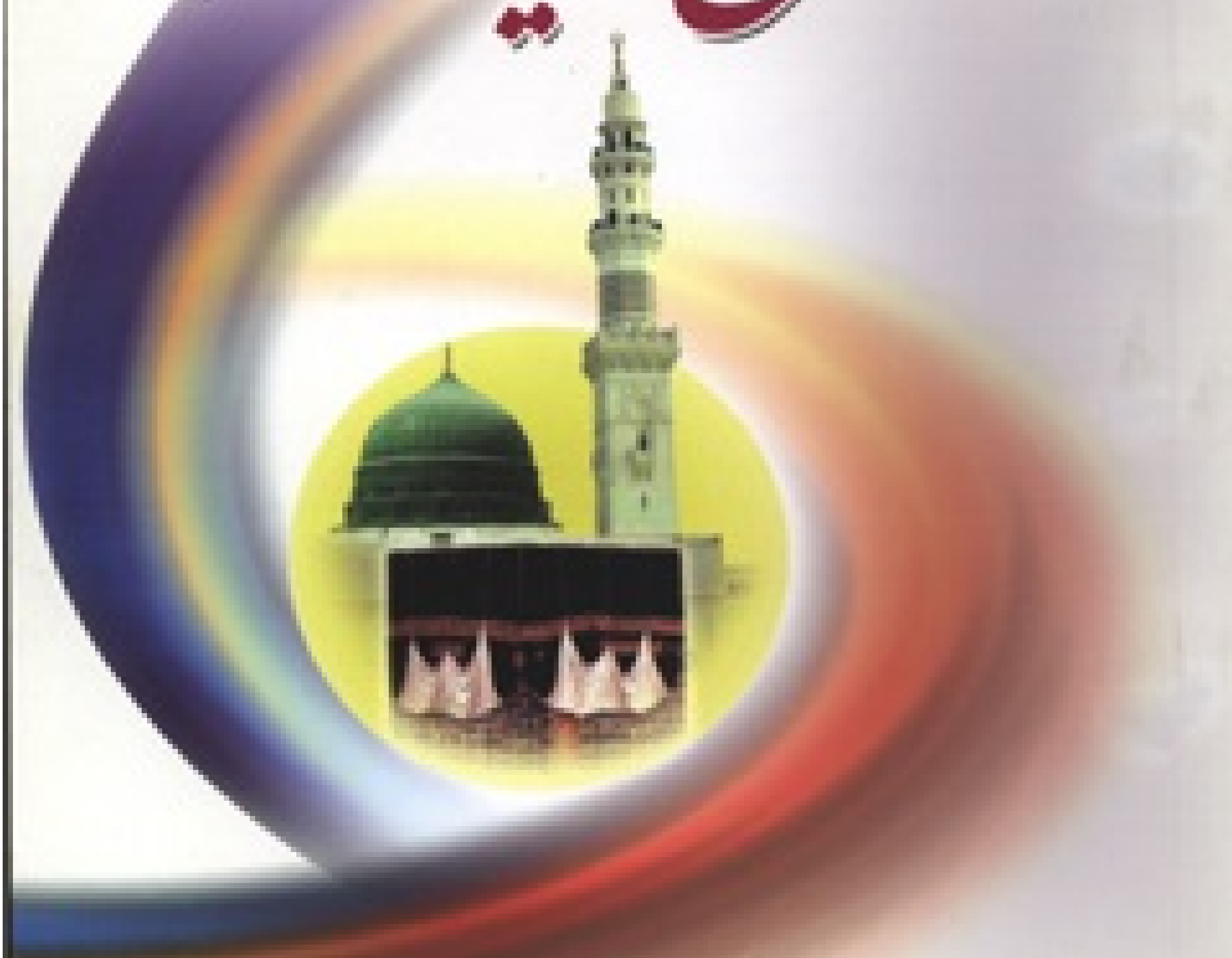
صبح اندیشہ



حسین بیضائی فرغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح اندیشه

نویسنده:

حسین رمضانی فرخانی

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

صبح اندیشه

مشخصات کتاب

سرشناسه : رمضانی‌فرخانی، حسین

عنوان و نام پدیدآور : صبح اندیشه/ مولف حسین رمضانی‌فرخانی.

مشخصات نشر : تهران : مشعر، ۱۳۸۴.

مشخصات ظاهری : ۲۴۰ ص.

شابک : ۱۰۰۰۰ ریال:۹۶۴۷۶۳۵۷۴۵

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع : رمضانی‌فرخانی، حسین -- خاطرات.

موضوع : حج -- خاطرات.

موضوع : حج عمره.

موضوع : عربستان سعودی -- سیر و سیاحت.

رده بندی کنگره : BP۱۸۸/۸/ر۸ص۲ ۱۳۸۴

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۳۵۷

شماره کتابشناسی ملی : م۸۴-۵۷۷۶

ص:۱

اشاره

ص:۲

ص:۳

ص:۴۰

ص:۵

ص:۶

ص:۷

ص:۸

ص:۹

ص:۱۰

ص: ۱۱

مقدمه ناشر

ص: ۱۲

ص: ۱۳

مقدمه

کتاب «صبح اندیشه» دو فصل دارد.

فصل اول: اولین سفر عمره مفرده است در سال ۱۳۷۵ که سخن دل است. در همان لحظه که به اندیشه رسیده؛ نوشته شده است. در سفرهای بعدی هم هیچ گونه تغییری در آن داده نشده تا همچنان بکر و دست نخورده بماند که سخن دل نیاز به ویرایش و تجدید نظر ندارد.

این فصل مناسب افراد اهل حال، اهل دل، اهل شور است.

فصل دوم: سفر حج واجب در سال ۱۳۸۲ است و بیشتر ثبت وقایعی است که اتفاق افتاده.

حسین رمضانی فرخانی «مؤلف»

ص: ۱۴

ص: ۱۵

فصل‌اول عمره مفرده (سال ۱۳۷۵)

اشاره

ص: ۱۶

ص: ۱۷

تلنگری به اندیشه

هنوز تعداد اندکی ستاره در آسمان دیده می‌شد، داشتم می‌اندیشیدم که چگونه، این همه ستاره قبل از طلوع آفتاب، ناپدید گشته‌اند که بانگی از درون گفت: چه می‌گویی؟ آن ستاره‌ها و هزاران میلیارد ستاره دیگر هر کدام خورشیدی درخشان هستند که بسیاری از آنان بزرگ‌تر و درخشان‌تر از خورشید! کمی اندیشیدم و بعد با حقارت و شرمساری گفتم: اللَّهُ اکْبَر، اللَّهُ اکْبَر. شاید در همان لحظه و شاید هم چند لحظه بعد بود که بانگی در فضای صبحگاهی طنین افکند: اللَّهاکْبَر ...

اشْهَدُ انْ لا الهَ إِلَّا اللَّه ....

در اندک زمانی این بانگ به ده‌ها بانگ تبدیل شد. بانگ مؤذن از ده‌ها مسجد و مکان به سوی آسمان طنین افکند. در فاصله‌ای نه چندان دور از گلدسته‌های حرم امام هشتم هم این بانگ هر چه رساتر دل آسمان را شکافت و به سوی عرش خدا پیش رفت.

بانگ مؤذن از این مسجد، و آن مسجد، از این محلّه و آن محلّه و از این شهر و آن شهر، به سوی آسمانها رفت. و در مسیر خود نیروهای الهی

ص: ۱۸

و مقدس را مرتعش ساخت. عجب سرودی! زیباترین و دلنوازترین سرود عالم. سرودی برای انسان‌ها، فرشتگان و همه‌ی هستی.

حال عجیبی پیدا کردم. چقدر زیباست صبح! چقدر لذت‌بخش است شنیدن بانگ مؤذن در سحرگاه! چقدر فرح‌بخش است دو رکعت نماز صبح خواندن!

راستی چرا این همه موهبت را تا به حال ندیده بودم؟ ده‌ها و صدها بار سحرگاه بیدار بوده‌ام، این همه موهبت و عشق کجا بوده؟ چه تفاوتی با گذشته ایجاد شده؟ همه چیز همان است که قبلًا بوده. من، صبح، بانگ مؤذن .... فقط حالا به اندیشه‌ام تلنگری خورده، امروز به سوی خانه‌ی او خواهم رفت. سرم را بین دو دستم قرار دادم و های‌های گریستم. بله، من امروز عازم خانه‌ی خدا خواهم شد. اندیشه‌ام صبح را درک کرده، اندیشه‌ام بانگ مؤذن را معنی کرده است.

نماز آن روز چقدر لذت‌بخش بود. زندگی چقدر زیبا بود، طراوت، زیبایی، عشق و ایمان فریاد می‌زدند.

احساس کردم فاصله‌ام تا معراج چند گامی بیش نیست. گام اول را از بارگاه فرزند پیامبر، حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه السلام و گام بعد از بارگاه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و گام بعد از خانه‌ی خدا. چنان هیجانی پیدا کردم که از پشت بام تا اطاقم مجبور شدم نرده‌ها را محکم بگیرم. خودم را باخته بودم. نماز صبح را با اشک و لرز خواندم. تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام را با تلاطم و هیجان ادا کردم.

آن روز زیارت حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه السلام با همیشه فرق داشت. وقتی زیارت تمام شد گویی دیگر نیازی به رفتن مدینه و مکه نیست. زیرا همه چیز و همه‌ی مشاهد مشرّفه در همانجا بود.

***

ص: ۱۹

چند ساعت بعد در مسجدی جمع شدیم تا حاج آقای صنوبری مدیر کاروان توصیه‌های لازم را بنماید. در گوشه‌ای خانمی ۶۰- ۷۰ ساله نشسته بود و با هر دو دست بند ساک بزرگی را گرفته بود و با دقّت‌افراد را زیر نظر داشت. لباسش از حد معمول مندرس‌تر و چهره‌اش از فقر و رنج حکایت‌ها داشت. پیراهنی سفید و بلند و بسیار کهنه و چروکیده ولی تمیز به تن و یک جفت گالش به پا داشت. ساکش کاملًا نو و مرغوب بود و روی آن پارچه‌ای از کرباس سفید دوخته و روی آن نوشته شده بود؛

نام: گُلواری.

شهرت: وهابی سرچشمه.

نشانی: کلاته صالح آباد تربت جام.

تلفن مشهد ... تلفن تربت جام ... تلفن صالح‌آباد ... تلفن مدیر کاروان ... و ... تمام پارچه پر شده بود از نشانی‌ها و شماره تلفن‌های ضروری در مشهد، مدینه، مکه و ...

با خودم گفتم: این یک همسفر ایده‌آل و مطلوب است. او حتماً به کمک و راهنمایی من نیاز دارد و من هم به دعای ایشان نیازمندتر. آنچه مسلّم است، حج و زیارت ایشان بیش‌تر از حج و زیارت من مقبول درگاه خداوند قرار می‌گیرد. رنج و مشقت و تنگدستی‌اش و عشق و علاقه‌اش به زیارت به طور یقین او را مستجاب‌الدعوه نموده. پس بهتر است که خودم را در پناه ایشان قرار دهم و از نیروی ایمان و عشق او مدد گیرم. لذا به اتفاق همسرم به ایشان نزدیک شدیم و خودمان را معرفی کردیم که زائر همین کاروانیم و با ایشان همسفر. ابتدا در چهره‌اش کمی شک و تردید مشاهده شد. او گفت که قبلًا مشهد را ندیده است.

در فرودگاه مشهد، وقتی نه‌نه گلواری دید که در آن شلوغی و هیاهو

ص: ۲۰

یک کناری نشسته و من بلیط و گذرنامه‌اش را تحویلش دادم و بارش را نگه داشتیم تا او نماز بخواند و در تشریفات گمرک و کارت هواپیما و تحویل بار کمکش کردیم مطمئن شد که دوست و همسفر خوبی نصیبش شده است؛ لذا در سالن انتظار به همسرم گفت: «خداوند چه زود حاجت بنده‌اش را برآورده می‌کند. من دیشب بعد از نماز از خدای خودم خواستم در سفر به من کمک کند و نذری هم کردم و خداوند هم شما زن و مرد را به من مهربان کرد. اگر شما نبودید من سرگردان می‌شدم. من نه سواد دارم و نه تا به حال مسافرتی رفته‌ام از صالح آباد تا اینجا هم خویشاوندان مرا آوردند وگرنه من اصلًا هیچ جا را نمی‌شناسم.

خداوند را شکر کردم که هم به دل شکسته‌ام در حرم و هم به دل شکسته‌ی ننه گُلواری هنگام نماز پاسخ داده است. اینک او از کمک من و همسرم بهره‌مند می‌شود و ما هم از دعا و ثواب خدمت به ایشان.

به سوی او

ساعت ۵ بعد از ظهر هواپیما به پرواز درآمد. این بار هواپیما جور دیگر پرواز کرد. بارها با هواپیما پرواز کرده بودم، هیچکدام این چنین نبود. این بار دلم هم پرواز کرد، جانم و قلب و روحم نیز پرواز کرد، انگار که به معراج می‌روم، انگار که کالبدم را در فرودگاه مشهد جا گذاشتم.

سبکبال و آرام. مرتب صلوات می‌فرستادم. از پنجره با فرزند پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وداع کردم و اجازه خواستم تا خدمت جدّ بزرگوارش شرفیاب شوم. بانگ تکبیر و دعا و راز و نیاز هزاران زائرش را با گوش جان می‌شنیدم. چقدر زیباست، همه چیز زیباست، آسمان زیباست، پرواز کبوتران زیباست، غروب خورشید زیباست و از همه زیباتر حال و هوای

ص: ۲۱

نه‌نه گُلواری است که دائم ذکر می‌گوید و گهگاه اشک‌هایش را پاک می‌کند. نمی‌دانم به چه فکر کنم؟ نمی‌دانم به چه بیندیشم؟ به سختی خودم را کنترل می‌کنم که نگریم و زار نزنم تا توجه اطرافیان به من جلب نشود.

حدود ۲۰ دقیقه بعد چراغ‌ها خاموش شد. فیلمی از مسجدالنبی صلی الله علیه و آله و خانه‌ی خدا و مناسک حج نشان دادند. موقعیت خوب و مناسبی به وجود آمد! همسرم سرش را بین دو دست گرفته بود و آرام و بی‌صدا می‌گریست. فضا تاریک بود و بهانه هم جور، حالا ـ اشک نریز و کی بریز! فاصله‌ام را با همسرم بیشتر کردم تا او متوجه گریه‌هایم نشود! دلیلش را هم نمی‌دانستم که چرا نمی‌خواستم همسرم متوجه گریه‌هایم شود! آیا این خود یک نوع منیّت است؟ آیا این خود یک نوع خودخواهی و تکّبر است؟ پناه می‌برم به خدا از شرّ شیطان و نفس امّاره که در عین خواری، ذلّت، حقارت، درماندگی و بندگی هم دست‌بردار نیست. زار زار گریستم، حتی با صدای بلند خودم را کاملًا رها کردم و تسلیم دل شدم.

حالا ـ دیگر گریه به خاطر شوق دیدار معبود نیست بلکه به خاطر جهل و نادانی خودم و یک نوع توبه بود. خدا را شکر کردم که متنبه شدم.

*** نزدیک ساعت ۷ بعد از ظهر با خودم حساب کردم که هم اکنون باید در حال ورود به فضای عربستان باشیم. اطرافم را نگاه کردم. یک مهماندار چهارشانه و سبیلو در حال رفت و آمد بود. به ایشان اشاره کردم.

به طرفم آمد. سلام کردم و بعد پرسیدم: «آقا! چه خوب بود که وقتی هواپیما داخل فضای عربستان می‌شود؛ با بلندگو اعلام کنند.»

ایشان گفتند: «اعلام کنند که چی؟»

ص: ۲۲

گفتم: «خیلی‌ها دوست دارند بدانند که در چه وضعیتی هستند؟ و به علاوه برای زائر خانه‌ی خدا خالی از لطف نیست که بداند چه لحظه‌ای داخل فضای عربستان می‌شود؟» با اکراه پاسخ داد: «همه می‌دانند فاصله مشهد تا جدّه سه ساعت و چهل و پنج دقیقه می‌باشد و همه هم ساعت دارند، لذا خودشان می‌دانند که چه ساعتی به جدّه خواهند رسید و نیازی به گفتن ما ندارند. و بعد به راهش ادامه داد و رفت! او رفت در حالی که هرگز نمی‌توانست فکر کند که در درونم چه می‌گذرد.

در فرودگاه مشهد خواهش کرده بودم که صندلی‌ام کنار پنجره باشد و روی بال هواپیما قرار نگیرد. از هفته‌ها قبل خودم را آماده کرده بودم تا از پنجره‌ی هواپیما سرزمین وحی را خوب تماشا کنم. سرزمینی که محمد یتیم صلی الله علیه و آله، در دشت‌ها و صحراها، همراه دایه‌اش زندگی می‌کرده، سرزمینی که محمد امین صلی الله علیه و آله همراه کاروان‌ها، دشت‌ها و کوه‌هایش را طی کرده، سرزمینی که محمد صلی الله علیه و آله، رسول خدا، به خاطر ترویج دین خدا و به خاطر نجات بشرّیت چه رنج‌ها و مشقات طاقت فرسایی که در جای جای آن نکشیده! سرزمینی که جای پای علی علیه السلام، حسن علیه السلام، حسین علیه السلام و سایر ائمه اطهار علیهم السلام بر جای جای صحراها و دشت‌ها و کوههایش وجود دارد.

خود این سرزمین برایم کعبه است تا چه رسد به خود کعبه! هر کوره راه، هر روستا، هر تک درخت، هر پستی، هر بلندی در این سرزمین رازها در سینه دارد و نشانی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار علیهم السلام! حالا این مهماندار چه راحت و چه با بی‌تفاوتی جوابم را می‌دهد! کاش که او مثل من فکر می‌کرد و ای کاش من هم، نه مانند علی علیه السلام و نه مانند حسین علیه السلام بلکه فقط چند دقیقه‌ای مانند سلمان فارسی فکر می‌کردم. کاش می‌توانستم فقط چند دقیقه مانند آن صحابه فکر کنم! وای که چقدر اندیشه‌هایمان از هم

ص: ۲۳

دور است.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. چراغ‌های رنگارنگ و منظم شهری دیده می‌شد. از مهماندار دیگری سئوال کردم که در کجا هستیم؟ به ساعتش نگاه کرد و گفت: «روی عمان هستیم». پس دیگر چیزی نمانده که داخل فضای عربستان شویم؟ خودم را سرزنش می‌کردم که ای تهی‌دست رفته به بازار ترسم که پُر نیاوری دستار.

ای کسی که بر مهماندار خُرده می‌گیری، خودت از قافله چقدر به دوری؟ و باز خودم را سرزنش کردم که ای که پنجاه رفت و در خوابی تو پنجاه سال خواب بودی حالا ـ فقط تلنگر کوچکی به اندیشه‌ات خورده که آن هم به فضل و کرم فرزند پیامبر بوده و از برکت شنیدن بانگ مؤذن در آن سحرگاه. مواظب باش که بر دیگران خرده نگیری که همین را هم از دست می‌دهی. تازه اگر شایستگی تقرب به دیار دوست را می‌داشتی که باید با جسم و جانت احساس می‌کردی و نیاز به سئوال کردن نبود.

۲۰ دقیقه بعد؛ آه، این دیگر عربستان است! این همان سرزمین وحی است! آن تعداد قلیل چراغ که در آن دورها مشاهده می‌شود، شاید روستایی است یکه و دست نخورده و نمونه‌ای از زندگی قبیله‌ای عصر پیامبر صلی الله علیه و آله باشد. چقدر دوست دارم که شبی را در همان جا باشم. یقیناً یک شب زندگی در آنجا را با تمام مشقّاتش بر زندگی در لندن و پاریس ترجیح می‌دهم. در این جا اندیشه‌ام شعاع بیشتری خواهد داشت.

دارم خجالت می‌کشم! خدایا شرم می‌کنم از این که من در فضا، راحت و در رفاه و در جایی پرواز می‌کنم که در آن پایین بهترین و برترین بندگانت پای پیاده، و با شتر و اسب، با صد زحمت و مشقّت، این راه‌ها را

ص: ۲۴

طی می‌کردند! ای وای من ...!

حدود ساعت ۲۴، اتوبوس‌ها از فرودگاه به سوی مدینه حرکت کردند. اتوبوس‌ها در تاریکی رفتند و رفتند. کم‌کم داشتم آرام می‌گرفتم.

چرتم برد، فقط افسوس می‌خوردم که چرا روز نیست تا بیابان‌ها، کوه‌ها، دشت‌ها، سنگ‌ها و کلوخ‌ها را ببینم. دیدن یک قطار شتر در صحرای عربستان را بر زیبایی‌های اروپا ترجیح می‌دادم. این جا همه چیز حرف می‌زند. فقط باید چشم دل باز کرد. در این جا باید با گوش دل به صدای سکوت گوش داد. باید نجوای صحرا را شنید.

نیمه خواب بودم که آقای حاج‌محمد صنوبری مدیر کاروان بلندگو را در دست گرفت و صلواتی فرستاد. همه از خواب بیدار شدند. ساعت از ۳ بامداد گذشته بود. مدیر کاروان گفت: «ما نزدیک مدینه هستیم و از این دو راهی به بعد غیر مسلمان حق ندارد برود». حالا مرد می‌خواهد که گریه نکند! دیگر آن سعی و تلاشم برای گریستن آرام و در خفا، به هم ریخت.

عنان و اختیار خودم را از دست دادم. گریستم، با صدای بلند گریستم، زار زدم، دلی از عزا درآوردم و با تمام وجود گریستم! آخ که چه زیبا لحظه‌هایی بود! خدایا! رسولا! اماما! من بدبخت را به عنوان یک مسلمان می‌پذیرید و به من روادید می‌دهید؟ فعلًا به همین راضی‌ام. همین قدر که به عنوان یک مسلمان به من اجازه ورود می‌دهید، از سرم هم زیاد است.

حال مرا بپذیرید تا بگویم که با چه بار سنگینی از گناه آمده‌ام. مرا بپذیرید تا بگویم که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ام، مرا بپذیرید تا بگویم که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ام.

تا همین جا که مرا به شهر رسول خدا می‌پذیرید، نشانه رحمت بیکران توست.

ص: ۲۵

سکوت، تنها راه چاره

اتوبوس در کوچه‌ای تنگ متوقّف شد. اعلام کردند که دارالسـمان محل اقامتمان می‌باشد. می‌گفتند که ۴۰ دقیقه به نماز صبح باقی است.

سریع بار و بندیل خودمان و نه‌نه گُلواری را از اتوبوس تخلیه کردم و به هتل بردم. کلید دو اتاق را که از قبل مشخص شده بود و در کارتی که به ما داده بودند قید شده بود، گرفتم. ابتدا نه‌نه گلواری را به اتاقش رساندم.

ساکش را تحویلش دادم و سپس خودمان.

جابه‌جایی در اتاق‌ها، وضو، غسل، تعویض لباس، چایی و چیزی خوردن حـدود ده دقیقه بیش‌تر طول نکشـید. به اتفاق نه‌نه گلواری و همسـرم سـریع پـایین آمـدیم ته به حرم مشـرف شویم. مـدیر کـاروان از این که یـک لحظه از نه‌نه گلواری غفلت نمی‌کنم، از من تشـکر کرد و گفت: «من خیلی نگران ایشـان هسـتم.» مجـدداً توصـیه کرد که بیش‌تر مـواظب ایشـان باشـیم تـا مشـکلی پیش نیایـد. سرویس هتل آماده حرکت بود و ۵ دقیقه بعد ... آه خدای من! واقعاً که من در کنار مسجدالنبی هستم؟!

بایـد خوددار باشم و رفتاری نکنم که زننـده باشـد! وگرنه بایـد از همین جا، دو زانو به طرف حرم مطهر رسول خدا صـلی الله علیه و آله بروم. یادم آمد وقتی در شـهر خودمان مشـهد می‌دیدم که زائرانی قبل از داخل شدن به صحن به خاک می‌افتند و می‌بوسند و یا درهـای صـحن را غرق بوسه می‌کننـد، چطور از کنارشـان بـا بی‌تفاوتی می‌گذشـتم و یک راست تا نزدیک ضـریح مطهر می‌رفتم و زیارتنامه‌ای می‌خواندم و برمی‌گشتم! بله، حالا آن رفتار را می‌توانم احساس کنم!

ولی این جا عربسـتان است و زائرانی از کشورهای مختلف دنیا با عقایـد و افکار مختلف به این جا آمده‌انـد، پس بایـد کمی بر خود مسلط

ص: ۲۶

باشم و احساساتم را مهار کنم و مثل دیگران باشم. دیگران چه می کنند؟

زائرانی از ممالک و نژادهای مختلف با قد و قواره و رنگ‌های جورواجور دارند به طرف حرم می‌روند. آن چند نفر زن و مرد ریزه میزه شرقی چه سریع می‌روند! آن چهار پنج نفر عرب بلند قد سیاه سوخته می‌دوند! آن گروه زن و مرد ایرانی هم به خاطر آن خانم مسنّی که در بین شان هست آرام آرام می‌روند. بله به هر ترتیب هست باید خونسردیم را حفظ کنم، ولی مگر می‌شود؟ نه‌نه گلواری و همسرم یکی دو سئوال داشتند ولی آن چنان منقلب بودم که می‌خواستم منفجر شوم. مگر می‌توانستم پاسخ آن‌ها را بدهم؟ یک جایی را نشانه گذاشتیم، ساعت ۶ وعده این جا، و از هم جدا شدیم.

از یک ایرانی پرسیدم: «مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله کجاست؟» گفت:

«آن گنبد سبز را که می‌بینی همان جاست. در ورودی هم آن یکی است.» با سرعت خودم را رساندم. بدون اذن دخول و یا دعا از باب بقیع وارد شدم! تا خواستم این طرف و آن طرف نگاه کنم که مرقد یا ضریح رسول خدا صلی الله علیه و آله را ببینم، یک مأمور به جلو هُلَم داد. تا خواستم مجدداً جایی را ببینم، یک پلیس با اسلحه کمری و چشم‌های لوچ به من نهیب زد که برو جلو! در یک لحظه متوجه شدم برخی از افرادی که سمت چپم هستند، زیارتنامه می‌خوانند، ایستادم. هاج و واج، بالا و پایین را نگاه کردم که ضریحی شبیه ضریح امام رضا علیه السلام ببینم، ولی ندیدم. کمی شک کردم، آیا این جماعت زیارتنامه می‌خوانند یا چیزی دیگر؟ به قرائت یکی‌شان گوش دادم. خدایا مرقد رسولت کجاست؟ یک قدم جلو رفتم. فردی می‌خواند:

«السّلام عَلَیکَ یا رَسُولَ‌اللَّه. السَلامُ عَلَیْکَ یا نَبِیَّ اللَّه!»

ص: ۲۷

آه! خدا جان تو را شکر. پس همین روبه‌رو، همین روبه رو، همین جایی که آن چند پلیس گردن کلفت و آن پلیس خشن ایستاده‌اند و مردم را سریع دور می‌کنند، رسولت خوابیده است؟ آن التهابم که در اثر برخورد با پلیس و چند لحظه سردرگمی عقب نشینی کرده بود، مجدداً زبانه کشید! بار الها این جا! درست همین محدوده، جای پیامبر صلی الله علیه و آله بوده! جای نزول جبرئیل بوده! جای علی علیه السلام و زهرا علیها السلام و ... بوده!!

«السلامُ علیکَ یا رَسولَ‌اللَّه، السلامُ عَلیکَ ...» پق، منفجر شدم. خیلی سعی کردم صدایم در نیاید. صدایم را تبدیل به اشک کردم. بدنم می‌لرزید، گویی دندان‌هایم به هم کیپ شده بود. فشار عجیبی بر سینه‌ام احساس کردم. سینه بیچاره‌ام می‌بایست این فشار درونی را تحمل کند و صدا را در خود خفه کند که نکند خلاف میل مأمورین سنگدل رفتار شود! خوب دیگر، صدای الصّلوهٔ از بلندگو اعلام شد. وقت نماز صبح است. ۵۰ متری این طرف آن طرف رفتم تا جایی پیدا شد. در صف نماز ایستادم.

به‌به، چه باشکوه! نماز جماعت صبح، آن هم در مسجدالنبی! نماز شروع شد. در حین نماز متوجه شدم که نباید این، نماز صبح باشد. بعضی‌ها می‌خوانند بعضی‌ها نمی‌خوانند! بالاخره نماز صبح شروع شد و باز هم در حین نماز متوجه شدم که آنان بعد از رکوع، حدود ۲۰ ثانیه در حال قیام، مکث می‌کنند. که این موضوع تعدادی از ایرانی‌ها را به اشتباه می‌اندازد. و قنوت هم نمی‌خوانند و آقای پیشنماز یک ولاالضالین کشیده و موزون را اداء می‌کند و بقیه نمازگزاران هم یک آمین بلند و با آهنگ می‌گویند! پس از سلام هم برخی‌ها سرِ خود را به دو طرف می‌گردانند و اغلب هم بدون گرداندن سر به طرفین، بلند می‌شوند و می‌روند.

مدیر و روحانی کاروان توصیه کرده بودند که بعد از نماز جلوی

ص: ۲۸

قبرستان بقیع جمع شویم تا برای صبحانه به هتل برویم. ساعت ۶ به اتفاق همسرم و ننه گُلواری جلوی قبرستان بقیع رفتیم.

حدود ۷– ۸ گروه از ایرانی‌ها در فواصل مختلف روی زمین نشسته بودند و مشغول خواندن زیارتنامه بودند. همه‌ی گروه‌ها رو به قبله نشسته بودند. دست راستشان به طرف مسجدالنبی و دست چپشان به سمت بقیع بود. به ما گفته بودند که با گروه باشید. از گروه جدا نشوید. ما هم اطاعت کردیم. از بین گروه‌های ایرانی نشسته بر روی زمین، عبور کردیم تا گروه خودمان را ببینیم. خودم را به گروه خودمان رساندم، و رفتم نشستم.

ساعت ۷ صبح جهت صرف صبحانه روانه هتل شدیم. صبحانه خیلی سریع صرف شد. وقت را نباید تلف کرد. مگر چند بار این گونه فرصت‌ها دست می‌دهد؟ پس باید جنبید، باید دوید. سریع غسل کردم و وضو گرفتم، پیاده و به حال دو، خودم را به بقیع رساندم. پشت دیوار و نرده‌ها ایستادم. چیزی بلد نبودم که بخوانم. دست‌ها را به دعا برداشتم.

نمی‌دانستم چه بگویم؟ چه بخوانم؟ بدنم می‌لرزید! انرژی زیادی در آن تلمبار بود و راهی برای گریز می‌خواست. باید دعایی بخوانم که ارضاء شوم ولی چیزی نمی‌دانم دلم می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بزند. طوفانی از هیجان می‌خواهد منفجرم کند. خدایا چه بگویم؟ چه بخوانم؟ خدایا چه کنم؟ اشک امان نمی‌دهد. فرصت اندیشیدن نمی‌دهد. سرانجام سرم را به دیوار تکیه دادم و جانانه گریستم. گریستم و گریستم، تا کمی آرامش پیدا کردم. به علی علیه السلام و فرزندانش و سلمان فارسی اندیشیدم. آن شب که مخفیانه پیکر پاک و مطهر حضرت فاطمه‌ی زهرا علیها السلام را دفن می‌کردند.

اندیشیدم و هی اندیشیدم. اندیشه به آن لحظات، اندیشه به حضرت علی علیه السلام که باید با دست خودش و در تنهایی شب پیکر عزیزترین و

ص: ۲۹

مهربان‌ترین و باوفاترین و مقدس‌ترین یار خود را دفن کند. به حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و .... و هزاران فرشته‌ای که اشک ریزان و بال‌بال‌زنان بر فراز آسمان مدینه و بقیع نظاره‌گر آنان بودند. به آن لحظه می‌اندیشیدم که پیامبران خدا، جبرئیل، ملائکه آسمان- اصحاب و یاران اهل بیت و تمام قدسیان در آن مکان گرد آمده بودند. آنجا کانون انرژی‌های عالم شده بود. با این همه خود حضرت علی علیه السلام زمین را حفر می‌کند و با این همه از سلمان فارسی کمک گرفته می‌شود تا در گرفتن چهار طرف تابوت، علی علیه السلام، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را یاری کند!

دوست دارم ساعت‌ها و هفته‌ها به آن لحظات بیندیشم ولی اندیشه هم عاجز می‌ماند! همچنان دست‌ها به حالت دعا و رو به بقیع ایستاده‌ام.

مات و مبهوت و ساکت گویی منجمد شده‌ام. زبانم بند آمده. مرغ اندیشه‌ام از پرواز مانده، روی دیوار بقیع نشسته و فقط نظاره‌گر آن لحظات است. وای که چه لحظات دردناک، باشکوه و .... نمی‌دانم چه بنامم. همچنان ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودم. وقتی زبان قادر به بیان اندیشه نباشد، وقتی مرغ اندیشه توان پرواز ندارد، سکوت تنها راه چاره است. گویی روح از تنم خارج شده بود. یک جسد بودم، ایستاده و در حالت دعا، صدایی شنیدم. گفت: «التماس دعا» یک زن ایرانی زائر بود.

این صدا مرا به خود آورد. ولی چیزی برای دعا به ذهنم نرسید. کمی دچار خَلَجان شدم و بعد گریستم، کم‌کم حالم کاملًا عادی شد. حمد و سوره را خواندم و به راهم ادامه دادم.

باغ بهشت

از باب بقیع داخل مسجد شدم تا لااقل به بهانه رفتن داخل مسجد از

ص: ۳۰

نزدیک مرقد مطهر عبور کنم. موقع داخل و خارج شدن دوست داشتم رفت و آمد به کندی انجام بگیرد تا بیش‌تر سلام بدهم، ولی شرطه‌های خشن به سرعت افراد را دور می‌کردند. فکر می‌کردم وقتی تو، گُله گُله اشک از چشمانت می‌ریزد؛ طرف، کمی دلش به رحم می‌آید و در راندن، خشونت به خرج نمی‌دهد. ولی آن‌ها چشم و گوششان از این حرف‌ها پر است. فقط آن‌ها کلمه «رو. رو» یعنی برو را بلدند و لاغیر.

در گوشه‌ای مشغول نمازهای مستحبی و قضا شدم. یک ایرانی هم کنارم بود که می‌گفت: دفعه چهارم است که به مکه مشرف می‌شود. لذا از او پرسیدم: «چرا آن جلو، این قدر شلوغ است و مردم این قدر فشرده ایستاده‌اند؟» گفت که آن‌ها نوبت گرفته‌اند تا دو رکعت نماز در محراب پیغمبر بخوانند.

- محراب پیغمبر؟ منظور شما را نمی‌فهمم.

- اون محراب را که می‌بینی، اون محراب پیغمبر است، رسول‌خدا صلی الله علیه و آله در همان جا نماز می‌خواندند. اون محرابش است و اون هم منبرش.

گویی مرا برق گرفت؛ شوکه شدم؛ قبلًا فکرش را نکرده بودم. چقدر بیچاره‌ام؛ باید قبلاـ فکر می‌کردم که وقتی این جا اسمش مسجدالنبی است، خوب، هر مسجدی محراب و منبری هم دارد. شوخی نیست. محراب و منبر خود رسول خدا صلی الله علیه و آله! ای وای بر من! طرف پرسید: «شما تا به حال نمی‌دانستید؟» چون بغض گلویم را گرفته بود و سخت ملتهب شده بودم لذا فقط با سر اشاره کردم که نه. دوست داشتم که طرف با من صحبت نکند و مرا به حال خودم بگذارد. فکرش را بکن، رسول خدا آن جا نماز می‌خوانده و آن جا هم به منبر می‌رفته. پشت سرش هم علی علیه السلام، سلمان، مقداد، اباذر و این جا که نشسته‌ام بچه‌های کوچک، حسن و حسین علیهما السلام!!

ص: ۳۱

اشکی یکریز می‌ریزد و فرصت فکر کردن را هم از من گرفته! حاجی با انگشت به آرامی به زانویم زد تا متوجه او شوم.

- این ستون‌ها را می‌شناسی؟

- نه، مگر این ستون‌ها با هم فرق دارند؟

حاجی خوشحال هم شد که من آن ستون‌ها را نمی‌شناسم. لذا سرفه‌ای کرد و سینه‌اش را صاف نمود و گفت:

«اون ستون اوّلی از آن گوشه، به نام ستون «سریر» است. حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله به آن ستون تکیه می‌کرده و به سئوالات مردم پاسخ می‌داده!، آن ستون بغلی‌اش هم ستون «حرس» است. حضرت علی علیه السلام هم به آن ستون تکیه می‌داده و از رسول خدا صلی الله علیه و آله محافظت می‌کرده! اون ستون دیگر ستون «وفود» است و ...» چنان حالی به من دست داده بود که این یکی را نفهمیدم برای چه بود! فکر می‌کنم، دو سه تا ستون دیگر را هم گفت. ولی چنان متلاطم شده بودم که چیزی متوجه نشدم. فقط اون آخریش را متوجه شدم که گفت: «ستون توبه است». کلمه توبه را که گفت مثل این که با یک پتک به سرم کوفتند تا مرا از گیجی در بیاورند! «بدبخت شنیدی؟ آن جا ستون توبه است!» اگر حالا توبه نکنی، پس چه وقت باید توبه کنی؟»

حاجی گفت: «در غزوه تبوک یکی از مسلمانان به اسلام خیانت کرد و بعداً پشیمان شد. آمد خود را به این ستون بست و گفت: «هیچ کس حق ندارد مرا باز کند. مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله». تا این که پس از هفت روز بیهوش شد. خداوند توبه‌اش را پذیرفت. رسول خدا صلی الله علیه و آله به مسجد آمدند و او را از ستون باز کردند. حالا هم هر کس پشت آن ستون از گناهانش توبه کند، خداوند گناهانش را خواهد بخشید.» کنترلم را از دست دادم و های‌های

ص: ۳۲

گریه کردم! حاجی دیگر چیزی نگفت. ولی من ول کن معامله نبودم. حالا که بند را به آب داده‌ام تا توانستم گریستم.

نماز شروع شد. در حین نماز، هی چشمم به منبر رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌افتاد و هی به محراب. سعی می‌کردم لااقل تا نماز تمام نشده، آن‌ها را فراموش کنم. نکند یک دفعه، هق هقی کنم و نمازم باطل شود. البته می‌دانستم گریه به خاطر خوف از خدا نماز را باطل نمی‌کند.

حاجی هم ول کن معامله نبود. نماز که تمام شد، رو به من کرد و گفت:

- می‌دانی روضهٔالنّبی کجاست؟

- روضهٔالنّبی؟

- بله روضهٔالنّبی.

- مگر همین جا نیست که نماز می‌خوانیم؟

اسم این مسجد، مسجدالنبی است. ولی روضهٔالنّبی به قسمتی از این مسجد می‌گویند. آن نوشته را می‌توانی بخوانی. با زحمت خواندم نوشته بود: «بَینَ بَیْتی و مَنبَری روضَهٌ مِن رِیاض الجَنّهٔ» پرسیدم: معنی آن چیست؟ گفت: اون جا که قبر رسول خداست، منزلش بوده، این جا هم که می‌بینی منبرش. رسول خدا علیه السلام فرموده: «بین خانه و منبرم باغی است از باغ‌های بهشت». هر کس این جا نماز بخواند نمازش هزار برابر حساب می‌شود! این بار دچار چنان حالتی شدم که کنترلم را از دست دادم و های‌های گریستم، آنقدر گریستم که حاجی هم گریست.

آیا خطا کردم؟

با صدای مدیر کاروان مثل برق از خواب پریدم. سریع غسل کردم و وضو گرفتم و به همسرم گفتم: «من باید امروز جای خوب مسجد را

ص: ۳۳

بگیرم، لذا نمی‌توانم منتظر شـما و ننه‌ نه گلواری باشم. خیلی جدّی و مصمم، برای تلافی روزهای قبل، تقریباً تمام مسیر هتل تا مسجد را دویـدم. «ای بخشـکی شانس. جاهایی را که دوست داشـتم تصـرف کنم، قبلًا تصـرف شده بود». خیلی با پررویی خودم را به یک متری سـتون توبه رسانـدم. هنوز فرصت زیاد تا نماز صبح داشـتم. لـذا با عجله شـروع کردم به نماز و دعا بعد از نماز صبح کمی به خودم فرصت دادم تا بیندیشم. اولین چیزی که به ذهنم رسـید ناخودآگاه احساس یک نوع گناه و شرمساری کردم و آن این بود که فلانی آیـا این کـارت امروز درست بود؟ تو امروز به خاطر این که زودتر به حرم پیامبر صـلی الله علیه و آله برسـی، مرتکب دو خطا شـدی! اول این که اگر تو می‌خواهی به ثواب زیـارت قبر پیـامبر صـلی الله علیه و آله و نماز در مسـجدالنبی برسـی، مگر آن دو نفر، همسـرت و ننه‌ نه گلواری نمی‌خواسـتند؟! به فرض این که تو مرد هستی و می‌توانی در تـاریکی شب به تنهـایی بـدوی و خودت را به مسـجد برسانی، امتیازاتی به دست بیاوری و مثلًا جای پایی در بهشت به دست آوری ولی آن دو نفر نتوانند؛ چه کسـی باید در مورد این رفتارت قضاوت کنـد؟ ممکن است هر کسـی چیزی بگوید. ممکن است خودت هم به هزار دلیل کارت را توجیه کنی ولی این ندای درونی چیز دیگری می گوید.

خوب چه می‌شود کرد؟ مـا انسان‌هـا جایزالخطـاییم. چفیه‌ام را از دور گردنم بـاز کردم و جلوی صورتم گرفتم و بی‌صـدا هر چه که دلت بخواهد گریستم.

خدایا در پای ستون توبه هستم، مرا ببخش. اصلًا بهتر است به عبادت و دعا بپردازم.

و اما، اشتباه دوم و آن این بود که علی‌رغم اخلاقم، کمی خودم را به

ص: ۳۴

پررویی زدم و بـا کمی فشار لابه‌لای دیگران قرار گرفتم و با کمی مزاحمت برای یکی دو نفر، جایی برای خودم باز کردم. حال اگر بـا حجب و حیـای بیشتری، در فاصـله کمی دور، به نمـاز می‌ایسـتادم ثوابم کمتر بود؟ ای لعنت بر این فکر و خیال که دست از سـرم برنمی‌دارد! پناه بر خدا.

دریغ و صد دریغ

بعـد از صبحانه، طبق روال، خودم را به محل صبح در مسـجدالنبی رساندم. با یک متر فاصـله در همان محل صـبح قرار گرفتم. نیم سـاعت اول بـه نمـاز گـذشت. هر چـه حسـاب می‌کردم می‌دیـدم کـه صـرف به این است که فقـط نمـاز بخـوانم. مگر من کم نمـاز بدهکارم؟ حالا من این فرصت طلائی را رهاکنم، چه کاری بکنم از این بهتر؟ نماز، هم دعاست و هم جبران قسمتی از بدهکاری‌ها! بعـد از نماز ظهر که احساس کردم خسـته شـده‌ام. در یک فرصت طلایی پریـدم و جای خالی شده یک نفر را گرفتم، در جایی قرار گرفتم که بـازوی چپم کاملًا ممـاس سـتون توبه قرار گرفت. حالاـ دیگر از این بهتر نمی‌شود. جـای خوبی گیرم آمـده. رفتم به عالم خودم. خـدایا چطور می‌شود تصور کرد که همین جا حضـرت محمـد صـلی الله علیه و آله با دست‌های مبارکش طناب از دست‌های ابولبابه گنهکار باز کرده؟ چطور می‌شود تصور کرد که به آن سـتون پیغمبر خدا و این ستون این طرف هم حضرت علی علیه السلام تکیه داده باشـند؟ خـدایا آن سـتون‌ها از چه بوده؟ آیـا تنه یـک درخت خرمـا بوده و یـا بـا سـنگ و گل ساخته بودنـد؟ کاش همان ستون‌ها می‌بودند! کاش! چطوری می‌شود تصورش را کرد که پشت همان سـتون سـریر خانه پیغمبر بوده و رسول خدا صلی الله علیه و آله از خانه‌اش بیرون و داخل مسجدش می‌شده؟

ص: ۳۵

کاش می‌دانستم این مسیر چه شکلی بوده؟ پیامبر چه لباسی به تن داشته؟ درِ اتاق خانه‌اش چه شکلی بوده؟ کاش می‌دانستم. کاش! کـاش لااقـل منبرش را نگه می‌داشـتند. کـاش محرابش را به همـان شـکل نگه می‌داشتند. کاش و صـد کاش. آخر این فلک زده‌ها چطور به این راحتی گرانبهاترین اشـیاء عتیقه را از دست دادنـد؟!! فکر می‌کنم که حتی اگر یکی از این اشـیاء مقدس مانند منبر و یا ستون سـریر و یـا درِ خـانه رسول خـدا صـلی الله علیه و آله به دست موزه‌های پاریس و لنـدن می‌افتاد، با هموزنش الماس هم عوض نمی‌کردند.

این‌ها چطور در گذشـته‌های دور، این گوهرهای بی‌نظیر را از دست دادند؟! در موزه‌های اروپا یک میز و صـندلی بسیار قراضه فقط به خاطر این که مثلًا چرچیل روی آن نشسته و فلان قرارداد را امضاء کرده، نگهداری کرده‌اند! و یا پنجره چوبی اتاق پاستور را! ولی این‌ها اشـیایی را که هر کدامشان هزاران بار ارزشمندتر از کلیه چاه‌های نفتش می‌باشند و به تاریخ صدر اسلام گره خورده است، به راحتی از بین برده‌اند!! ای وای! ای دریغا!

ستون عایشه

این بار نزدیک ستون عایشه نصیبم شد. یک شبانه روز نماز قضا خواندم. قرآنی برداشتم، یک سوره خواندم. بعد قرآن را بین خودم و جای سـجده گذاشـتم و بلند شدم که دو رکعت نماز بخوانم. یکدفعه دو نفر نمازگزار عرب که سـمت چپم نشسته بودند، همزمان به من نهیب زدنـد که چرا قرآن را زمین گذاشـته‌ای؟ بـا صـدای آن‌ها خادمی که دو متر آن طرف‌تر ایسـتاده بود و داشت زائرین را کنترل می‌کرد، ایشان هم به من

ص: ۳۶

نهیب زد! یک دفعه چنان جا خوردم که دست و پایم را گم کردم. سریع خم شدم قرآن را از زمین برداشتم بوسیدم و سرجایش گذاشتم. دو نفر نمازگزار با همدیگر به بحث پرداختند. متوجه شدم که بحث راجع به من است. یکی از آن دو حرف‌هایی می‌گفت و دیگری قبول نمی‌کرد.

نمی‌دانستم چه می‌گویند که بین‌شان اختلاف نظر ایجاد شده بود. یکی که کمی تندتر بود، برای اثبات حرفش کف دستش را گذاشت جایی که من قرآن را زمین گذاشته بودم و با حالت تأکید و تندی می‌خواست نظرش را به طرف بقبولاند که مثلًا ببین، این فرد قرآن را این جا گذاشته بود و طرف هم قبول نمی‌کرد. پیش خودم این طوری تصور کردم که این آقای عصبانی و تند و تیز که می‌خواهد نظرش را به آن یکی بقبولاند احتمالًا می‌گوید: «این آقا دارد به قرآن سجده می‌کند و مثلًا به جای خدا، قرآن را می‌پرستد و عبادت می‌کند!» و لذا دستش را گذاشت جایی که قرآن را زمین گذاشته بودم. یعنی ببین! دقیقاً قرآن را روبه‌رویش قرار داده بود و داشت به قرآن سجده می‌کرد و آن دیگری هم مثلًا به ایشان می‌گفت که نه این طور نیست. ایشان قرآن را زمین گذاشته بود تا بعد از نماز مجدداً بخواند، نه این که بر قرآن سجده کند. به هر حال بحث ادامه داشت که من دو رکعت نماز را شروع کردم. بعد از نماز به حساب خودم و برای این که نگویند من قرآن را می‌پرستم و به قرآن سجده می‌کنم لذا سوره «عَمَّ» را که به خاطر کثرت خواندن حفظ کرده بودم با صدای کمی بلند که بشنوند، از حفظ خواندم تا مثلًا نگویند که این‌ها قرآن نمی‌خوانند، بلکه مثل بت می‌پرستند. به نظر می‌رسید که آن دو نفر کاملًا گوش می‌دادند و به همدیگر اشاره‌ای هم کردند. این هم یک اتفاقی بود که خودم هم نفهمیدم چرا اینگونه شد شاید یک نوع دفاع از خود و آگاهی دادن به آن

ص: ۳۷

دو بـود! جـالب است که آدم کـاری پیش خـود می‌کنـد، خودش هم فلسـفه‌اش را نمی‌دانـد. داشـتم به این می‌اندیشـیدم که یکبـاره تلنگری به افکـارم خورد که ای مرد! در مسـجدالنّبی جـا قحـط بود که این جا بنشـینی که این همه گرفتاری ...؟ تبمسـی کردم. البته کسی ندید.

هفت دیار عشق

مدیر کاروان مرتب می‌گفت: یااللّه زود باشـید، صـبحانه‌تان را میل کنید و سـریع به اتوبوس‌ها سوار شوید تا بتوانیم تمام جاهایی که جزو برنامه‌مـان هست، ببینیم. به اتفـاق همسـرم و ننه گلواری در صـندلی ردیف اول اتوبوس دو طبقه جـا گرفتیم تـا به راحتی همه خیابان‌ها و اطراف را ببینیم.

در مسـیر راه هر کسـی به چیزی نگاه می‌کرد. ولی من یکی، به نخلسـتان‌ها و باغچه‌ها، به ویژه باغچه‌هایی با دیوارهای گلی و بسیار قـدیمی! چرا؟ به خاطر این که تصویری از مـدینه قدیمی در ذهنم نقش می‌بست. اتوبوس در محوطه‌ای نزدیک به قبرسـتان شـهدای احـد که می‌گفتنـد هفتاد و چنـد نفر در آن جا دفن هسـتند، نگه داشت. همه که پیاده شدنـد، مـدیر کاروان با پرچمی که در دسـت داشت، جلو افتـاد و افراد را بـا خود برد روی تپه‌ای سـنگی که جلوی قبرسـتان همچنـان پابرجـا مانـده بود. روحانی همه را دور خود جمع کرد، از همان بالای تپه موقعیت جنگی رسول خدا با کفار قریش را توضیح داد. تپه‌ای را نشان داد و گفت: «رسول خدا صلی الله علیه و آله فردی به نام عبداللّه جبیر را با چهل تن از تیراندازان در آنجاگماشت و تأکید کرد و فرمود که هرگز سنگرتان را ترک نکنیـد. ولی به محض پیروز شـدن لشـکر اسـلام همه آنهـا به غیر از عبـداللّه و چنـد نفر، به خـاطر جمع کردن غنـایم پایین آمدنـد و خالدبن ولید هم، با سواره نظامش، از آن دره پایین آمد و

ص: ۳۸

به لشکر اسلام حمله کرد و لشکر اسلام شکست خورد.

بعد به مسجد ذوقبلتین رفتیم. حالا ـ کمی ملاحظه کاری را هم که همیشه روش من بود، کنار گذاشته‌ام تا بتوانم به برنامه‌ها برسم. آخه چند روزی است که تصمیم گرفته‌ام در مسجدها و هر جای مقدسی برای پدر مرحوم و مادر بیچاره‌ام هم نمازی و دعایی بخوانم، پدری که بیش از چهل سال است به دیار حق شتافته است و مادری که خیلی به زحمت می‌تواند تا در حیاط خانه بیاید! تا آن جا که فرصت داشتم در پای ستون توبه روضهٔالنبی برای آنان نماز خوانده‌ام. حالا حیف است که در این مساجد کوتاهی کنم. این است که خیلی سریع خودم را به مسجد می‌رسانم. حداقل سه تا دو رکعتی تحیت می‌خوانم و اگر فرصت بود همان اندازه هم برای مغفرت و آمرزش گناهان پدر، مادر و خودم.

البته خودم دوست دارم که گوشه‌ای کز کنم و به فکر فرو روم، بیشتر لذت دارد.

شوخی که نیست، در همین مسجد، در همین محراب، رسول خدا نماز می‌خوانده، به‌به چه نمازی! و بعد وسط نماز جبرئیل شانه‌های پیغمبر را بگیرد و بچرخاند و بگوید: به فرمان خدا بقیه نمازت را به این طرف بخوان، به طرف کعبه! همان که در تمام دوران کودکی‌ات هر روز از پنجره اتاق می‌دیدی و با آن انس گرفتی. آن هم چه انس گرفتنی! یک لحظه آدم فکر می‌کند مثل این که بدنش را روی تابه گذاشته باشند، یکباره همه بدن به جوش می‌آید. چه لذتی داشت، دیدن این صحنه! چه می‌شود کرد؟

مسجد خلوت بود سرتاسر مسجد زیلوهایی به عرض یک سجاده و طول مسجد فرش شده بود. نقش روی زیلو هم شبیه سجّاده بود هر کس در داخل نقش یک سجّاده می‌توانست نماز بخواند. چند تابلو هم به چند

ص: ۳۹

زبان در مورد تعویض قبله نوشته شده بودند.

و حالا نوبت شش مسجد است در نزدیک یکدیگر. روحانی جلودار است و یک‌یک مساجد را شرح می‌دهد. زائرین هر یک به طرفی رفتند، در یک لحظه متوجه شدم نه‌نه گُلواری تنها مانده است. نمی‌داند کجا برود؟ در چهره‌اش اضطرابی مشاهده کردم. نه‌نه گلواری به من و همسرم نزدیک شد تا شاید به کمک ما، شش مسجد را زیارت کند. لذا گفتم: نه‌نه گلواری برای این که گم نشوی همراهم بیا تا شش مسجد را با هم زیارت کنیم. کلمه شش مسجد، نه‌نه گلواری را به وجد آورد.

ابتدا از پله‌هایی بالا رفتیم تا در مسجد «فتح» که در دامنه کوه و بر بلندی قرار داشت، نماز بخوانیم. مجبور شدم پا به پایش بروم. هر چند با آن همه سن و سال از همسرم که به قول خودش همسن دخترش بود، سریع‌تر می‌رفت و بین راه هم نفسش نبرید. در مسجد دو رکعت نماز تحیت خواندم و سریع آمدم بیرون تا به همه مساجد برسیم. نه‌نه گلواری و همسرم هنوز مشغول نماز بودند. خوب مسئله مسجد فتح چه بود؟ در آن پایین آقای روحانی توضیحاتی داد، ولی چون اطرافش شلوغ بود و بلندگو هم در اختیارش نبود چیزی نفهمیدم. لذا سریع رفتم از ساک همسرم کتاب «همراه با زائران خانه خدا» را در آوردم تا ببینم فلسفه نامگذاری مسجد فتح چیست؟

در کتاب نوشته بود: «چون محاصره در جنگ خندق به درازا کشید و رسول‌خدا صلی الله علیه و آله ناتوانی اصحاب خویش را دید، بر کوهی که امروز مسجد فتح بر آن قرار دارد رفت و از خدا یاری خواست و گفت: «ای فریاد رس اندوهگینان! و ای پاسخ گوینده بیچارگان! ای زداینده اندوه‌های بزرگ، تو مولای من، ولیّ من، ولیّ پدران گذشته من هستی، غم و اندوه و غصّه

ص: ۴۰

ما را بزدای و به توان و نیرو و قوت خود، اندوه اینان را بر طرف ساز.»

جبرئیل فرود آمد و گفت: «ای محمد صلی الله علیه و آله! خدا گفته تو را شنید و دعای تو را پذیرفت و باد دَبُور (۱) ۱ را با فرشتگان مأمور ساخت تا قریش را پراکنده سازند!»

این بود آن چه که در کتاب نوشته‌اند و خواندن آن هم کمتر از یک دقیقه وقت گرفت. بله، رسول خدا دعا کرد و دعایش مستجاب شد، در این چند سطر رازی بسیار عظیم می‌بینم. فعلًا باید از پله‌ها پایین بروم و مواظب همسر و ننه گلواری باشم که از پله‌ها سُر نخورند. فکر کردن درباره این راز بزرگ را به وقت دیگر موکول کنم.

به اتفاق همسرم و ننه گلواری به مسجد حضرت علی علیه السلام، مسجد سلمان و مسجد حضرت زهرا علیها السلام رفتیم و من در هر کدام دو رکعت نماز تحیّت‌خواندم. البته یک دو رکعتی هم برای پدر و مادرم. در مسجد حضرت زهرا علیها السلام گریستم. اصلًا نمی‌توانم بگویم چرا؟ آهنگ و لحن و شکل گریه‌ام مثل این که با روزهای دیگر فرق داشت. اگر به من نخندند و خُرده نگیرند باید بگویم گریه هم شکل‌های مختلف دارد. اگر متخصص گریه‌شناس هم وجود داشته‌باشد می‌تواند از شکل گریه احساس فرد را درک کند.

حالا دوست داشتم نیم ساعتی تنها باشم، کمی بیندیشم، به اطراف نگاه کنم. به ۱۴۰۰ سال قبل برگردم. وای که در روزهای جنگ خندق در این منطقه چه محشری بوده! خوشا به حال این کوه! این سنگ‌ها! این ریگ‌ها! این فضا! این جا جنگ خندق بوده! رسول خدا صلی الله علیه و آله! علی علیه السلام! وای بر من! وای بر این قلم دستم که چه بی‌احساس و راحت نام آنان را می‌نویسم! وای بر اندیشه‌ام که چه تصورات کودکانه‌ای از آنان دارد! مگر

۱- بادی که از جانب مغرب و قبله به طرف مشرق بوزد.

ص: ۴۱

اندیشه‌ام یارای به تصویر کشیدن آن لحظات را دارد؟ آن لحظات!! لحظه‌ای که علی علیه السلام پا به جلو می گذارد و با نهایت ادب و خضوع از مولای خود اجازه می‌خواهد تا به نبرد مخوف‌ترین و جنگ‌آورترین مرد عرب برود.

پیامبر صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام نگاه می کند! آه از آن نگاه! آه از آن لحظه! علی مؤدب و متواضع در مقابلش ایستاده! پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه نمی‌دهد! دشمن نعره می کشد و رجز می‌خواند. سپاه کفر هلهله می کند. ترس و هراس بر سپاه اسلام چیره شده، فقط علی علیه السلام است که دوباره و شاید سه باره قدم جلو می گذارد و اجازه نبرد می‌خواهد. سرانجام رسول خدا صلی الله علیه و آله اجازه می‌دهد! چه کسی می‌تواند حالت آن دو را مجسم کند؟! چه کسی می‌تواند عظمت عشق، ایمان و فداکاری را تصور کند؟! از ذهنم خطور می کند که شاید کسانی باشند که بتوانند درباره شجاعت علی علیه السلام قلم فرسایی بکنند، ولی در مورد محمد صلی الله علیه و آله چه؟! علی علیه السلام فقط جانش را در طبق اخلاص گذاشت و تقدیم مولایش کرد. ولی محمد صلی الله علیه و آله علی را در طبق اخلاص گذاشت و تقدیم ایمان و اسلام کرد. چه کسی و با چه زبانی می‌تواند میزان علاقه محمد صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام را بیان کند؟ محمد صلی الله علیه و آله آن روز، برای اسلام، حتی علی‌اش را هم به قربانگاه فرستاد! همان کسی را که درجه علاقه و عشقش به او صد بار بیش‌تر از علاقه و عشق ابراهیم به اسماعیل و یعقوب به یوسف بود. همان کسی که پیامبر اسلام فرموده: ذکر نامش عبادت است، نگاه به چهره‌اش عبادت است و به یادش بودن هم عبادت!.

*** حالا این همان علی است که قدم جلو می گذارد و رسول خدا صلی الله علیه و آله به

ص: ۴۲

خاطر اسلام او را به قربانگاه می‌فرستد.

آیا این پیروزی علی علیه السلام بر عمربن عبدود به خاطر رشادت و چالاکی علی علیه السلام بود؟ اگر این می‌بود که تصور نمی‌کنم جبرئیل می‌گفت: «ضربت علی علیه السلام در روز خندق برتر از عبادت جن و انس است.»

به نظر می‌آید که فقط عشق و ایمان و عبودیت خاص علی علیه السلام سبب این پیروزی شد، عشق و ایمانی که برتر از عبادت جن و انس بود. عشق و ایمانی که خارج از شعاع اندیشه ماست. عشق و ایمانی که نیروی علی علیه السلام را به منبع لایزال پیوند می‌دهد. کاش می‌توانستم درک کنم. هر چند بسیار اندک.

دوست دارم بروم آن بالای کوه، نزدیک مسجد فتح، کنار دیوار مسجد فتح و به دنیای تصورات ناقص و کودکانه‌ام پناه ببرم، به محمد صلی الله علیه و آله، به علی علیه السلام به زهرا علیها السلام بیندیشم. به آن لحظه، به آن لحظه‌ای فکر می‌کنم که محمد صلی الله علیه و آله اجازه داد تا علی علیه السلام به قربانگاه برود. ولی خوب می‌دانم که اگر تا قیامت هم بیندیشم، نمی‌توانم قطره‌ای از آن اقیانوس عشق و ایمان را مجسم کنم.

باخت جبران ناپذیر

آن روز بعد از ظهر حسب توصیه همسرم و انتظار ننه گلواری به خرید اختصاص دادیم. خیلی دَوَندگی کردیم. یکی دو ساعت در بازارهای اطراف حرم پرسه زدیم. دو خانم از گروه‌های دیگر که مرد همراهشان نبود به گروه ما اضافه شدند و تشویق‌مان کردند که به بازار بلال حبشی که چنین است و چنان و جنس هم ارزان است، برویم تا این که ما را به هوس انداختند که به آن بازار هم برویم.

ص: ۴۳

از ساعت ۴ بعد از ظهر ده‌ها مغازه را زیرورو کردیم. بعضی از مغازه‌ها را هم بدون این که خودمان بفهمیم چند بار می‌رفتیم و خانم‌ها چیزی را که ۲۰ دقیقه قبل ورانداز کرده و نپسندیده بودند، بار دوم یا سوم به گمان این که مغازه دیگری است، آن کالا را می‌پسندیدند و خیلی هم راضی که آن قدر جستجو کرده‌اند که کالای مرغوب و ارزان خریده‌اند.

البته مغازه‌دارها هم این‌را می‌دانستند، زیرا وقتی مجدداً داخل مغازه‌ای شدیم و خانمی پس از ده دقیقه چانه زدن پیراهنی را خرید کرد که ۲۰ دقیقه قبل نخریده بود. مغازه‌دار نگاهی‌به من‌کرد ولبخندی‌زد و من هم لبخندی زدم یعنی که منظورت را فهمیدم.

کل خرید همسرم در آن روز سه جفت جوراب و چهار زیر پیراهنی و یک حلقه فیلم بود. بدجوری حالم گرفته شد. ۵ ساعت وقت، برای چه؟! بعد از عمری و با چه آرزوهایی بیایی مدینه آن‌وقت بروی و این طوری وقت تلف کنی! این یعنی: حماقت، خسارت و باخت جبران‌ناپذیر.

باید دوید

باید بعد از ظهر دیروز را هم تلافی کنم. باید بدوم. ساعت ۳/۵ صبح، غسل کردم و وضو گرفتم. با حالت دو به شبستان مسجدالنبی صلی الله علیه و آله رسیدم، حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر، در صد متری باب جبرئیل، سرپا ایستاده بودند.

یک شرطه گردن کلفت با ابروهای سیاه و پر پشت و چشم تابدار، در حالی که یک بارانی به تن داشت و یک اسلحه به کمر آویخته بود، جلوی افراد را سدّ کرده بود و نمی‌گذاشت افراد قدم از قدم بردارند. به آن‌ها ملحق شدم و خیلی مؤدب و منظم در صف ایستادم. بعضی‌ها هم

ص: ۴۴

نشسته بودند. افراد نشسته ایرانی و عرب بودند با کمی سن بالا ولی آن‌ها که سرپا ایستاده بودند، اغلب اهل شرق دور بودند. مانند تایلند، مالزی، اندونزی و آن طرف‌ها. در صف اول پیرمردی سفیدرو، قدبلند با موهایی مثل برف سفید که عبایی بر تن داشت، نشسته بود و مشغول دعا و ذکر بود. از شکل و شمایلش حدس زدم که ایرانی و اهل شمال ایران باشد.

کنارش نشستم و زیر زیرکی کتابی که در دست داشت نگاه کردم. دیدم بالای صفحه نوشته شده «سید رشتی». به پیرمرد سلام کردم و اجازه خواستم کتاب دیگرش را که روی زمین بود بردارم و بخوانم. بالهجه شیرین رشتی گفت: «این به درد شما نمی‌خورد!» سکوت کردم و چیزی نگفتم. ده دقیقه بعد گویی مرد می‌خواست جواب سکوت معنی دارم را هم بدهد، لذا دعا خواندنش را متوقف کرد و آن کتاب را از روی زمین برداشت ولای آن را باز کرد و گفت: «آخه ببین، پسر جان، کتابی که می‌خواهی این نیست.» او درست می‌گفت، ولی از کجا می‌دانست؟

نمی‌دانم.

ساعت نزدیک ۴ صبح است. اغلب افراد کفش و دمپایی خود را توی پلاستیک و زیر بغل گذاشته‌اند و آماده شده‌اند. من چرا این کار را نکنم؟

کفش‌هایم را در دست گرفتم. آماده‌ی آماده. چند مأمور صد متر آن طرف‌تر به طرف در مسجد رفتند. مردم در این جا به جنب و جوش بیشتری افتادند.

به محض این که آن‌ها شروع به باز کردن در کردند، مردم چنان هجومی بردند که کم بود حتی شرطه به زمین بخورد. کفش‌ها در دست، و پا برهنه، به سرعت حرکت کردم. وقتی به کفش کنی رسیدم. دیگر فرصت برای گذاشتن کفش نبود. لذا آن‌ها را رها کردم. هر چه باداباد! در یک

ص: ۴۵

لحظه یک خدمه با چفیه قرمز و عبای خرمالویی درست با من چهره به چهره شد که در جا میخکوب شدم و با گفتن: عفواً به راهم ادامه دادم.

ولی از بقیه عقب ماندم. وقتی به جلوی محراب نبی صلی الله علیه و آله رسیدم، در چهار پنج متری آن جا گرفتم. حدود ۱۰- ۱۲ نفر جلوتر از من نشسته بودند و کیپ به کیپ، مخصوصاً که همه‌شان ریزه میزه بودند و جای کمتری می گرفتند.

لذا مسیرم را کج کردم که خودم را به ستون توبه برسانم تا به آن جا رسیدم، آن جا هم پر شد. ناچار، به توقف در بین ستون توبه و ستون عایشه رضایت دادم. قسمت همین است دیگر چه باید کرد؟

تفاوت در حرکات

و اما تفاوت‌ها، تفاوت‌هایی در رفتار و کردار و حرکات زائرین می‌دیدم از جمله:

اغلب زائرین غیر ایرانی موقع نماز جوراب به پا ندارند. ولی ایرانی‌ها برعکس اغلب‌شان جوراب دارند.

- در بین ایرانی‌ها کسی را ندیدم که پاهایش کپره بسته و سیاه و کثیف باشد. ولی وای از بوی بد! در این چند روز چند نفر پایشان بدجوری بو می‌داد و من واقعاً خجالت می کشیدم.

- برخی موقع نماز دست‌های‌شان را روی ناف می گذاشتند.

- برخی موقع نماز دست‌های‌شان را روی سینه می گذاشتند.

- برخی موقع نماز با هر دست ساعد دست دیگر را می گرفتند.

- برخی موقع نماز سوره‌ی حمد را نمی‌خواندند و فقط کارشان رکوع، سجود و آمین گفتن موقع ولَا الضّالّین بود.

- برخی موقع خم و راست شدن جملاتی مانند استَغفِرُاللّه و یا

ص: ۴۶

بِحولِاللّه می گفتند و برخی نه.

- برخی موقع رکوع ذکر سَمِعاللّهُ لِمَنْ حَمِدَه را خیلی طول می‌دادند که شیعه‌ها را به اشتباه می‌انداختند.

- برخی علاوه بر حمد و سوره یک سوره دیگر را هم به سرعت می‌خواندند.

- برخی موقع تمام شدن نماز کوچک‌ترین اشاره‌ای به طرفین نمی کردند.

- برخی موقع تمام شدن نماز به طرفین و به بالا نگاه می کردند.

- برخی‌ها علاوه بر حرکت سر، جملاتی هم می گفتند: مانند «السَلامُ عَلَیکم ایُّهاالمُسلِمون و رَحمَهُ اللّه و بَرکاتُهُ» و برخی دیگر چیزی نمی گفتند.

- برخی‌ها با افراد پهلو دست خود، دست می‌دادند و جملاتی هم می گفتند و برخی دیگر فقط دست می‌دادند.

- برخی موقع دست دادن علاوه بر گفتن جمله‌ای، تعظیم هم می کردند و سر تکان می‌دادند.

- برخی موقع نشستن، پشت یک پا را روی زمین و پشت پای دیگر را روی کف آن یکی پا می گذاشتند و نشیمن گاه را بین پاشنه دوپا قرار می‌دادند.

- برخی پشت یک پا را بر زمین و نشیمن گاه را روی کف آن پا و قسمت داخلی ساق پای دیگر روی زمین می گذاشتند.

- برخی نشیمن گاه را روی زمین می گذاشتند. و هر دو پای دیگر را از پهلو روی زمین می گذاشتند.

- برخی از برادران آمین گو با دست‌های باز نماز می‌خواندند.

ص: ۴۷

پنجاه سال اشتباه

روحانی کاروان هر روز به زائرین توصیه می‌کرد که اشکالات قرائت نمازشان را برطرف کنند. لیستی از اسامی افراد تهیه کرده بود تا کلیه افراد به ایشان مراجعه کنند و حمد و سوره و سایر اجزاء نماز را بخوانند تا اگر اشتباه تلفظ می‌کنند، آقای روحانی آن را اصلاح کند. در ضمن به افراد امتیاز هم می‌دهد. «خیلی خوب، خوب، کمی خوب و ...» و می‌گفت هر کس هم نتواند قرائت نمازش را صحیح انجام دهد، هر چه تا به حال نماز خوانده همه‌اش باطل است.

دنبال کمی فرصت بودم تا تنها خدمت روحانی کاروان بروم، قرائتم را بخوانم. چون مطمئن بودم که سرتاپای قرائتم اشتباه است و حاج‌آقا ده‌ها عیب از من می‌گیرد، لذا می‌خواستم تنها باشم. البته چاره‌ای هم نبود و اشکال و ایراد ایشان هم از نظرم چاره‌ساز نبود. اطمینان دارم که هر کار هم بکنیم، تلفظ ما مثل عرب‌ها نمی‌شود فقط رحمت خداست که به دادمان خواهد رسید وگرنه کارمان زار است.

آن روز در یک فرصت که حاج‌آقا را تنها گیر آوردم و کسی هم نبود، نزدش رفتم. سریعاً حمد و سوره‌ام را خواندم، خیلی سعی کردم از عرب هم عرب‌تر بخوانم بعد از اتمام، حاج‌آقا گفت:

- نسبتاً خوب است.

- حاج آقا اشکالم چه بود؟

- ایّاکَ نَعْبُدُ وَ ایّاکَ نَسْتَعینْ کمی اشتباه بود.

- چه اشتباهی؟ درستش چیست؟

- باید مشدّد گفته شود ایّ ... یاک حاج‌آقا هم مشدد گفت و هم کشیده.

ص: ۴۸

- خوب ایراد دیگر چه بود؟

- «ص» صراط الذین را هم خوب ادا نکردی. باید بگویی صِراطَ الّذین.

- حاج آقا، من هم که همین طور گفتم.

- نه شما گفتید صُراطَ الذین!

خوب تکلیفم روشن شد.

سریع از حاج آقا خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. پیش خودم گفتم هر چند می‌دانم قرائتم اصلًا با عرب‌ها مطابقت ندارد، حالا که ایشان لطف کرده‌اند فقط کلمات «ایّاکَ» و «صِراط» را ایراد گرفته‌اند، من هم خودم را به همین دلخوش می‌کنم. به امید رحمت الهی.

تازه به این فرض هم که باشد، من ۵۰ سال است که نماز می‌خوانم.

ماشین حساب جیبی‌ام را در آوردم و حساب کردم:

۵۰۰/ ۱۸۲/ ۲* ۵* ۳۶۵* ۵۰ سال. لابد حدود ۷۵۰۰ بار هم نمازهای آیات، عید فطر، عید قربان و غیره. پس من حدود یک صد و نود هزار بار آن کلمات را اشتباه خوانده‌ام.

البته در یک کلام من ۵۰ سال نماز اشتباه خوانده‌ام. ولی خودم را به کوچه علی چپ زدم و فقط «ایّاکَ» و «صِراطَ» را حساب کردم!

بله با این نیت و با این دلخوشی خودم را به مسجدالنبی صلی الله علیه و آله رساندم.

تمام فاصله‌ها را دویدم، شاید همین هم کمکی به قبول توبه‌ام کند! آخر خود خدا هم دنبال بهانه است که بنده‌اش را ببخشد. من نمی‌دانم این حرف را به چه دلیل و چه جرأت می‌گویم.

از هتل به طرف مسجد دویدم، سریع هم دویدم تا عرق بریزم و نفس نفس بزنم. مستقیماً به طرف ستون توبه رفتم. کمی بی‌ملاحظه و بی‌محابا

ص: ۴۹

پیش رفتم، مثل اکثر مردم. روزهای قبل مراعات می کردم. خیلی با ادب و آرام راه می‌رفتم ولی امروز را «نه». نزدیک ستون توبه جایی برایم پیدا شد. واقعاً حیرت‌انگیز بود. مگر می‌شد با این راحتی آن هم در چنین جایی، جایی پیدا کرد؟! حالا که پیدا شده خدا را شکر. به اندازه عظمتش شکر، به اندازه شایستگی‌اش شکر. یادم رفت که بگویم یک تسبیح را هم با خودم آورده بودم تا حساب کتاب را داشته باشم. دو بار تسبیح صدتائی را گرداندم و هر دفعه که یک دانه تسبیح می گردانم یک بار و با تشدید می گفتم إِیَّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیَّاکَ نَسْتَعِینُ اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِیمَ کم کم متوجه شدم که عجب دعایی هم نصیب من شده؟! «خدایا فقط تو را می‌پرستم و از تو یاری می‌جویم.» از این بهتر نمی‌شود. هم دعا و هم یادگیری و تمرین.

حالا که در روضهٔالنبی صلی الله علیه و آله آن هم بین ستون توبه و سریر که طبق احادیث رسول خدا صلی الله علیه و آله هر رکعت نماز با هزار رکعت و طبق گفته یکی از وعاظ هر رکعت معادل ده هزار رکعت ارزش دارد. به هر ترتیب با خواندن دویست بار آیه و ۲۰ دو رکعتی نماز سروته قضیه را به هم آوردم. ولی خوب! هر چه خواستم خودم را به تجاهل بزنم و با ۲۰ دو رکعتی تلافی دویست هزار دو رکعتی و یا با دویست بار آیه را خواندن تلافی دویست هزار اشتباه خواندن را بنمایم، ته قلبم گواهی می‌داد این طور نیست. این یک به هزار و یک به ده هزارها به دردت نمی‌خورد. فقط یک راه داری، فقط رحمت خدا و جبران اشتباهات گذشته! یک باره چنان منفجر شدم و هاق و هوقی راه انداختم که از اطرافیان خجالت کشیدم. این گریه، گریه شرمندگی بود که خدایا! تو چقدر رحمانی؟! خدایا تو دلت بیشتر از خود بندگانت به آن‌ها می‌سوزد. خدایا تو فرصت‌هایی به دست بندگانت

ص: ۵۰

می‌دهی تا آن‌ها استغفار نماینـد و چه زود آن‌ها را می‌بخشی. خـدایا رحمت تو حـدّ و مرزی ندارد. رحمت تو به اندازه عظمت تو است. ای رحمان، ای رحیم.

سلام بر رسول خدا (ص)

سلام بر رسول خدا صلی الله علیه و آله

تصـمیم گرفتم در صف اول نماز جماعت بایسـتم! صف اول خارج از روضهٔالنبی صلی الله علیه و آله است، در واقع ۵- ۶ متر جلوتر از محراب و منبر و خانه پیامبر صلی الله علیه و آله. چه می‌شود کرد! می‌خواهم در صف اول باشم. تا ضمناً امام جماعت را هم ببینم، چه صـدایی دارد! چه قرائتی دارد! صـدها نفر فقط از راه فروش نوار نمازش نان می‌خورنـد. می گوینـد: دومین قاری قرآن در جهان هم هست. بله. طبق معمول، ۴ صـبح سریعاً غسل، وضو، یااللّه؛ بدو به طرف مسجد. در بین راه فکر کردم که چطور مرقد رسول خدا صلی الله علیه و آله را در این چنـد روز نتوانسـتم حسـابی زیارت کنم! اصـلًا ضـریحی در کار نیست تا بفهمم که آن زیرش آرامگاه رسول خدا صـلی الله علیه و آله است! یک چهار دیواری بلند مشـبک و زرق و برق دار هست. ولی نمی‌دانسـتم آیا داخل این چهار دیواری ضـریح دیگری هست یا نه؟! آخه این سـنگدل‌ها که نمی گذاشتند حتی نگاهی به داخل چهار دیواری بکنم. آخرین شانسی که داشتی این بود که از بـاب بقیع وارد شوی و از کنار بارگاه، بگـذری و از فاصـله ۲- ۳ متری و خیلی خیلی که شـانس بیاوری از فاصـله یک متری دیوار مشـبک بارگاه. اگر هم اشک بریزی و التماس کنی که اجازهات دهنـد یک لحظه از پنجره نگاهی به داخل کنی، ابـداً نمی گذارنـد. ولی به هر حـال رفت و آمـد اجبـاری هنگام دخول و خروج موقعیت خوبی است که لااقل آدم می‌توانـد از نزدیک مضجع بگذرد و مطمئن است که فاصله‌اش با پیکر

ص: ۵۱

پاک و مطهر مقدس‌ترین فرد عالم به حداقل ممکن می‌رسد. حالا برنامه امروزم یکی این است که در صف اول قرار بگیرم و دومی این است که بیشتر از هر روز زیارت رسول خدا صلی الله علیه و آله را بخوانم. لذا از باب بقیع داخل شدم و ضمن راه رفتن به داخل مسجد زیارتنامه رسول خدا صلی الله علیه و آله را می‌خواندم. از بس که شلوغ است باید شش‌دانگ حواس هم جمع باشد.

بایـد هم راه پیدا کرد و هم مواظب شـرطه‌ها بود که با قساوت هر چه تمام‌تر افراد را هل می‌دهند تا حرکت کنند و نایستند. لذا بهتر دیدم که کتاب را در جیبم بگذارم و به همین یک جمله اکتفا کنم: «السلامُ علیکَ یا رسولَ‌اللَّه».

بله بـه جـای خوانـدن تمـام زیارتنـامه کـه گـاهی هـم برای خوانـدنش، تپـق می‌زنم، همین یـک جمله را می‌خـوانم. می‌خـوانم و از خوانـدنش هم هرگز سـیر نمی‌شوم. السـلامُ علیـکَ یـا رسولَ‌اللَّه. از در مسـجد تـا جایی که دیوار مرقـد مطهر تمام می‌شود، همراه با جمعیت در هم فشرده رفتم و ده‌ها بار جمله را تکرار کردم. راضی نشدم. دو قدم عقب رفتم و مجدداً برگشتم.

ابتدای در ورودی و مجدداً همراه با جمعیت به طرف داخل مسجد رفتم و هی آن جمله را خواندم و با چفیه دور گردنم هم آن قدر گونه‌هایم را پاک کردم که گونه‌هایم سوزش برداشت. مگر می‌شود در ۳- ۴ متری پیغمبر خدا بود و به این راحتی گذشت و اشک نریخت؟ نمی‌دانم سـومین یـا چهـارمین بـارم بـود که یکی از خـدمه متـوجه شـد. یـک لحظه به من نهیـبی زد و چیزهـایی گفت که نفهمیـدم. من اشک می‌ریختم و او هارت و پورت می‌کرد. حـدس زدم که می‌گویـد: «چرا هی می‌آیی و می‌روی؟ این دفعه آخرت باشد.» احتمالًا او هم متوجه این کار من شده بود، ولی چون به آن اعتقاد نداشت لذا سرم داد و بیداد کرد.

بد نشد. ۴ بار اگر رفت و آمد کرده باشم و هر بار هم صد بار بر

ص: ۵۲

رسول خدا صلی الله علیه و آله سلام داده باشم و او هم به بزرگواری خودش پاسخ که هیچی، فقط یک لحظه هم نگاهش به من دوخته شده باشد، از سرم هم زیاد است. مگر من کی‌ام که پیش از این از رسول خدا صلی الله علیه و آله انتظار داشته باشم؟

نزدیکی‌های نماز رفتم در صف اول. هر کار کردم جایم ندادند. با پررویی هر چه تمام‌تر در صف دوم قرار گرفتم. حالا ـ فقط نشسته‌ام و تسبیحات حضرت زهرا را می‌خوانم و چشمم هم به محراب است تا این امام جماعت را ببینم.

بالاخره دری از روبه‌رو باز شد. دو شرطه همراه مردی درشت هیکل آمدند. مردی با لب و لوچه کلفت، صورت پر گوشت و چشم‌های نسبتاً درشت و ریش پر پشت و سیاه، چفیه قرمز و عبایی خرمایی! چون دوست پادشاه عربستان است، لذا به این سمت گمارده شده است و در محراب پیغمبر صلی الله علیه و آله بلکه در محرابی بزرگ‌تر نماز می‌خواند!

من که در این گونه افکار و خیالات بودم، یادم رفت وقتی که پیشنماز عبارت «وَاعْتَدِلوا» را گفت، زود عقب جلو بروم و نوک انگشتان پایم را با اطرافیان در خط مستقیم قرار دهم. لذا سمت راستی با پایش به قوزک پایم زد تا به خود آمدم. نفر سمت چپ هم بیکار نایستاد به پهلویم زد. یعنی بجنب و ... فهمیدم که این افراد صف‌های اول و دوم نماز جماعت مسجدالنبی صلی الله علیه و آله حتماً آدم‌های خیلی متعصّب و مقرّراتی هستند.

کاش تکه‌سنگی بودم

بعد از دعا و زیارت در بقیع به اتفاق یک زائر روحانی به نام حاج آقای صنایعی به طرف کوه احد راه افتادیم.

ص: ۵۳

لازم نبود از کسی آدرس کوه را بگیریم. زیرا از همان جا هم ارتفاع کوه دیده می‌شد. یکی دو تا، بلوار و خیابان را طی کردیم. به کناره‌های شهر رسیدیم. بعد به بیراهه زدیم تا زودتر برسیم. زمین‌های نزدیک احد تا کیلومترها در دست جاده‌سازی و کندوکاو بود. جاده قدیم را کنده بودند و دو طرف آن را به صورت اتوبان در می‌آوردند. بیچاره زمین‌ها! مزارع و نخلستان‌ها را چنان زیر و رو کرده بودند که انگار نه انگار، روزگاری نخلستان‌های سرسبزی بوده‌اند! چه کسی می‌داند؟ شاید همین زمینی که چند تل اسفالت کنده شده و ۱۰- ۱۵ تل نخاله‌های ساختمان و آشغال رویش ریخته‌اند و توی آن گودالی هم لاشه سگی مرده وجود دارد، همان نخلستانی باشد که مالکش حتی نمی‌گذاشت که رسول خدا صلی الله علیه و آله و یارانش از داخل آن بگذرند و خود را به اردوگاه جنگ برسانند! بله، شنیده‌ایم و خوانده‌ایم که رسول خدا صلی الله علیه و آله خیلی سریع با لشکریانش از دامنه کوه احد خود را به اردوگاه رساندند و مالک نخلستانی مانع عبور رسول خدا صلی الله علیه و آله از باغش شد!! واقعاً عجب دنیایی. چه عبرت‌انگیز است.

ولی کاش که ما بتوانیم کمی دورتر را ببینیم.

از میان خاک و خل‌ها و تل‌های آشغال و نخاله گذشتیم تا به نخلستان‌های دامن کوه رسیدیم. احساس گنگی داشتم. مایل بودم فرصت می‌داشتم تا به اندیشه‌هایم پناه ببرم و تصویری خیالی از رسول خدا صلی الله علیه و آله را که شمشیر حمایل کرده و نیزه‌ای در دست و کمانی به شانه و پیشاپیش لشکر اندکش از همین محدوده حرکت می‌کرده در ذهن مجسم کنم.

به تپه جلوی قبرستان شهدای احد رسیدیم. جایی که دو روز قبل به اتفاق کاروان آن جا نشستیم و به سخنان روحانی گوش دادیم. دوباره در همان جا حاج آقا خواندن زیارتنامه را شروع کرد.

ص: ۵۴

پس از پایان زیارتنامه گفتم حاج‌آقا می‌دانی برای چه به اینجا آمده‌ام؟ این جا آمده‌ام تا سر در بیاورم که خالدبن ولید از کدام دره به لشکر اسلام حمله کرد و به علاوه آیا سواره بود یا پیاده؟

- مگر دو روز قبل حاج آقای روحانی کاروان نگفت که خالدبن ولید با سواره نظامش لشکر اسلام را غافلگیر کرد؟

- البته هم ایشان گفت و هم در این کتاب «همراه با زائران خانه خدا» نوشته‌اند. ولی تا من نروم بالای کوه، نبینم، قبول نمی‌کنم.

- مگر لشکر کفار هنوز آن جایند که بروی ببینی سواره نظام بوده یا پیاده نظام؟

- حاج آقا، لشکر کفار نیست ولی کوه که هست.

- لابد می‌خواهی از کوه بپرسی؟

حاج‌آقا چند لحظه‌ای زیارت‌نامه را بست و خندید.

- حاج‌آقا حالا می‌بینی که از کوه می‌پرسم. کوه اشتباه نمی‌کند. ولی انسان‌ها اشتباه می‌کنند. همین جا که نشسته‌ایم صدای کوه را می‌شنوم که می‌گوید: «سواره نظام نمی‌تواند از آن شکاف کوه به تاخت بر لشکر اسلام یورش آورد.» هر آدم عاقلی با دیدن شیب آن شکاف می‌تواند بفهمد که آن جا، جای اسب تاختن نیست. مگر این که دره یا شکاف دیگری در کار باشد و حالا هم قصد دارم بروم آن بالا و از آن جا تا یکی دو کیلومتر آن طرف‌تر که دره دیگری است و دارند آن جا را خاک برداری می‌کنند. بالاخره تا امروز سر در نیاورم ول کن معامله نیستم.

- من هم با تو می‌آیم.

- بیا به شرط این که نه تو مزاحمم بشی و نه من مزاحمت بشم.

قبرستان را دور زدیم. خیلی راحت و بی‌خیال. عین دیگران انگار نه

ص: ۵۵

انگار که هر قدم که می گذارم جای پای رسول خدا صلی الله علیه و آله است. جای پای علی علیه السلام است. جای پای حمزه سیدالشهداء است. جای ریزش عرق علی علیه السلام است! دارم منقلب می‌شوم. ولی خودم را کنترل می کنم. از میان جمعیت می گذریم. چندین گروه، از نژادهای مختلف، کُپه کُپه ایستاده‌اند و به حرف‌های سرپرست گروه گوش می‌دهند. برخی از سرپرستان و یا راهنماها پارچه‌ای به چوبی بسته بودند و داشتند قبرستان را دور می‌زدند.

افراد گروه هم دنبالشان، گروه‌های خارجی اکثراً با هم و به دنبال راهنما بودند. ولی ایرانی‌ها بیشتر به صورت گروه‌های خانوادگی ۵ تا ۱۰ نفره بودند که عده‌ای پای دیوار نماز می‌خواندند. در قسمت دیگری عده‌ای دست‌ها را به دیوار گذاشته بودند و مشغول راز و نیاز و دعا بودند. در دو سه جایی هم مدّاحان واقعاً غوغا به پا کرده بودند. آن چه در سینه داشتند رو می کردند و افراد را می گریاندند. با نهایت سنگدلی از کنار این همه شور و هیجان گذشتیم. هر چند که احساس کردم نیروی پنهانی گاهی از درون تکانم می‌دهد، ولی زود سرکوبش می کردم، فعلًا بالای کوه رفتن و تجسس را بیشتر طالب بودم. از میان دکه‌های اطراف میدان عبور کردیم و بعد یکی دو تا کوچه خالی. کف کوچه آبرفت و شن و قلوه‌سنگ و در شیشه و قوطی نوشابه درهم کوبیده شده بود و به صورت جاده شوسه، و دو طرف کوچه خانه‌هایی با یک یا دو پله.

در یک خانه، نیمه باز بود، نگاهی کردم، خانه پاگرد و جای کفش کنی نداشت. اتاق مسکونی فقط با یک در آهنی از کوچه جدا بود. داخل خانه یک مرد عرب با پیراهنی سفید و بلند و موهای ژولیده در حالی که به یک پشتی تکیه داده بود، قلیان می کشید. اگر مهمان آن مرد بودم نمی‌دانستم که کفش‌هایم را روی پله داخل خیابان بگذارم و یا داخل اتاقش! در ایران در

ص: ۵۶

زمان طاغوت فقط در حلبی آبادها دیـده بودم که کلبه‌ای درش به خیابان باز شود. کوچه‌ها تمام شد. حالا ابتدای شـکاف کوه! هنوز نمی‌دانم این همان شـکافی است که مسیر تاریخ را عوض کرد؟ از پایین به بالا نگاه می‌کنم. فاصـله نباید بیش‌تر از ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر باشد.

ولی کاملًا معلوم است که اسب نمی‌توانـد این سراشـیبی را به تاخت بیاید. مخصوصاً این که به خاطر تخته سـنگ‌های وسط شـکاف کوه، در یکی دو جـا در شـیب یکنواخت بریـدگی‌هایی به ارتفـاع یـک تـا دو متر ایجـاد شـده بود و به علاوه تکه سـنگ‌های نسـبتاً درشت ته دره مانع جِدّی برای تاخت اسب بود. اگر هم اسب‌ها آرام آرام می‌آمدنـد که گروه تیرانـدازان به فرماندهی عبداللّه جبیر پـدرشان را در می‌آوردنـد. پس بایـد چیز دیگری باشد. چنان به تلاطم آمده‌ام که نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و آرام همراه حاج آقـای صـنایعی راه بروم. و بعلاـوه، فشـار گریه دارد داغونم می‌کنـد، این حاج‌آقا حالت عادی دارد. ولی من دچار چنان طوفانی در درونم شـده‌ام که مهارش محال است. لـذا یادم نیست به چه بهانه‌ای از ایشان جـدا شـدم. او آن طرف راست به طرف ارتفاع رفت و من از طرف چپ. به محض جـدا شـدن، از جاهایی که نسـبتاً سـخت بود رفتم. به ارتفاع رسـیدم ۲۰ دقیقه نوک ارتفـاع کوه را دور زدم. از نوک ارتفاع می‌شد کاملًا موقعیت کوه و چهار طرف آن ارتفاع را دید. چند لحظه سکوت و تفکر و بعد ... و بعد چنان فغان و ناله بلند! کسی که نیست ناراحت شود و یا تعجب کند. اگر حالا نگریم چه وقت بگریم؟ بله، این شکاف صددرصد همان شکافی است که لشـکر دشـمن از آن جـا سـپاه اسـلام را غافلگیر کرد! غیر از این راهی نیست. آن چنـد دره آن طرف‌تر که گمان می‌کردم ممکن است محل یورش دشمن باشد، به ارتفاعات ختم

ص: ۵۷

می‌شود. فقط این یک شکاف است که آن طرف هم شکافی مشابه دارد و آن پایین می‌تواند محل تجمع و حرکت دشمن باشد. ۲۰ دقیقه یا بیشتر فریاد زدم! ناله کردم! سرم را کمی خم کردم تا اشک‌ها به زمین بریزد و چفیه‌ام بیش‌تر از این خیس نشود. نمی‌دانم چه فایده دارد این همه آه و ناله در آن ارتفاع! دنبال دلیل و فلسفه‌اش نبودم. گریه است که می‌آید و جلودارش هم نیستم. حاج‌آقا آن طرف شکاف در پناه تخته سنگی نشسته بود. داشت زیارتنامه و دعا می‌خواند. فاصله دور بود. صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم. ولی نمی‌دانم چه دعا یا زیارتنامه‌ای می‌خواند که حدود یک ساعت آرام و بی‌حرکت نشسته بود. و این برایم فرصتی بود تا پس از آرامش و تخلیه هیجانات و فشار درونی حالا در پناه سنگی بنشینم تا هم باد اذیتم نکند و هم فکر کنم که خوب، اگر قبول کنم که محل حمله دشمن همین جا بوده که صددرصد همین جا بوده، چون غیر از این راه، راه دیگری نیست. پس باید فهمید چگونه حمله کرده؟ پلاستیکی که دستم بود باز کردم. کتاب را درآوردم یک مشت آجیلی هم که ته پلاستیک، برای صبحانه‌ام بود، پرت کردم دور. آخه خیلی سنگ دلی و بی‌احساسی می‌خواهد که آدم در این نقطه، بی‌خیال آجیل بخورد. کتاب را باز کردم تا ببینم در مورد کوه احد چه گفته شده است. نوشته شده بود: «با نخستین حمله مسلمانان سپاه مکه عقب نشست و سربازان اسلام به گردآوری غنیمت پرداختند. گروه تیراندازان هم برای آن که از کسب غنیمت عقب نمانند، موضع خود را رها کردند. هر چند که عبداللّه کوشید مانع آنان شود، نپذیرفتند. همین که آنان مدخل درّه را رها کردند، سواره نظام دشمن به سرکردگی خالدبن ولید ناگهان بر سپاه اسلام حمله برد.»

عجب! این کتاب که توسط حوزه نمایندگی ولی فقیه در امور حج و

ص: ۵۸

زیارت نوشته شده عقیده دارد که سواره نظام دشمن از این دره حمله کرده! ولی به نظر می‌رسد که باید کوه را دور زده باشند. و از این دره نمی‌توانستند بیایند.

شیب این تنگه که به آن تنگه عینین می‌گویند از دو طرف تقریباً یکی است و تنگه از دو طرف به دشتی که دارای کمی پست و بلندی است، ختم می‌شود و احتمالًا در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله دو طرف تنگه هم باغ و نخلستان بوده و ابتدا لشکر ابوسفیان آن طرف تنگه اردو زده و خود را آماده حمله به مدینه کرده‌اند و رسول خدا صلی الله علیه و آله هم مصلحت را در این دیده که سریعاً و تقریباً در خفا خود را به این طرف تنگه برساند و در جائی، نقطه قرینه آن‌ها، اردو بزند که حرکت رسول خدا صلی الله علیه و آله از میان باغ یک منافق و ممانعت آن نابکار می‌تواند، دلیلی باشد که رسول خدا صلی الله علیه و آله سریعاً و از بیراهه خود را به این منطقه رسانده. حالا- هر دو سپاه پشت به کوه احد اردو زده‌اند. فاصله این دو لشکر یک دماغه کوه است که حدود ۲۰۰ متری، به جلو و به طرف غرب پیشروی دارد. محل اتصال این پیشروی هم همان تنگه است که از دو طرف تقریباً هم اندازه و دارای شیب مساوی است.

می‌گویند که ارتش ابوسفیان حدود سه الی چهار هزار نفر با صدها شتر و اسب بوده و ده‌ها زن طبل زن، شعر خوان، آتش افروز و باز هم شاید صدها زن و دختر ارتشیان ابوسفیان.

پشت سر اردوی این لشکر عظیم کوه احد و دست چپش تنگه عینین قرار داشته. این طرف هم لشکر اسلام با ۷۰۰ نفر که پشت سرش کوه احد و دست راستش همان تنگه. می‌توان حدس زد که رسول خدا صلی الله علیه و آله صلاح نمی‌دانسته که در جبهه‌ای وسیع با لشکر کفر روبه‌رو شود. در نهایت آن حضرت نیروهای اندک خود را داخل همین تنگه به شکلی متمرکز کرده

ص: ۵۹

که پشت سرش تنگه و دو طرف راست و چپ کوه و از قسمت جلو در خط جبهه‌ای به طول ۲۰۰– ۳۰۰ متر آماده روبه‌رو شدن با دشمن.

پیامبر صلی الله علیه و آله اگر صف مقدم را وسیع انتخاب می‌کرد ۷۰۰ نفر نمی‌توانستند در مقابل چهار هزار نفر ارتش کاملًا مسلح و با تجهیزات کامل مقاومت کنند. وانگهی ارتش اسلام دفاع می‌کرد و ارتش دشمن هجوم، بنابراین خط مقدم دفاع باید هر چه کمتر باشد تا دشمن نتواند با امکانات خود یورش آورد. رسول خدا صلی الله علیه و آله پیش‌بینی کرده که اگر طول خط اول کم باشد ارتش دشمن مجبور است تعداد محدودی از سران خود را برای جنگ جلو بفرستد و آن‌ها هم به دست حضرت علی علیه السلام و حضرت حمزه و سایر دلاوران اسلام از پای در می‌آیند و تزلزل در سپاه دشمن به وجود می‌آید و آن‌هایی هم که در پشت خط هستند، بدون این که جنگی کرده باشند، متزلزل می‌شوند و فرار می‌کنند.

این‌ها فقط حدس و گمان است. ولی به حقیقت نزدیک و همین طور هم شده است. بعد از این که ارتش مدافع اسلام اولین هجوم سپاه کفر را در هم شکست، تزلزل در ارتش ابوسفیان ایجاد شد و آن‌ها پا به فرار گذاشتند.

در این جا دو احتمال به نظر می‌رسد اول این که گروه خالد پیاده از دره بالا آمده باشند و از پشت حمله کرده باشند و یا این که پس از فرار دشمن و تعقیب آنان نیروی سواره خالد دماغه کوه را دور زده باشد و به سپاه اسلام که همچنان در تعقیب دشمن و در حال جمع‌آوری غنائم بودند حمله کرده باشد.

حدود ۲۵ دقیقه است که عمیقاً در فکر فرو رفته‌ام و صحنه جنگ ۱۴۰۰ سال قبل را در نظرم ترسیم می‌کنم. عجب دنیایی است. چه زود

ص: ۶۰

فراموش می‌شود بعضـی چیزها، حتی وقایع مهم! حتی بهترین و عظیم‌ترین واقعه عالم! دست چپم نگاه می کنم. آن طرف تنگه عینین که جای اردوی ابوسـفیان بوده و حالا هفتاد هشـتاد خانه ویلایی و سـفید مربوط به خانواده‌های نسبتاً مرفه ساخته شده است. چندین اتومبیل لوکس هم در خانه‌ها و توی کوچه‌هایش دیده می‌شود و مسـیری هم که سپاه ابوسفیان ابتدا به لشکر اسلام هجوم آوره یک اتوبان وسیع تازه ساز است که ماشین‌های لوکس به فاصله ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر به سرعت در حرکتند و اما این طرف یعنی دست راستم و به طرف مـدینه خانه‌هایی فقیرنشـین و ۶- ۷ وانت بـار و سـواری کرایه‌ای و امثـال آن و ده دوازده کـودک که در یکی از کـوچه‌ها فوتبال بازی می کننـد و به ناگاه بین‌شان مشاجره‌ای رخ می‌دهد و زود هم صـلح می کنند و به بازی ادامه می‌دهند. انگار نه انگار که واقعه‌ای عجیب و عجیب‌تر از قربـانی اسـماعیل به دست ابراهیم در همین مکـان اتفـاق افتـاده!!! اگر در منـا قرار بود که یـک قربانی انجام گیرد که به فرمان خدا انجام نشد، این جا که ده‌ها و شاید هم صدها اسماعیل در این قربانگاه قربانی شدند.

در این جـا خود ابراهیم هم و ... یک باره منفجر شـدم. چنان نعره زدم و فریاد کشـیدم که تصور کردم کودکان فوتبال باز در ۳۰۰-۴۰۰ متر آن طرف‌تر شـنیدید. ولی باد در جهت دیگری بود و صـدایم را به ارتفاعات کوه برد. از یک جهت راضـی بودم که مانعی برای گریه‌ام نیست. جـای فغـان و فریـاد همین جـا است. آن قـدر فریاد و ناله کردم که تصور کردم، دارم ذوب می‌شوم. شوخی که نیست. در کنـار یکی از بزرگ‌ترین قربانگاههـای مـذهبی عـالم نشسـته و می‌بینم که چه سوت و کور است. قربانگاه منی و قربانگاه کربلا چه غوغایی است. ولی این قربانگاه چه مظلوم! چه کسی

ص: ۶۱

می‌توانـد خوب در نظرش مجسم کنـد که در این جـا چه گذشـته؟ فخر و سـرور عالمیان! علی علیه السـلام! ... نمی‌دانم چه بگویم؟! کدام زبان قادر به شرح ماجراست؟! کدام مدّاح؟! کدام واعظ؟! کدام نوحه خوان می‌تواند یک از هزار را بیان کند؟!

بـاز گریه و گریه و گریه ... کـاش می‌توانسـتم واقعاً ذوب شوم و در زمین فرو روم. کـاش که یک تکه سـنگ می‌شـدم و در همین حاشـیه قربانگاه میلیون‌ها سال می‌ماندم. ای تکه سـنگ‌ها! ای تخته سـنگ‌ها! خوش به حالتان! هر چند شما ناظر دردناک‌ترین واقعه تاریـخ بوده‌ایـد. ولی از کنـار شـما رسول‌خـدا صـلی الله علیـه و آلـه گذشـته، عرق‌مبـارکش بر روی‌شـما ریختـه و حـتی و حـتی خون‌مبارکش ... مگرعلی علیه السـلام هشتادضـربه شمشـیرنخورد؟ آه! ... چه عشـقی؟! چه ایمانی؟! چه کسـی می‌توانـد تصور کند، حتی حالت علی علیه السـلام را؟! عشق و ایمان او به رسول خدا صلی الله علیه و آله! به فردی که صدها بار بیش‌تر از جان خودش و فرزنـدش او را دوست داشت. قابل مقایسه به ایمان و اعتقاد دیگران نیست. پس علی علیه السـلام اگر شـهید نشد و زنده ماند تنها به خاطر شجاعتش نبود.

اگر به جای ۸۰ ضربه ۸۰۰ ضربه هم می‌خورد، اگر قطعه قطعه هم می‌شد، باز پاره‌ها و تکه‌های تنش، سلول‌هایش و روحش از مراد و مقصودش دفاع می‌کرد! شـرمم می‌آیـد از این که در این باره می‌اندیشم. آخر این شـعور ناچیزم کجا می‌تواند این اسـرار، رازها و رمزها و یا به زبان دیگر حالت‌های عشق و ایمان را درک کند؟! بهتر است به جای این گونه فکرها، فعلًا گریه کنم. چون غیر از این کاری از من ساخته نیست. حتی فکر کردن.

فقط گریه و گریه ...! سنگ‌ها و بوته‌ها هم گریه می‌کنند! باد هم گریه می‌کند! مدینه هم گریه می‌کند! آسمان هم گریه می‌کند! و من هم گریه می‌کنم! و صدایم آرام و انرژی‌ام تخلیه شده است. حالا بدون صدا فقط

ص: ۶۲

اشک می‌ریزم. گُله گُله اشک می‌آید. ولی صدا تمام شده است. باد نسبتاً.

سردی می‌وزد، کمی سرم را به چپ می‌چرخانم. حاج آقا در پناه تخته سنگ هنوز دارد دعا و زیارت می‌خواند. ۲۰ متر جلوتر و به طرف ته تنگه پناهگاهی است که یک نفر راحت می‌تواند در آن جای گیرد.

یک لحظه فکر کردم که حتماً جای خود عبداللّه جبیر است. خواستم آن جا بروم تا باد اذیتم نکند. ولی فکر کردم هنوز اشک ریختن به پایان نرسیده فقط صدا قطع شده است و سی چهل متر آن طرف‌تر، درختچه‌ای است به ارتفاع حدود یک متر و تعدادی ساقه، یک عدد چغوک (۱) ۲ از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. خوش به حالت ای درختچه! به طور حتم در آن روز هم بوده‌ای. ولی آن روز مثل حالا گنجشکی از این شاخه به آن شاخه نمی‌پریده! ... و هق هق گریه.

سنگ سبزم

جایی که نشسته بودم، یک متر آن طرف‌تر قطعه سنگی بود به اندازه یک سیب و سه گوش مثل هرم، سبز کم رنگ با دانه‌های خرمایی. خم شدم و برداشتم. سنگ خوبی بود. گفتم برش دارم و یادگاری ببرم تا هر وقت نگاهش کردم این خاطرات تجدید شود. کمی با سنگ ور رفتم. ولی انگار سنگ مربوط به این محل نبود. این سنگ هرمی گوشه‌هایش فرسایش داشت، و کمی مدوّر شده بود، مانند یک قلوه سنگ. با تمام سنگ‌های اطراف که نوک تیز بودند، فرق داشت. کاملًا معلوم است که این سنگ تکه‌ای از سنگ‌های اطراف نیست. بلکه سنگی است که

۱- . گنجشک

ص: ۶۳

هزاران سال در مسیر رودخانه و یا ساحل دریایی بوده، در اثر غلتیدن ساییده شده و به این شکل در آمده. پس به طور یقین این سنگ را از آن پایین‌ها به این جا آورده‌اند. داشتم فکر می‌کردم. اصلًا یادم رفته بود که کجایم. خودم را فراموش کرده بودم. یک دفعه نمی‌دانم چه شد! بدون این که فکر و اندیشه‌ای کرده باشم، مثل کسی که ناگهان احساس کند در کف دستش مار یا عقربی زهرآگین قرار دارد، یکباره با وحشت و لرز سنگ را پرت کردم. اگر اشتباه نکنم اول ترسیدم و سنگ را پرت کردم.

بعد فهمیدم که چرا پرت کردم. بله این سنگ احتمالًا همان سنگی بوده که در روز فاجعه احد یکی از کفار پرت کرد که به دندان مبارک رسول‌خدا صلی الله علیه و آله خورد و یک دندانش را شکست. گریه شروع شد. گریه‌ای دردناک و عمیق که گویی از مغز استخوان تراوش می‌کند.

سنگ که بر اثر برخورد با یک تخته سنگ به طرفم برگشته بود در دو سه متری من قرار داشت، همچنان در دید چشم، لحظاتی گذشت نگاهی به سنگ کردم. ای دل غافل چرا باید این چنین قضاوت کنم؟ اگر این سنگ زبان داشت به من چه می‌گفت؟ بلند شدم، سنگ را برداشتم.

سرجایم نشستم. سنگ را با دستم تمیز کردم، با نگاهم از او معذرت خواهی کردم. ولی سخت دلم می‌خواست بشناسمش از کجا آمده؟ روز واقعه کجا بوده؟ چند بار پای رسول خدا صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام حمزه سیدالشهداء و سایر یاران پیامبر به او خورده؟ آه ...! کاش زبان تو را، ای سنگ صبور می‌فهمیدم! هزاران راز در دلت نهفته است که هیچکدامشان را نمی‌دانم.

ولی کاش لااقل کمی از آن می‌دانستم. صد سال پیش، هزار و چهارصد سال پیش کجا بودی و چه دیدی؟ آه ...! بگو چه شنیدی؟ شیهه اسبان را، نعره مردان را، تکبیر علی علیه السلام را! تکبیر علی علیه السلام را که دل کوه را به لرزه

ص: ۶۴

می‌انداخت، عرش خدا را به تلاطم وا می‌داشت و فرشتگان و کرّوبیان را به هیجان! ای سنگ صبور! چگونه تکبیر علی علیه السلام را شنیدی و ذوب نشدی؟ ای کوهستان! ای دره‌ها! ای صخره‌ها! ای قلوه سنگ‌ها! شما چطور؟ چه صبری شما دارید؟ ولی از صبر شما بالاتر صبر خود رسول خداست. وای که از صبر رسول خدا! کدام عقل می‌تواند عظمتش را درک کند؟ غیر از خودش و علی علیه السلام هیچ کس.

کسی که به اراده خداوند، بر کائنات تسلط داشت، حالا باید این همه مصیبت را تحمل کند؟! ای سنگ صبور، بگو از صبر رسول خدا! از آه و فغان زنان مدینه! از تألمات روحی حضرت زهرا علیها السلام! آن گاه که پیاده از مدینه تا این مکان می‌آمد! ای سنگ صبور از گذشته‌های دور بگو از ده هزار، صد هزار و یک میلیون و صد میلیون و ... بگو! تو خیلی چیزها دیده‌ای! طوفان نوح را، همین جا که نشسته‌ام آثار ساحل دریا را در سینه همین کوه می‌بینم. بیست متری پایین‌تر ساحل دریا بوده. بگو چه طور یکباره آب دریاها خشک شد! بگو از آن واقعه‌ها، صدایی می‌شنوم! ناخودآگاه از جا پریدم. حاج‌آقا بود! بنده خدا هر چه منتظرم مانده بود، نرفتم. حالا خودش دارد با زحمت نزد من می‌آید.

مکان رازها

باید زود خودمان را به مسجدالنبی صلی الله علیه و آله برسانیم، برای نماز ظهر. از دور مناره‌های مسجد را نشان گذاشتیم و از راه بیراهه و سریع به طرف حرم راه افتادیم. در بین راه از حاج‌آقا پرسیدم:

– چند سال است که تلاش می‌کنی مرا از کوه رفتن روز جمعه منصرف کنی؟ ولی دیدی که منصرف نشدم که هیچی، بالاخره شما را هم

ص: ۶۵

به کوه آوردم، آن هم کوه احد.

– این کوه احد است و انسان یاد رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌افتد. کوه‌های مشهد چه؟

– آن کوه‌ها هم انسان را به یاد خدا می‌اندازد. قبول است که جای عبادت مسجد است ولی کوه را هم دست کم نگیر در کوه رازهایی هست که ما توان درکش را نداریم. ولی پیامبران به این راز پی برده‌اند. بی‌دلیل نیست که پیغمبر ما قبل از بعثت مدّت‌ها به کوه می‌رفت و راز و نیاز می‌کرد و یا حضرت موسی علیه السلام که هر وقت مشکلی برایش پیش می‌آمد، به کوه طور پناه می‌برد.

– شاید از آن جهت کوه را انتخاب می‌کنند که جای خلوتی است.

– تنها مسئله خلوتی نیست. باید اسرار دیگری در کوه باشد.

حاج‌آقا نگاهی به ساعتش کرد و پرسید:

– فکر می‌کنی به نماز ظهر می‌رسیم؟

– اگر تندتر برویم و هیچ توقفی نداشته باشیم، می‌رسیم.

– نگران من نباش به هر سرعت که بروی، من هم می‌آیم.

چند دقیقه بدون صحبت راه رفتیم. فرصتی بود تا مجدداً افکارم مورد هجوم قرار گیرد. هجوم داستان‌ها و وقایع دردناک. هر کدام کربلایی دیگر! مگر نه این است که پنج شش نفر از ائمه اطهار علیهم السلام در همین مدینه به دنیا آمده‌اند و در همین مدینه هم به شهادت رسیده‌اند و یا تا سال‌های آخر زندگی‌شان در همین مدینه بوده‌اند، مانند امام مجتبی علیه السلام، امام حسین سیدالشهداء علیه السلام، امام زین‌العابدین علیه السلام، امام صادق علیه السلام و حتی امام رضا علیه السلام ولی نعمت ما در مشهد، و به طور یقین این بزرگواران در طول زندگیشان بارها و بارها به همین کوه احد آمده‌اند تا هم فاتحه‌ای برای عموی بزرگ

ص: ۶۶

و بزرگوارشان حضرت حمزه بخوانند و هم خاطره جانکاه و دردناک فاجعه احد و رنج و مشقت و ایثار پدر و جد بزرگوارشان را تازه کنند. پس هر جا که قدم می‌گذارم، بدون شک بارها و بارها آن بزرگواران قدم گذاشته‌اند!!

رو کردم به حاج‌آقا گفتم:

حاج آقا! مایلید ...

بغض چنان گلویم را فشار داد که نتوانستم بقیه را بگویم، کمی صبر کردم، بغضم را فرو دادم، نفس عمیقی کشیدم. حاج‌آقا متوجه حالم شده بود و منتظر که چه می‌خواهم بگویم؟

دوباره گفتم: حاج آقا مایلید روضه بقیع و یا شهدای احد را بخوانی؟! هنوز کلمه آخر را تمام نکرده بودم که بغضم ترکید و های‌های گریستم، حاج‌آقا هم گریست. خوب که دلم خالی شد. آن چه در ذهنم می‌گذشت، برای حاج‌آقا گفتم. این بار حاج‌آقا هم از ته دل گریست و هر دو با هم گریستیم.

باغ‌ها و زمین‌های پر از چاله و چوله و جاده در دست ساخت را پشت سر گذاشتیم و داخل شهر شدیم. مغازه‌های پر از کالاهای آمریکایی، اروپایی و ژاپنی، هتل‌های بسیار شیکی ساخته شده با مصالح ایتالیایی و آمریکایی، یک دنیا رفاه و نعمت، در جایی که روزگاری مالامال بود از عشق و ایمان و ریاضت و معنویت. کوه احد پشت سر و در پشت ساختمان‌های بلند و مرتفع، داشت از نظر ناپدید می‌شد، فقط چند نقطه مرتفع کوه هنوز برایمان دست تکان می‌داد و خداحافظی می‌کرد. چه قدر برایم مشکل بود که بپذیرم، دارم آخرین نگاه‌ها را به کوه می‌اندازم و شاید دیگر حتی تا آخر عمرم این کوه را نبینم! تصورش خیلی مشکل بود.

ص: ۶۷

دست کردم به جیبم، سنگ هرمی سبز گونه را در آوردم، نگاهش کردم.

دوست داشتم ببوسم. اگر می‌بوسیدم شاید هم گناه داشت و شاید هم نداشت، نمی‌دانم. فعلًا به سنگ علاقه پیدا کرده‌ام، باید آن را نگه‌دارم، به ایران ببرم، به خانه‌ام و در طاقچه بگذارم تا هر وقت دلم هوای احد را کرد، به آن نگاه کنم و او برایم بگوید: از احد، از آن واقعه گم شده در تاریخ، از آن واقعه‌ای که فقط قطره‌ای از دریایش در اذهان و کتاب‌ها به جا مانده است.

سکوی یاران

یک هفته در مدینه منوّره هستم. هنوز از فیوضات سکوی اصحاب صفّه بهره‌مند نشده‌ام. قبلًا درباره این سکو شنیده‌ام که «عده‌ای از یاران و سربازان پیامبر و همچنین تعدادی از مهاجرینی که همراه پیامبر از مکه آمده بودند چون جا و مسکن نداشتند، شب و روزشان را در گوشه‌ای از مسجد پیغمبر می‌گذراندند و مخارج آنان توسط رسول خدا تأمین می‌شد که از جمله این افراد اباذر غفاری یار باوفای پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام بود».

حالا ـ نوبت آن است که لااقل نیم ساعتی در جایی بنشینم که روزگاری اباذر غفاری و سایر یاران پاکباخته و فداکار رسول خدا صلی الله علیه و آله روزگار می‌گذراندند. به همسرم گفتم: به اتفاق ننه گلواری به حرم بروند و من هم زودتر و تنها، راه افتادم و مستقیماً به سکوی اصحاب صفّه رفتم. برعکس آن روز عصر شلوغ‌تر از روزهای دیگر بود. شاید هم به خاطر عصر جمعه که در این باره چیزی نمی‌دانستم که چرا عصر جمعه سکوی صفه باید این همه شلوغ باشد؟

ص: ۶۸

نماز مغرب را سعی کردم تا جایی در روضهٔالنبی صلی الله علیه و آله پیدا کنم. هر چند من شخصاً چنین اخلاقی ندارم که کسی را هُل بدهم و خودم را جابه جا کنم و جای کسی را بگیرم، ولی به این دلیل که آخرین نماز مغرب و عشاء است که در مسجدالنبی صلی الله علیه و آله خواهم بود، خودم را قانع کردم که از لابه‌لای افراد بروم و در روضهٔالنبی صلی الله علیه و آله جایی برای نماز مغرب پیدا کنم.

از همان شگردی استفاده کردم که یاد گرفته بودم. یعنی درست در همان وقتی که خادم دیکتاتور، افراد را جابه جا می‌کرد خودم را به او رساندم و نگاهی کردم و سلامی، یکدفعه او از بازویم گرفت و در کنار یک جوان خوش تیپ و خوش لباس ایرانی جایم داد.

نماز شروع شد. صف خیلی فشرده بود، به طوری که رکوع و سجود به سختی انجام می‌گرفت. فاصله صف‌ها هم حدود ۴۵ تا ۵۰ سانت بود که این فاصله برای سجده واقعاً کم بود.

نفر بغل دستی‌ام که جوان ۳۰ ساله و شیک و با صورت تراشیده بود، یک تکه کاغذ سیگار را به جای مهر گذاشته بودند. به ایشان سلام کردم و گفتم: مراجع ما دستور داده‌اند که در این گونه مواقع از مهر و یا کاغذ استفاده نکنیم و مثل سایر برادران اهل تسنن رفتار کنیم. طرف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «آن‌ها برای خودشان ...!!» بعد حرفش را قطع کرد و گفت: «آن‌ها بگویند، ما هم فکر داریم، جای سجده باید پاک باشد».

گفتم: «به طور یقین این فرش‌ها پاک است». گفت: «از کجا معلوم که پاک است». گفتم: «ما که با چشم خودمان چیزی ندیده‌ایم، بعلاوه این جا مسجدالنبی صلی الله علیه و آله است. غیر مسلمان هم به این جا راه ندارد». گفت: «نه بابا، این حرف‌ها چیه. آدم باید مطمئن باشد». کتاب مناسک حج حضرت

ص: ۶۹

امام خمینی رحمهم الله را به ایشان نشان دادم. گفتم: «برادر ببین، حضرت امام خمینی رحمهم الله سفارش فرموده که این کار را نکنیم». در این موقع یک نفر ایرانی از ردیف جلو که صدای ما را می‌شنید، برگشت صفحه‌ای از کتابی که دستش بود نشان داد و گفت: «مگر فقط حضرت امام خمینی رحمهم الله از این کار منع کرده‌اند؟ بفرمایید، این کتاب را ببینید، ۵ نفر از علمای دیگر هم توصیه کرده‌اند که از مهر و کاغذ و سنگ استفاده نکنیم».

طرف که دوست نداشت کوتاه بیاید گفت: «بعضی توی جیبشان مهر می‌گذارند! خودم دیدم که یکی داشت از مهر استفاده می‌کرد! حالا او یواشکی استفاده می‌کند و ما آشکارا».

در همین موقع یکی از خدمه آمد و با ناراحتی، تمام تکه کاغذها را از روی زمین برداشت و در حالی که قیافه‌اش را در هم کشیده بود و زیر لب چیزی می‌گفت. کاغذها را در دستش مچاله کرد و آن را برد تا در سطل آشغال بیندازد.

گفتم: «بفرمایید، نگاه کن. این خادم چقدر ناراحت است!»

گفت: «ناراحت باشد. اگر آن‌ها شعورشان نمی‌کشد به ما چه!»

زائر ایرانی دیگری به من اشاره کرد که بحث را متوقف کنم.

سلام بر صبرش

دیشب بعد از شام خوابیدم تا بتوانم آخرین روز مدینه را به تمامی برنامه‌هایم برسم. آن روز بعد از نماز صبح جلوی بقیع آمدم و به گروه ملحق شدم. روحانی گروه داشت راجع به رنجها و مصیبت‌های حضرت زهرا علیها السلام صحبت می‌کرد. دوبار حسابی فغان‌مان درآمد. یکی وقتی بود که برای وداع با پیغمبر رو به مرقد مطهرش ایستادیم و روحانی هم بغض

ص: ۷۰

گلویش را گرفته بود. ما منتظر که او زیارتنامه وداع با پیغمبر خدا را بخواند.

همه منتظر و بغض در گلو فشرده، آماده شنیدن بودند که روحانی خواند «السَّلامُ عَلَیْکَ یا رسُولَ‌اللَّه». و های‌های گریه ... السَّلام عَلیْکَ ایُها البشیرُ النَذیر، و باز هم گریه و گریه ...» دوّم، وقتی که همه، رو به خراسان ایستادیم و روحانی گفت: یا علی‌بن موسی‌الرضا! ما امروز مدینه را ترک می‌کنیم و هفته دیگر در مشهد به پابوس تو می‌آییم. اگر از ما بپرسید که در مدینه آیا به زیارت جدّه‌ام زهرا رفتید یا نه، چه بگوییم؟ با این جمله فغان همه را در آورد و تا دقایقی همه ناله می‌کردند و زائرین خارجی هم با تعجب نگاه می‌کردند که چه شده؟ بعد دسته جمعی به بقیع رفتیم، خانم‌ها بیرون ماندند. مردها با روحانی داخل بقیع شدند. گروهی از زائرین توجه مرا به خود جلب کرد. گروهی که از ته دل می‌گریستند، بدون این که آه و ناله کنند. صدای روضه خوان هم نمی‌آمد. از گروه خودم جدا شدم و داخل آن گروه شدم. روضه خوان آن‌ها را هم پیدا کردم. که خود می‌گریست. چند لحظه ایستادم، تا گریه‌ها فروکش کرد. روضه خوان که یک روحانی میانسال و اهل مشهد بود، با حرف‌های حساب شده‌اش جگر همه را سوراخ سوراخ می‌کرد. او فقط یک کلمه می‌گفت. بعد خودش و همه، دقایقی می‌گریستند. گوش دادم او می‌گفت:

«ای علی علیه السلام ...!، ای علی علیه السلام! سلام بر صبرت! و فغان و گریه گروه ...! ای حسن علیه السلام! سلام، سلام بر مظلومیت تو! و شدّت گریه ...! ای فاطمه علیها السلام! ای زهرای اطهر علیها السلام! سلام بر گونه سیلی خورده‌ات ...! وای که چه شد!! گروه که تا آن وقت یکنواخت و نسبتاً ملایم می‌گریست یک باره منفجر شد. چنان گریه‌ای راه انداختند که تمام زائرین ایرانی و خارجی متوقف شدند و شدیداً تحت تأثیر گروه قرار گرفتند.

ص: ۷۱

مأوای پاکان

گروه برنامه‌اش تمام شـد. گروه خودمان ۵۰ متر آن طرف‌تر داشـتند به سـخنان روحانی گوش می‌دادند. به گوشه‌ای رفتم و نشستم. گروه ما داشتند بر می‌گشتند. ولی من سرم را پایین انداختم تا گروه متوجه من نشوند و مرا به حال خود بگذارند. یک ربعی ساکت و آرام فقـط نظـاره‌گر دههـا گروه از ایرانی‌هـا و تعـدادی خـارجی بـودم و شـرطه‌هایی که بی‌خیـال و بی‌احسـاس به مردم امر و نهی می‌کردند و از نزدیک شدن آنان به قبرها جلوگیری می‌کردند.

خدایا! آیا این شـرطه‌ها کار درستی می‌کنند؟ فکر کردم و باز فکر کردم. حالا مثل این که سـیل جمعیت را نمی‌بینم و هیاهو و داد و فغان را نمی‌شـنوم. فقط زمزمه دلم را می‌شنوم که سئوال می‌کند، ولی پاسخگویی نیست. اشک‌ها آرام آرام جاری شد. فقط اشک، نه فریاد، نه گریه، اشک‌ها گویی بروی گونه‌هایم شـیاری ایجاد کرده بود که از آن شـیار می‌رفت تا انتها و بعد زمین می‌چکید و در خـاک بقیع فرو می‌رفت. این بهـترین کـارم بود. کـاری بهتر از این از دسـتم نمی‌آمـد. خـاک عـالم بر سـرم، اگر فکر کنم که آن‌ها مرده‌اند و من بر سر تربت آنان آمده‌ام. اگر آن‌ها را نمی‌بینم، این چشم دلم کور است وگرنه این بقیع باغی است از بهشت که منزل و مـأوای ائمه اطهـار و خانـدان نبی اکرم است. این جـا ... نمی‌دانم چه بگویم. زبانم قاصـر است. وای بر من! وای بر من! که چگونه سرم را پایین انـداخته‌ام و داخل حریم این بزرگان شـده‌ام! فرشـتگان و ملائکه هنگام دخول حتماً اجازه می‌گیرنـد. چه کسـی به من اجازه داد که به این مکان مقدس بیایم؟! چه کسی به من حق داد که قدم به خانه خاندان نبوت بگذارم؟!

ص: ۷۲

من می‌بایست پشت همان میله‌ها می‌ایستادم و فریاد می‌زدم:

السَّلامُ عَلَيكُمْ ائِمَّةَ الهُدى، السَّلامُ عَلَيكُمْ اهلَ التَّقْوى السَّلامُ عَلَيكُمْ ايُّها الحُجَجُ عَلى اهلِ الدُّنيا. السَّلامُ عَلَيكُمْ ايُّهَا الْقُوَّامُ فِى الْبَرِيَّةِ بِالقِسط ...

من بیچاره چه تصور می‌کنم؟ این جا کجا است؟ فقط قبرستان ائمه؟! وای بر من که این طور نیست. امام حسن مجتبی علیه السلام، امامی که به اتفاق برادر بزرگوارش حسین علیه السلام که هزار جانم فدایش باد، در آن هنگام که دو روزه بودم به روستایمان آمدند، بر سر گهواره‌ام، آن بیماری مادرزادی‌ام را معالجه کردند و بعد ...! آه! که این حرف را تا به حال به کسی نگفته بودم.

فقط مادرم، پدرم، قابله و روحانی ده می‌دانستند.

حالا- چگونه می‌توانم تصور کنم که این بزرگواران مثل ما افراد عادی مرده باشند! و من بخواهم بر سر قبرشان بیایم، شق و رق بایستم و دعایی بخوانم و اشکی بریزم؟! من رو سیاه می‌بایست در همان پشت میله‌ها بایستم و با کمال شرمندگی و خجلت اذن دخول بخواهم و تازه اگر این قدر از خود راضی بودم که تصور می‌کردم به من اجازه دخول داده شده؛ با وضو و با زانوهایم پیش بیایم آن هم تا حدی، عقل من که قد نمی‌دهد.

حرف‌هایی که می‌زنم فقط در حد شعور من است، تا همین حد می‌دانم که چهار امام بزرگوار در همان جا هستند، بصیر و بینا. نه تنها من و زائرین را می‌بینند، بلکه بر عالم نظاره می‌کنند، در محفل‌شان، مادر بزرگوارشان، جد بزرگوارشان، فرشته‌ها، ملائکه همه هستند، بر پیدا و نهان دو عالم تا آن جا که خداوند اجازه داده، نظارت دارند. یا امام حسن! یا امام حسین! من همان روسیاهی هستم که شفایم دادید که شاید به خاطر اشک و آه پدر یا مادرم. غیر از این که با خجلت و شرمساری در بارگاه‌تان اشک

ص: ۷۳

ندامت بریزم، از دست من عاصی چه بر می‌آید؟ فقط امید به گذشت و بخشش دارم، یا فرزندان رسول خدا!!

به ساعتم نگاه کردم هنوز سه ساعت وقت دارم. چند لحظه اندیشیدم که در این سه ساعت که لحظات طلائی زندگیم می‌باشد چه کار کنم؟

لحظات چنان سریع می‌گذشت که حوصله‌ی فکر کردن را از من گرفته بود. سرانجام تصمیم گرفتم به پای ستون توبه بروم و آنقدر استغفار کنم تا پذیرفته شود. به همین نیّت راه افتادم. در طول راه اندیشیدم که اولًا رسیدن به پای ستون توبه به علت ازدحام شاید مقدور نباشد و در ثانی چگونه از پذیرفته شدن استغفارم باخبر شوم؟ چه کسی می‌آید طنابم را از ستون توبه باز کند. لحظه‌ای ایستادم. خدایا چه کنم؟ عقربه‌های ساعت با بی رحمی در حرکتند و دارند فرصت را از من می‌گیرند. درمانده و گریان که چشمم به یک ردیف ستون افتاد که بر هر یک نام یکی از ائمه اطهار نوشته شده بود. پای یکی که کاملًا خلوت بود نشستم، زار و زبون. اشک هم به من رحم نمی‌کند، به من فرصت فکر کردن نمی‌دهد، دارد کلافه‌ام می‌کند.

تمام شدنی هم نیست. دستهایم را به سوی آسمان بلند کردم. ای توبه‌پذیر و باز هم های‌های گریه و گریه. با آن که گریه اساس استغفار است ولی اصلًا دوست نداشتم. من از او دست برداشته بودم او ول کنم نبود. خیلی بخودم فشار آوردم تا رفتار غیرعادی از من سر نزند، سرم را به ستون نکوبم و داد و فریادی راه نیندازم. با التماس و حقارت تمام رو به آسمان کردم و گفتم خدایا! باید مرا ببخشی و جوری نشانم بده که مرا بخشیده‌ای و به نیت این توقع یک شبانه روز نماز خواندم و در دلم گفتم خدایا! نشان این که مرا بخشیده باشی این است که از این یک شبانه روز نمازم یک رکعتش را صحیح بجا بیاوردم. لااقل آن طور که درکم اجازه می‌دهد نه

ص: ۷۴

آن طور که سالکان انجام می‌دهنـد. درست است که رحمت خدا بی نهایت است ولی هر کسـی هم حق دارد تا حدی توقع کند که شایستگی آن را دارد.

من اگر توقع داشـته باشم که حتی یک لحظه در نماز، ماننـد حضـرت علی علیه السـلام در نماز باشم این مشابه آن است که از خـدا بخواهم به من قـدرت زور بـازو دهـد تـا سلسـله جبال البرز را از جا بکنم. به هرحال یک شـبانه روز نماز تمام شـد کوچکترین تغییر حـالتی در خودم ندیـدم. راحت و آرام به سـتون تکیه دادم و ذکر یـا «وهـاب» را هزار بـار تکرار کردم، چیزی دریـافت نکردم. چند لحظه صبر و بعد چند صـلوات فرسـتادم و تسبیح را در دست گرفتم و شـروع کردم به ذکر «یاواحِدُ» چشم‌هایم بسـته بود و ساعت را هم نگـاه نمی‌کردم. پنـاه بر خـدا، هر چه باداباد. یا واحـدُ، یاواحـدُ، یاواحـدُ گفتم و گفتم و نمی‌دانم چقـدر گفتم که در یک لحظه شبح خودم را دیدم که به ستون تکیه داده و دارد ذکر می‌گوید. شبح مثل سایه‌ای چند بعدی بود.

خودم مثل نفر دومی، داشـتم به شـبح خودم نگاه می‌کردم که با چشـمان بسـته دارد ذکر می‌خواند. خیلی دقّت‌کردم، ضـمن ادامه‌ی ذکر بـا نیروی فکر از دعاهـای سـایر زائران مسـجدالنبی صـلی الله علیـه و آلـه هم کمـک گرفتم و ماننـد بـوته‌ی پیچکی که از تنه‌ی درختـان بالاـ می‌رود، ذکر خودم را به ذکر و دعـای زائران متصل کردم تا شایـد در لابلای دعا و نیایش آنان، دعای من هم در دفتر حق ثبت شود و خواسته‌ام مورد اجابت قرار بگیرد. نمی‌دانم چند لحظه یا چند دقیقه گذشت که شبح خودم را همچنان در حال ذکر دیـدم منتهـا در یک صـحرای تاریک! شـبح کمی تاریک، اطرافش هم به فاصـله ۱۰ تا ۲۰ متر کمی تاریـک و از آن به بعـد بسـیار تاریک بود.

یکدفعه یک نقطه‌ی نورانی بالای سر شبح در فاصله‌ای ۱۰– ۱۵ متری

ص: ۷۵

دیدم. نقطه نورانی کم کم از دو طرف گسترش یافت و یک نیم هلالی نورانی مانند قوس و قزح اطراف شبح ایجاد شد. نیم هلالی نورانی به طرف شبح پیشروی کرد. گاهی فضای نیمه تاریک محاصره شده در نیم هلالی نورانی، آن روشنایی را پس می‌زد و ضخامت نیم هلالی نورانی کم می‌شد و گاهی نیم هلال در تاریکی پیشروی می‌کرد. لحظاتی محو تماشای نبرد بین تاریکی و روشنایی بودم. اگر روشنایی تمام تاریکی را از بین می‌برد، اطراف شبح به فاصله ۱۰- ۱۵ متر روشنایی می‌بود، هر چند که پس از آن باز تاریکی مطلق بود. نمی‌دانم که چه شد که یکدفعه دیدم به همسرم می‌گویم: «مابقی ۲۰۰ دلار را نگهداریم در مکه خرید کنیم کالاهای صوتی در آنجا ارزان‌تر است» این را که گفتم؛ کفر گفتم! واقعاً هم کفر گفتم (۱) ۳. ای خاک سیاه بر سرم. ای روسیاه با دست خالی به جنگ شیطان می‌روی. نتیجه‌ی جنگ معلوم است. بله، شیطان در لحظه‌ی حساس به دامم انداخت. با دست خالی و بدون تمرین و تزکیه و زحمت به جنگ نابکار ماهری رفتن نتیجه‌اش این می‌شود که شد! چه شد؟

تاریکی محاط و محاصره شده در هلال روشنایی جان گرفت.

روشنایی را پس زد و پس زد و گویی تاریکی محیط هلال هم به کمک تاریکی محاصره شده شتافت و فشار تاریکی از دو طرف روشنایی را از بین برد!

حال از که بنالم؟ من که هنوز در اسارت و در بند شیطان نفسم می‌باشم! خدایا از این که پررویی کردم مرا ببخشید. خدایا مرا ببخش که اگر بگویم آتش دوزخت هم رحمت است. چه آن آتش مگر ما را صیقل

۱- . منظور گفته ناپسند و نابجاست.

ص: ۷۶

دهد. و شایستگی ورود به درگاه تو را به ما بدهد.

از جایم بلند شدم تا به هتل برگردم. شقیقه‌هایم بشدت درد می‌کرد، دهانم و چشمانم خشک شده بود. یک شکست خورده‌ی مقصر بودم!

در راه خانه‌ی خدا

ناهار ظهر کمی زودتر صرف شد تا بار و بندیل‌ها را ببندیم و راهی مکه مکرّمه شویم. روحانی به همه اعلام کرد که پس از ناهار در سالن اجتماعات هتل جمع شوند تا آخرین توضیحات را راجع به مناسک حج بدهد و از افرادی هم که تا آن وقت پرسش نکرده، پرسش نماید. من قبلًا یک بار قرائت نماز را در حضور روحانی به عمل آورده بودم. که آیه:

إِیَّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیَّاکَ نَسْتَعِینُ را به من ایراد گرفته بود و همان طوری که توضیح دادم پای ستون توبه رفتم و برای این که هم یاد بگیرم و هم تلافی گذشته‌ها را کرده باشم، ۲۰۰ بار این آیه را خواندم. حالا مانده بود که امتحان شفاهی مناسک حج را بدهم. لذا سریع خلاصه مناسک حج را خواندم. چون از سئوال و جواب ترس داشتم، لذا پیشدستی کردم و خیلی خلاصه اجزاء «عمره مفرده» و واجبات و شرایط هر یک از آن را برای حاج آقا گفتم و آن چه می‌دانستم برایش گفتم و به او فرصت ندادم که از من سئوال کند! ببین که آدمیزاد بدبخت حتی در راه خانه خدا هم دست از کلک بر نمی‌دارد! و بالاخره هم امتیاز «نسبتاً خوب» را از حاج‌آقای روحانی گرفتم. از ایشان جدا شدم. در حالی که با خودم می‌گفتم:

«بدبخت این جا زرنگی کردی و امتیاز نسبتاً خوب گرفتی! سر پل صراط چه می‌کنی؟!»

ساعت حدود ۲/۵ تا ۳ بعد از ظهر وسایل را بستیم تا تحویل ماشین

ص: ۷۷

بدهیم. فقط لباس احرام و کتاب مناسک حج، ساعت، عینک و یک چفیه را همراه برداشتیم. در اتاق نهنه گلواری را زدم. باروبندیلش را به طبقه هم کف بردم. بعد به دو نفر از جمله خود روحانی سر زدم. و اثاثیه شان را به طبقه هم کف بردم. احساس کردم که ناخودآگاه دچار اضطراب شدهام.

ترسی موهوم به من دست داده بود. دل شوره و دلهره داشتم. اثاثیه را تحویل اتوبوسها دادیم و رأس ساعت ۵ بعد از ظهر حرکت کردیم. وداع با مدینه برایم دردناک بود. آخ که چه طور نتوانستم شبی را در نخلستانهای کنار شهر صبح کنم! آخ که چه طور نتوانستم کوچه و پس کوچهها و محلههای قدیمی و محله شیعهنشین مدینه را طی کنم! تا بوی امامان را احساس کنم. و از همه بدتر مدینه را ترک میکنم، در حالی که آرزوی دیدن ابیار علی علیه السلام (چاههایی که حضرت علی علیه السلام با دست خودش در حوالی مسجد شجره کنده) توی دلم ماند. بدنم داغ شده بود و نمیدانم از تلاش برای جابه جا کردن اثاثیهی خودم و چند نفر از زائرین بوده، یا از دوش گرفتن، و یا ترس و دلهره، به هر صورت در تب و تاب بودم و علتش را هم نمیدانستم و شاید هم میدانستم، اگر خودم را فریب ندهم و به جهالت نزنم.

ترسم از همین کتابی است که در دست دارم، «کتاب مناسک حج» تا به حال آن را سرسری گرفتهام، ولی حالا ـ که وقت عمل رسیده، میبینم که چه اشتباه کردهام که آن را با دقّت نخواندهام و به خاطر نسپردهام. این کتاب ۳۰۰ صفحهای که همهاش راجع به مناسک حج و آن چه باید از این به بعد انجام دهیم، نوشته! همهاش راجع به مکه مکرّمه است، نه مدینه منوّره. پس اصل آن جاست. حالا دارم جایی میروم که چیزی هم از آن نمیدانم. اول قصدم این بود که طبق عادت وقتی سوار اتوبوس میشوم، با

ص: ۷۸

دقّت خیابان‌ها، کوچه‌ها و باغ‌ها را نگاه کنم و با آن‌ها وداع کنم. ولی یکباره به فکرم رسید که باید کتاب را بخوانم و اولین کاری هم که باید انجام دهیم؛ احرام است.

از فردی که در صندلی جلو نشسته بود. پرسیدم تا جایی که باید احرام ببندیم، چه مدت راه است؟ گفت: ۱۰ دقیقه. کتاب را ورق زدم ببینم در این فاصله و توی اتوبوس آیا می‌توانم یک دور بخوانم؟ دیدم حدود ۷۰ صفحه راجع به واجبات و مستحبات و محرّمات احرام نوشته! یکدفعه دچار تشویش شدم. چه غفلتی کرده‌ام! خدایا کمکم کن! به هر حال کتاب را باز کردم و نگاهی به قسمت واجبات احرام کردم. مسئله ۵ نوشته بود:

«اگر بعضی از ارکان عمره یا حج را به نیت خالص نیاورد و به ریا و غیر آن باطل کند و نتواند آن را جبران کند پس در عمره حکم بطلان عمره را دارد و در حج حکم بطلان حج را، ...»

مسئله را یکی دو بار خواندم. سرم گیج رفت. چشم‌هایم مثل این که خطوط را نمی‌دید. خدایا کمکم کن! از این پل صراط چگونه بگذرم؟! کتاب را بستم چشم‌هایم را بستم و ده بار به آرامی گفتم: «خدایا کمکم کن!».

اتوبوس‌ها در محلی متوقف شدند، مسجدی بود. یک طرفش هم مغازه‌های زیادی که کلمه «میقات» بر سر در اکثر مغازه‌ها به چشم می‌خورد. از بلندگو وقتی اعلام شد که این جا مسجد شجره و محل محرم شدن است. پاک خودم را باختم. سعی کردم مثل یک بچه حرف شنو، دقیق به حرف‌های روحانی کاروان گوش کنم و موبه‌مو اعمالش را رعایت کنم. اندیشه و فکرم را هم حبس کردم و نگذاشتم جولان بدهد. آن را در قفس کردم تا پرواز نکند. گه گاه در یک لحظه فکرم به گذشته‌ها می‌رفت،

ص: ۷۹

به رسول خدا صلی الله علیه و آله. به علی علیه السلام و امامان معصوم علیهم السلام که در همین جا محرم شده بودند. یک شوک به من دست می‌داد. ولی سریع اسب سرکش فکر را مهار می‌کردم.

موقع پیاده شدن از اتوبوس، همسرم به دو ردیف صندلی عقب‌تر رفت و به خانمی گفت: «چون بعد از احرام زن و شوهر نمی‌توانند با یکدیگر تماس داشته باشند، پس با اجازه شما من ساکم را روی همین صندلی می‌گذارم تا پس از احرام این جا بیایم.» خانم هم گفت: «اشکال ندارد.»

از همسرم خداحافظی کردم وقرار گذاشتیم بعداز محرم شدن وتلبیه دیگر در کنار هم نباشیم تا زمانی که از احرام خارج شویم، یعنی ۸ جزء عمره مفرده را که عبارتند از ۱- نیت ۲- احرام ۳- طواف ۴- نماز طواف ۵- سعی ۶- تقصیر ۷- طواف نساء ۸- نماز طواف نساء بادقت و صحیح انجام دهیم که اگر حتی در یک مورد هم اشتباه شود فرد در احرام باقی می‌ماند. توکل به خدا کردم و مانند کودکی که روز اول به دبستان می‌رود، آرام و سر به زیر دنبال روحانی را گرفتم تا او هر کار کرد، من هم همان کار را بکنم. حالا که با داشتن کتاب مناسک حج و همراهی روحانی کاروان در انجام یک جزء از اعمال عمره مفرده این قدر درمانده و ذلیل شده‌ام وای بر آن روزم که باید تک و تنها و با نامه اعمال از پل صراط بگذرم!! ای رحم‌کننده‌ترین رحم‌کنندگان و ای فریادرس! اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِیمَ.

خدایا! بفرمانم

زیاد از اعمال مسجد شجره یادم نیست. زیرا دلهره و ترس تمرکز

ص: ۸۰

حواسم را به هم زده بود و به علاوه قلم و کاغذ هم همراه نداشتم که لحظات را بنویسم. فقط یادم هست که با دقّت حرف‌های روحانی را گوش می‌دادم.

روحانی ریزه‌کاری‌های احرام و لبیک گفتن را برای ما، برای چندمین بار گفت و بعد هر کدام‌مان به یک دوش حمّام رفتیم تا غسل کنیم و برای محرم شدن آماده شویم. یادم افتاد که در کتابی که با خودم به سفر آورده بودم نوشته بود: «حضرت امام صادق علیه السلام موقع لبیک گفتن رنگش دگرگون می‌شد و می‌لرزید و می‌فرمود: «می‌ترسم وقتی که لبیک می‌گویم خداوند بفرماید: «لا لَبیکْ».

عجب هنگامه‌ای است! عجب لحظه عظیم و خطیری است! عجب جایی است! عجب جمله‌ای است! جمله‌ای که به محض گفتن آن، انقلابی در فضا، در کائنات، در فرد، در طبیعت، ایجاد می‌شود! تا جمله را نگفتی، انگار کسی به تو کاری ندارد، ولی به محض این که گفتی، وای که چه می‌شود؟

باید بقیه را کاملًا صحیح انجام دهی، هر اشتباه موجب فعل حرام و یا کفاره می‌شود.

- همسرت نمی‌تواند با تو تماس داشته باشد تا بقیه اعمال را صحیح انجام دهی!

- رابطه‌ات با طبیعت جور دیگری می‌شود و تو دیگر حق نداری پشه‌ای بیازاری و برگی از درخت بکنی!

- بدون چون و چرا مجبور به انجام دستورالعمل جدید می‌شوی! عجب جمله‌ای! عجب جایی! عجب رمزی! عجب رازی!

همان طور که به طرف دوش حمام می‌رفتم، در یک لحظه به ذهنم

ص: ۸۱

خطور کرد که کلمه لبیک که به ظاهر یعنی «آری»، در واقع پاسخ به یک ندادهنده است.

یعنی مثلًا خداوند بنده را به خانه خود دعوت کرده و حالا من باید بگویم آری خدایا! آری. ای کسی که شریکی نداری، آری!

بی اختیار فریادی کشیدم! نمی‌دانم چرا! بدنم کاملًا می‌لرزید.

خوشبختانه داخل دوش حمام شده بودم و کسی مرا نمی‌دید.

صدای شرشر دوش‌ها و صدای لبیک گفتن کاروانی دیگر، سبب شد که کسی فریادم را نشنید. همچنان که دوش می گرفتم، خواستم جمله را تکرار کنم تا یاد بگیرم. دیدم به محض این که می‌خواهم بگویم لبیک؛ انفجاری درونی همراه با گریه در من ایجاد می‌شود و جمله را نمی‌توانم تا آخر به خوبی بیان کنم! چند بار لَ- لَ گفتم! ولی هنوز حتی کلمه لبیک را نگفته، منفجر می‌شوم! نمی‌دانم چه کنم؟ خدایا کمکم کن!

عجب این گریه هم وقت گیر آورده! دوش گرفتن را کمی طول دادم تا بیشتر بگریم و دلم را خالی کنم، که بتوانم جمله را ادا کنم.

در زیر دوش و همراه گریه ۱۰- ۱۵ باری جمله را ناقص گفتم، تا بالاخره یکی دو بار را توانستم تا آخر بخوانم.

دوش گرفتم و لباس احرام را پوشیدم، نزد روحانی برگشتم، ۲۰ تا ۲۵ نفر مرد آماده بودند. روحانی همه را نزد خود فرا خواند تا صدایش را بشنوند، بعد دوبار نیت را با صدای بلند گفت. همه ما هم کلمه به کلمه حرف‌های او را تکرار کردیم. جمله‌ای که روحانی گفت دقیقاً به خاطرم نیست، ولی به گمانم این جمله بود: «خدایا! در این مکان مقدس مُحْرِم می‌شوم برای عمره مفرده ... قربتاً الی اللَّه»

بعد روحانی گفت: حالا من لَبَّیک را می گویم و شما تکرار کنید.»

ص: ۸۲

داشـتم می‌ترکیدم! این گریه واقعاً بیچاره‌ام کرده! مانع کارم می‌شود. به خودم نهیب می‌زنم! حواسم را متوجه چیزهای دیگر می‌کنم تا لااقل جمله را یک بار به خوبی همراه آقای روحانی ادا کنم. بالاخره به هر جان کنـدنی بود به دنبال آقای روحانی، داخل مسـجد گفتم: «لبَّیک، اللّهم لبَّیک، لبَّیک لا شـریکَ لَکَ لبَّیک ...» آه! خدا را شکر که گریه لااقل یک لحظه امانم داد و به تو لبیک گفتم. خـدایا! به فرمانم! به فرمانم. بارالها به فرمانم! شـریکی برای تو نیست، به فرمانم که حمـد و نعمت برای توست و پادشاهی مخصوص توست، شریکی برایت نیست به فرمانم ...!

از نماز مغرب و عشاء چیزی خاطرم نیست. اگر اشـتباه نکنم جایی از مسـجد رفتم که پرده کشـیده بودند. خانم‌ها آن طرف و آقایان این طرف.

نماز جماعت به جا آوردیم. ولی این را خوب به خاطر دارم که وقتی از مسـجد بیرون رفتیم و داخل صـحن حیاط شدیم، حالت غیر قابل وصفی داشتم. صحن مسجد مملو از درخت با برگ‌های تازه و سبز! من حالا حق ندارم به این پشه‌ها، به آن پروانه‌ها، چپ نگاه کنم! حالاـ دیگر حق نـدارم به همسرم بـا شـهوت نگـاه کنم و تمـاس بگیرم! ... ماننـد فردی که روی طنـاب راه می‌رود، شـشدانگ حواسم را جمع کردم که خیلی خیلی مواظب اعمـال و رفتار و گفتارم باشم، و هر کاری که می‌خواهم انجام دهم، محرّمات را به یاد بیاورم. اگر اجازه انجام دادنش را دارم، انجام دهم. آه خـدای من! اگر اتوبوس نبود و ما ناچاراً با این وضع مجبور می‌شـدیم تا خانه خدا پیاده و یا با اسب و شتر برویم، و چهار صد و اندی کیلومتر راه را حداقل در ۲۵ تا ۳۰ روز طی می‌کردیم، چه می‌شد؟! وای که حـج یعنی آن. جـداً عجب ریـاضتی! عجب تمرینی! ۲۵ تا ۳۰ روز در بیابان‌هـا همراه بـا کـاروان و همراه همسـرت راه بروی و خطا نکنی! اللَّه اکبر!

ص: ۸۳

اژدها نمرده است

آرام آرام، بـا لبـاس احرام مسـجد را ترک کردم. کیسـه‌ای پلاـستیکی در دسـت دارم کـه لباس‌هـایم را در آن ریخته‌ام. ترسم کمی فروکش کرده است. به اتوبوس رسـیدم. دقیق شـماره و علاـئم آن را نگـاه کردم تـا اشـتباه سوار نشوم. بـا هیـچ کس حرف نزدم. به جایی هم نگاه نکردم. «آرام برو، آرام بیا که گربه شاخت نزنـد». در همان صـندلی‌ام قرار گرفتم. جای همسـرم خالی مانـد تا کسـی دیگر بنشیند. حالا دیگر تا اعمال به نحو صحیح انجام نشود؛ همسرم‌درکنارم نخواهد بود.

سرم را پایین انـداختم. مرتب لبّیک را تکرار می‌کردم. به هیـچ طرف نگاه نمی‌کردم تا نکنـد خـدای ناکرده اشـتباهی رخ دهـد. پنج شش دقیقه بعـد فردی در کنـارم نشـست. بـدون این که نگـاهش کنم، متوجه شـدم که فردی تنومنـد و نسـبتاً مسن است. زیرا وقـتی نشست صندلی فرو رفت و فشار تنش را هم در بازوهایم احساس کردم. صدای نفس نفس زدنش را هم کاملًا می‌شنیدم.

یک ربع بعد که ماشین آماده حرکت بود، صدای همسرم را از یکی دو ردیف پشت سر شنیدم که گفت:

- خانم، من ساکم را این جا گذاشتم که بیایم پهلوی شما بنشینم. ساکم را چه کار کردید؟

- نمی‌دانم. این خانم دوست من آمد این جا نشست، شما بروید صندلی دیگر!

- پس ساکم کجا است؟

- ساک شما را صندلی عقب‌تر گذاشتم.

- آن جا هم که پر است و ساکم نیست؟

ص: ۸۴

- من چه می‌دانم؟ من که مسئول ساک شما نیستم!

- ای بابا، من ساکم را این جا گذاشتم، اگر دوست نداشتی می‌خواستی همان وقت بگویی، حالا ساکم را کجا انداخته‌ای؟

- از خانم پشت سر بپرس.

- خانم شما ساکم را ندیدی؟

- یک ساک این جا بود انداختمش آن طرف‌تر!

- کدام طرف انداختی؟

- چه می‌دانم. آن پشت انداختم!

- ای بابا! چه معنی دارد، این کارها؟ ساکم را روی آن صندلی امانت گذاشتم. آیا این کار درست است؟

خانمی از صندلی عقب گفت: «خانم شما مُحْرِم شده‌اید» ساکت باشید.

همسرم گفت: «پس تکلیف ساکم چه می‌شود»؟

خانم دیگری گفت: «من دیدم یک ساک این وسط افتاده بود. فکر می‌کنم آن پایین پله زیر در است!

من که کاملًا به این حرف‌ها گوش می‌دادم، احساس کردم حالم جور دیگری شد. فشاری بر اعصابم احساس کردم. فشاری از جانب نفْس امّاره یا شیطان و یا ... نمی‌دانم چه بگویم؟ به هر حال در یک لحظه وضعم عوض شد. نگران کیف همسرم، پول، ساعت، عینک و سایر محتویات آن شدم. آه که چه زود تغییر حالت دادم! من چرا تغییر حالت دادم؟ آن خانم چرا ساک همسرم را به کناری پرت کرد و دوستش را در کنارش نشاند؟! ای داد و بیداد! چه زود شیطان برمی‌گردد! حالا مایلم که برگردم و با آن خانم جرّ و بحث کنم که بابا، مگر تو محرم نشدی؟! مگر تو قبول

ص: ۸۵

نکردی که همسرم بعد از محرم شدن بیاید نزد تو بنشیند؟ این کار زشت را چرا انجام دادی؟ ولی به خودم نهیب زدم و میل شیطانی درونم را سرکوب کردم. رو برنگرداندم و چیزی نگفتم. ولی شیطان در وجودم ماند و وسوسه‌ام کرد. نفْس امّاره و نفس لوّامه انگار از نظر نیرو و نفوذ بر انسان برابرند و شاید هم نفْس امّاره قوی‌تر و نافذتر!

از شعر مولانا یادم آمد که گفته است:

نفست‌اژدرهاست، اوکی‌مرده‌است؟از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون اوکه به امر او رفت همی آب جو

آن گه او بنیاد فرعونی کندراه صد موسی و صد هارون زند

اژدهـای درون مـا که بـا یکی دو هفته سـفر زیـارتی آن هم بـا این همه امکانـات رفاهی نمی‌میرد. فقط کمی در قالب خود فرو رفته است و با اندک تلنگری سر برمی‌دارد. برای این که اژدها بمیرد، رنج و ریاضت زیاد و زمانی نسبتاً بیش‌تر لازم است. اگر بنده و یا آن خانم که در لباس احرام ساک امانتی زائری را به گوشه‌ای پرت می‌کند، به جای این که فقط چهار ساعت مسافرت‌مان از مشـهد به جدّه طول بکشـد، شـش ماه تا یک سال طول می‌کشـید و ما در راه با سـختی‌ها و مرارت‌های زیاد دچار می‌شـدیم، سـرما، گرما، گرسـنگی، تشـنگی، تنهایی، تاریکی و صدها مشـکل دیگر را لمس می‌کردیم، شاید که اژدهای درون ما می‌مرد. و آن وقت من به راحـتی برای اثـاثیه‌ام، دچـار نـاراحتی نمی‌شـدم و آن خـانم هـم، بـه همیـن راحـتی و سـادگی تحت تـأثیر اژدهـای درون خـود قرار نمی‌گرفت.

اتوبوس کم‌کم از محـدوده شـهر و باغ‌هـا خارج شـد و در اتوبانی خلوت و تاریک به سوی خانه خـدا پیش می‌تاخت. دیگر صـدای همسرم

ص: ۸۶

را نمی‌شنیدم. گمان کردم که ساکش را یافته است وگرنه او نمی‌توانست آرام و خونسرد بماند، در حالی که تمام اشیاء مهم دو نفرمان از دست رفته باشد. اژدهای درون کم‌کم آرام گرفت. شاید ۲۰ دقیقه در حالت برزخ بودم تا مجدداً به حال اولیه‌ام برگشتم.

فرشته‌ها بال‌بال می‌زدند

اتوبوس در اتوبانی صاف و هموار با سرعت پیش می‌رفت. کمی دورتر از اتوبان، صحرا بود و صحرا! صحرا بود و شب! شب بود و هزاران راز! شب بود و هزاران رمز! سکوت فریاد می‌کرد! سکوت هزاران راز و رمز را معنا می‌کرد! هزاران فرشته بر فراز کوره راه‌ها، بال بال می‌زدند! راه‌هایی که روزگاری گرامی‌ترین میهمانان خدا، بنده‌های واقعی خدا، محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و ... شجره پاك نبوت عاشقانه به سوی معبود خویش می‌شتافتند و لبَّیك‌شان واقعاً که لبَّیک بود. بوی عطر آن‌ها هنوز در این راه‌ها به مشام فرشتگان می‌رسد و آن‌ها را سرمست می‌کند. ای وای، و صد وای که نه من چیزی درك می‌کنم و گمان هم نمی‌کنم که آنان که با من همسفرند چیزی بیش‌تر از من درك کنند. کاش که لااقل کمی درك می‌کردم و می‌فهمیدم که محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام و سایر ائمه اطهار علیهم السلام که از این راه‌ها سوار بر شتر و یا پای پیاده با کمترین آذوقه با تحمل سختی‌ها و مرارت‌ها چند هفته از این مسیرها به سوی معبود می‌رفتند، چه فکر می‌کردند؟ در اندیشه‌های شان چه می‌گذشت؟ به چه می‌اندیشیدند؟ آن هم در لباس احرام. فکر می‌کنم سکوت کنم و نادانی‌ام را نهان بدارم، سنگین‌ترم. درك اندکی از این بحر عرفان و تر کردن سر انگشتی از این اقیانوس بیکران، لازمه‌اش رعایت موارد زیر است:

ص: ۸۷

اگر در ابتدای سفر تمام مقدمات آن را صحیح به جا می‌آوردم.

اگر در شروع سفر تمام علایق و دلبستگی‌ها را کنار می‌گذاشتم.

اگر مسافرت شش ماه و یا بیش‌تر طول می‌کشید.

اگر در طول مسافرت شب‌های زیادی بیدار خوابی می‌کشیدم.

اگر شب‌های زیادی همسفر ماه و ستارگان می‌شدم.

اگر از کنار گورستان‌های زیادی عبور می‌کردم و درباره آن تفکر می‌کردم.

اگر قلاع، دژها و کاخ‌های متروک را می‌دیدم و درباره‌اش تعمّق می‌کردم.

اگر حداقل شش ماه رنج و ریاضت و گرسنگی را لمس می‌کردم.

اگر با لباس احرام و پس از لبیک گفتن یک ماه طی طریق می‌کردم.

اگر یک ماه، تمام محرمات را دقیقاً اجرا می‌کردم.

آن وقت احتمال داشت که چیزی هر چند بسیار اندک بفهمم.

آن وقت به خاطر گم شدن ساک‌مان فوراً دچار تشویش و اضطراب نمی‌شدم و آن خانم‌ها هم اگر چنین «اگرهایی» داشتند، احتمالًا ساک‌مان را به گوشه‌ای پرت نمی‌کردند.

درب خانه باز بود

تابلوها و علائم نشان می‌داد که حدود نیمی از راه مدینه به مکه را طی کرده‌ایم، شاید هم زائرین همراه، و شاید همه زائرین گذشته، شاید هم تمام زائرین آینده، در چنین موقعی لحظه شماری می‌کنند که چشمشان به خانه‌ی خدا روشن شود. ولی نمی‌دانم چرا من بیچاره، به چیزی دیگر می‌اندیشیدم. به این می‌اندیشیدم که آیا راست به خانه‌ی خدا رفتن

ص: ۸۸

خودسری و جسارت نیست؟

و آیا من صلاحیت این تشرف را دارم؟

و آیا کنترل کننده‌ای نیست که بپرسد: تو برون خانه چه کردی که درون خانه آیی؟

و آیا دست غیبی نمی‌آید تا بر سینه نامحرمانی که به تماشاگه راز می‌آیند، بزند؟

ولی ظاهراً که چنین نیست. درب خانه‌ی خدا به روی همه باز است! او همه را ندا داده است. کاش ما را ببرند به عرفات، در یک دشت وسیع به حال خودمان بگذارند و فرصت بدهند تا فکر کنیم. به آغاز و پایان، به راز خلقت، به خدا، بیندیشیم، بیندیشیم و هی بیندیشیم.

ولی من بدبخت که فعلًا چنین فرصتی نخواهم داشت. آن وقت بود که ناگهان و بی‌اختیار، های‌های گریستم، اطرافیان برگشتند نگاهم کردند! نمی‌دانم چرا؟! مگر نمی‌بایست گریه کنم؟

اتوبوس‌ها در جلوی رستورانی توقف کردند. فکر می‌کنم ساعت حدود ۸ شب بود. اعلام کردند که برای صرف شام پیاده شویم. اصلًا دوست نداشتم. نمی‌دانم خودم را گول می‌زدم یا واقعاً دوست نداشتم.

ظاهراً توقف در صحرا، تاریکی، و ساعت‌ها در سکوت غرق شدن را بیشتر طالب بودم. به هر حال پیاده شدم. از دور همسرم را دیدم که ساکش در دستش بود. پس او ساکش را پیدا کرده بود. یک بسته غذا در ظرف یکبار مصرف و یک لیوان چای تحویل گرفتم، و به گوشه‌ای رفتم و مشغول غذا خوردن شدم. عدس پلو بود، غذای گرم و نرم و چای داغ! ...

خدایا! بار الها! غذای حضرت ختمی مرتبت، غذای خاندان نبوت و ائمه اطهار چه بوده است؟ آن هم وقتی که لااقل دو هفته، شب و روز این

ص: ۸۹

دشت‌ها و صحراها را با رنج و مشقت طی می‌کردند؟ ما چه حجی داریم و آن‌ها چه حجی داشتند؟! غذایم را که فقط دو سه قاشق را خورده بودم، برداشتم و پنج شش میز آن طرف‌تر نزد روحانی کاروان رفتم، در کنارش نشستم و پرسیدم «حاج آقا فکر می‌کردم در مسجد شجره که احرام بستیم می‌بایست با وضو و غسل بمانیم تا اعمال تمام شود.» خندید و گفت: «نه بابا، مگر این ملت می‌توانند خودشان را نگه دارند.» گفتم: حاج‌آقا راستش من از ترس فقط سه چهار قاشق خوردم، ظهر هم تازه نصف غذایم را خوردم، نوشابه هم اصلًا امروز نخوردم، حاج‌آقا خندید و گفت: «خدا خیرت بدهد که این چیزها را رعایت می‌کنی».

پرسیدم: «حاج آقا، اگر بین راه به دلیلی وضو باطل شد چه؟ گفت:

اصلًا اشکال ندارد، ما یک سره که به طواف خانه خدا نمی‌رویم. ابتدا می‌رویم هتل و در آن جا شما می‌توانید، طهارت بگیرید، غسل کنید وضو بگیرید. جرأت پیدا کردم و چند قاشق دیگر هم از عدس پلو خوردم. بقیه را با همان ظرف یکبار مصرف در یک پلاستیک پیچیدم و در سطل زباله که آن را با پلاستیک سیاهی پوشانده بودند، انداختم. از دور نگاهی به همسرم انداختم که همراه چند خانم دیگر داشت چایی می‌گرفت.

مایل بودم، بروم کنارش و چای را با هم بخوریم. ولی گفتم: ای دل غافل، تنها باشم مثل این که بهتر است، از محرّمات ترسیدم. بلندگو اعلام کرد کاروان ۱۹۳۱۵ سوار شوند، راه افتادیم. حالا منزلگاه بعدی خانه‌ی خدا! به زبان، آسان می‌آید، ولی در اندیشه نمی‌گنجد، شعور قد نمی‌دهد.

نه از آسمان نزدیکش چیزی درک می‌کنم و نه تسبیح ستاره‌ها و صدای بال ملائک را می‌شنوم! و نه تکبیر محمد صلی الله علیه و آله را! علی علیه السلام را. فقط یک چیز و آن هم بسیار اندک درک می‌کردم و آن حقارتم بود! ریگ‌های بیابان،

ص: ۹۰

خار و خس صحرا، سکوت شب، عشق و ایمان، همه و همه، حقارت را فریاد می‌زدند! فکر کردم که کاش چنین بود. اگر چنین بود، باز به خودم امیدوار می‌شدم. شاید سایه‌ای هستم در بیکران نور، که در این صورت نیستم، باز هم فکر می‌کنم که اشتباه می‌کنم و غلّو.

اتوبوس با سرعتی حدود ۱۰۰ تا ۱۱۰ جلو می‌رفت و فرصت فکر کردن را کم می‌کرد. نمی‌دانستم اگر یک ساعت دیگر به خانه خدا برسم چه بگویم و چه کار کنم؟ فقط یک نقطه روشنی را در قلبم احساس کردم، به آن نقطه رو کرده و خودم را به آن دلخوش کردم. که ای بی‌خبر بدبخت! مگر نه این است که از خدا هستی و به سوی او برمی‌گردی! مگر نه این است که یک مولکول آب هستی، شناور در اقیانوس! و مگر نه این است که رحمت خدا به اندازه خود خدا وسیع است! اللّٰه‌اکبر، اللّٰه‌اکبر، لبَّیک، اللّهم لبَّیک، لبَّیک لا شریکَ لَکَ لبَّیک.

خم شدم و از کیسه‌ای که همراهم بود، چفیه را در آوردم. با دو دست صورتم را پوشاندم و آن قدر گریستم که از گریه خالی شدم. حالا ـ وقت گریه کردن نیست. وقت لبَّیک گفتن است، صحرا را ببین! محشر را ببین! ماه و ستاره‌ها را ببین که همه لبَّیک می‌گویند! تو هم فقط لبَّیک بگو.

لبَّیک گفتم و هی لبَّیک گفتم. خودم در زبانم خلاصه شدم، احساس می‌کردم که اصلًا وزن ندارم و جسم نیستم، فقط یک زبان بودم که لبیک می‌گفت.

چه قدر لذّت‌بخش بود! چه قدر زیبا بود! چه قدر سعادتمند شده‌ام که تکبیرم را همراه با تکبیر همه ذرات می‌کنم! خوشحالم که خدا به من اجازه داده است که لَبیک بگویم. در فضایی که پر از لَبَّیک است. لبَّیک ابراهیم، لبَّیک هاجر، لبَّیک محمد صلی الله علیه و آله، لبیک آسمان‌ها، لبیک ستارگان، لبیک

ص: ۹۱

منظومه‌ها، لبیک کهکشان‌ها، لبیک زمین، لبیک کوه‌ها، و لبیک عرشیان و فرشیان.

یُسَبِّحُ لِلَّهِ ما فِی السَّماواتِ وَ ما فِی الْأَرْضِ

تابلوی کنار جاده نشان می‌داد که حداکثر نیم ساعت بیشتر به خانه‌ی خدا باقی نمانده است، قلبم دیوانه شده، سکوت صحرا فریاد قدسیان است. سکوت نیست، فریاد تسبیح، گوش افلاکیان را کر کرده که من نمی‌شنوم! تاریکی نیست که همه‌اش فرشته بود با بال‌های سیاه! خودم را باخته‌ام! خدایا تو واقعاً مرا پذیرفته‌ای؟ چه قدر باید شرمنده باشم؟ من که واقعاً صلاحیت آن را ندارم. وارفته و گیج و منگ! چیزی هم نمی‌دانم بگویم! به خانه‌ی خدا داریم نزدیک‌تر می‌شویم. برای این که زبان بند نیاید باید دعائی را بخوانم. ولی نمی‌دانم چه بخوانم! می‌گویم بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیم، بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ ۲ بار، ۱۰ بار، ۲۰ بار، خودم را واقعاً باخته‌ام.

خدایا کمکم کن! چند لحظه چشمانم را بستم. گویی اکسیژن کافی به قلبم نمی‌رسد! به نفس‌نفس افتاده‌ام! خدایا تو اجازه دیدن خانه‌ات را به من می‌دهی؟ و یا جناب عزرائیل را تا چند لحظه دیگر به سراغم می‌فرستی؟ هر دو هم نهایت سعادتمندی است. چشم باز کردم، چراغ‌های شهر دیده می‌شود، باز هم بسم‌اللَّه. از پیچ و خم کوهستانی شهر گذشتیم، تونل، چراغ، تابلو و ... صدای بلندگو و صلوات زائرین پشت سر هم! خانه‌ی خدا نزدیک است! در کجاست؟ در پایین‌ترین نقطه یک درّه! و حتماً روزگاری فقیرنشین‌ترین محله شهر هم بوده! هیجان اضطراب! ترس و خوشحالی! همه با هم به مهمانی من، و این من به مهمانی خدا! کاش می‌توانستم در ابتدای این شهر و یا در لحظه دیدن بیت‌اللَّه، قلبم را از

ص: ۹۲

سینه بیرون بیاورم و هدیه کنم. هدیه کنم به فرشتگان نگهبان حرم. که قلب ناچیزتر آن است که به خدا هدیه شود. ولی من حق ندارم چنین کاری بکنم. من حتی حق ندارم ناخنم را بگیرم و تار مویی از سرم بکنم! اللّٰه‌اکبر! اللّٰه‌اکبر!

تکبیر زائرین قطع نمی‌شود. سرعت اتوبوس کاهش یافته است.

سرانجام در کوچه‌ای سراشیب و باریک اتوبوس‌ها توقف کردند. از پنجره تابلویی را خواندم نوشته بود: «قصرالأمراء»

در مرکز عشق و عالم

ساعت ۱۱ شب است. باروبندیلم را از اتوبوس تحویل گرفتم و به سالن هتل بردم. بعد از حدود ۴ ساعت با همسرم روبه‌رو شدم، با هم صحبت کردیم. خیلی مواظب بودم که امر و نهی نکنم. وقتی مدیر کاروان کلید اتاقی را به من داد خواهش کردم که اتاق مجاورم را هم به نه‌نه گلواری بدهد تا در خانه‌ی خدا همسایه هم باشیم. اثاثیه خودم و نه‌نه گلواری را سریع از پله‌ها بالا بردم و در اتاق‌ها گذاشتم. سعی کردم سریع کار کنم و حتی‌الامکان با کسی حرف نزنم. کارگر هتل درب اتاق را برای مان باز کرد و کلید را تحویل‌مان داد.

سریع غسل کردم و بعد هم وضو. عجب حالی داشتم و حالا دیگر مثل یک ساعت قبل نیست. کاملًا هوشیار و قبراق هستم. از هتل بیرون آمدیم. گروه دو دسته شد. خانم‌ها به سرپرستی مدیر کاروان و آقایان به سرپرستی روحانی کاروان. از هتل تا حرم که حدود یک کیلومتر و یا کمتر بود، مدیر کاروان چند بار افراد را متوقف کرد. نشانی هتل و مسیر و اسم خیابان و نام بیمارستانی که در آن خیابان بود، به افراد تذکر داد تا اگر فردی

ص: ۹۳

گم شـد، بتوانـد راهش را پیـدا کنـد و به هتل برگردد. در فاصـله هتل تا بیت‌اللّه الحرام بیشتر از این که دچار هیجان و التهاب شوم، مواظب اعمال و رفتارم بودم. ترس و اضـطراب بر هیجان و احساسات پیشـی گرفته بود. قـدم به قدم پشت سـر روحانی بودم تا او چه می‌کند و چه می‌گوید، مثل یک بچه مکتبی، از در ملک عبدالعزیز داخل مسجدالحرام شدیم. چشمم به خانه خدا افتاد!
خـدایا کمکـم کـن! چرا ایـن قـدر مـاتم برده؟! شایـد ترس از امتحـان باشـد، آخر مـن بایـد اعمـال را دقیـق و صـحیح انجـام دهـم، کوچک‌ترین اشتباهم مصیبت به بار خواهد آورد. و همین ترس از امتحان سبب شد بر احساساتم مسلط شوم و شاید هم چیزی دیگر که من نمی‌دانم وگرنه عقلم تا این جا می‌رسید که آنچه اینک روبه‌رو است، مرکز عالم است! مرکز عشق و ایمان است! همان است که وقتی به طرف او می‌ایستیم قلب‌مـان بهتر می‌زنـد. همـان است که از چهار گوشه عالم هر روز به طرفش می‌ایسـتند و صاحبش را می‌سـتایند و سـجده می‌کننـد! همـان است که حتی بعـد از مرگ هم بایـد رو به او خوابیـد! این همـان است که حتی پیامبران هم بر آسـتانه‌اش پیشانی بنـدگی بر خاک نهاده‌اند! باید سـکوت کنم و فقط گوش بدهم و اعمال را صـحیح انجام دهم. من توان و قدرت درک آن را ندارم. فعلًا اعمالم را انجام دهم. و بیشتر از این ظرفیت ندارم.
روحـانی کـاروان هر چه گفت، با دقّت انجام دادم. هنگامی که آخرین پله مسجد را به پایان رسانـدیم و قـدم در صـحن خانه خـدا گذاشتیم که جا داشت همان جا، جان بسـیار ناقابلم را تسـلیم جان آفرین کنم ولی به خودم نهیب زدم که مواظب باش اشـتباه نکنی! در ابتدای ورود، روحانی کاروان، ما را برگرد خود جمع کرد و رو به خانه‌ی خدا ایستادیم، دست‌ها را مقابل

ص: ۹۴

صورت آوردیم، او این زیارت را خواند و ما هم تکرار کردیم.

السَّلامُ عَلَیکَ ایُّها النَّبیُّ وَرَحْمَهُ اللَّهِ و بَرَکاتُهُ- بِسْمِ اللَّه وَباللَّه وَمِنَ اللَّهِ وَما شاءَ اللَّهِ السَّلامُ عَلی رَسولِ اللَّه وآله- السَّلامُ عَلی ابراهیم خَلیلِ اللَّه السَّلامُ عَلی انبیاءِ اللَّه و رُسُله. به فکرم رسید که آیا خود رسول خدا در چنین لحظه‌ای چه دعا می‌خوانده؟! به هر حال من در حدی نیستم که در این گونه مسائل اظهار نظر کنم. تکلیفم فقط این است که هر چه روحانی گفت، بگویم، نه کمتر، نه بیشتر.

وقتی چند قدم داخل صحن شدیم، روحانی دستور داد که به سجده برویم، سجده کردم! چه سجده‌ای! مرغ سر کنده‌ای بودم، حالی پیدا کرده بودم که کم مانده بود قالب تهی کنم و کاش که می‌کردم. ولی دوست نداشتم دگرگون شوم و یا خودم را ببازم، زیرا فرصت برای شنیدن فریاد احساسات و یا اندیشیدن مناسب نبود. فقط و فقط باید طبق گفته‌های روحانی عمل می‌کردم. بعد از سجده، روحانی گفت: حالا از خداوند حاجت بخواهید. اولین حاجتم طلب عفو و بخشش پروردگار بود که ای غفّار! ای رحمان! ای رحیم! مرا ببخش و بیامرز. حاجت دوم زیارت مجدد خانه خودت، خدایا لااقل یک بار دیگر مرا به خانه‌ات بپذیر و حاجت سوم را بعداً فراموش کردم که چه بود؟

حالا آماده شدیم برای دومین جزء مناسک حج و شاید شاخص‌ترین آن، طواف. طواف به دور خانه‌ی خدا! آن چیزی که عمری، آرزوی آن لحظه را می‌کردم. به شدت شور و التهاب را سرکوب کردم و ششدانگ حواس را متوجه روحانی کاروان نمودم، نیت احرام را دوبار خواند، هر بار با کمی تفاوت و ما تکرار کردیم. اینک نیت طواف را هم دوبار خواند. با کمی تفاوت و ما با صدای بلند تکرار کردیم، در حالی

ص: ۹۵

که بعداً که به کتاب مراجعه کردم لزومی نداشته که ما نیت را کلمه به کلمه و با صدای بلند مثلًا بگوییم: «خدایا! طواف می‌کنم برای عمره مفرده قربتاً الی اللّه»

باشکوه‌ترین و لذت‌بخش‌ترین حرکت آغاز شد. همه در خط رکن اسود ایستادیم. دست‌ها را به علامت بیعت با خداوند دراز کردیم! اللّه‌اکبر! من بیعت کردم! او بیعت کرد! همه بیعت کردند! همه بیعت کرده بودند! همه در بیعت اویند! از روز اول، از آغاز، از ازل، تا ابد، من، او، همه، همه چیز، در بیعت اویند و این یک تکرار در تکرار است.

طواف شروع شد. با سرکوب کلیه احساسات و عیناً مانند کسی که قرار است از روی طناب عبور کند، حواسم را جمع کردم. درست پشت سر روحانی مواظب بودم خطا نکنم. مو به مو حرکات و حرف‌های روحانی را تکرار می‌کردم. گاهی در اثر تنه خوردن دیگران یکی دو متر بین من و روحانی فاصله می‌افتاد که سخت نگران می‌شدم و به هر شکل باز خودم را به روحانی می‌رساندم. اصولًا تنه زدن و خود را جلو انداختن و پیشی گرفتن جزء اخلاقم نیست. در این گونه موارد همیشه نفر آخرم، ولی این جا مسئله فرق می‌کرد. شاید دیگران بلد بودند و ترسی نداشتند. ولی من خیلی نگران بودم که در انجام مناسک اشتباهی رخ ندهد. عیناً مثل یک فرد ناشی که چند نفر را به دوش گرفته باشد و بخواهد از روی طنابی عبور کند و باید دقیقاً گوش به دستور مربی بدهد که اگر حتی یک لحظه غفلت کند خود و دیگران را نابود می‌کند.

بالاخره ۷ دور طواف، نماز طواف، سعی، تقصیر، طواف نساء و نماز طواف نساء، در ساعت ۵/ ۱ صبح تمام شد. در حالی که ترس از اشتباه تمام احساساتم را کشته بود و در تمام مدت انجام مناسک عمره مفرده فقط به

ص: ۹۶

این می‌اندیشیدم که یک خطا یعنی محرم باقی ماندن!! یعنی حرام شدن ۲۴ چیز بر انسان.

ساعت ۲ صبح، مدیر کاروان، اطلاع داد که چون خانم‌ها خیلی خسته هستند آن‌ها را به هتل می‌برد تا نماز صبح را در هتل بخوانند و بعد بخوابند. تا نماز صبح حدود دو ساعت وقت داشتم حالا ترسی هم نداشتم. می‌توانستم با خیال راحت طواف کنم.

یا حَیّ یا قیّوم

از یک طرف احساس سرافرازی و رضایت می‌کردم که به شکرانه خدا واجبات مناسک عمره مفرده تمام شد و حال از احرام بیرون آمده‌ام و از طرفی هم غمی و دردی موهوم در وجودم سنگینی می‌کرد که ای بدبخت، بیچاره! ۸ جزء عمره مفرده را طوطی وار به جا آوردی، چه فهمیدی؟ راستی هم این درد را با که گویم؟ چه کسی بهتر از خدا به درد دلم گوش می‌دهد؟ او که خانه‌اش در چند قدمی است، او که مرا پذیرفته است! پشت مقام ابراهیم بودم. کمی خودم را جابه‌جا کردم تا در خانه‌ی خدا را بهتر ببینم. دست به سوی آسمان بلند کردم. خون بدنم به جوش آمد. نه حرفی بلدم و نه می‌توانم حرف بزنم به فکرم فشار آوردم تا جمله‌ای پیدا کنم که در مقابل خدا بگویم. بدجوری می‌جوشیدم. چند لحظه، دست‌ها مقابل و رو به در خانه‌ی خدا ایستادم و بغضم را فرو خوردم تا بتوانم کلمه‌ای بگویم.

چه کلامی بهتر از خود قرآن. لذا گفتم: اللّٰه لاـ الهَ (انفجار درون و های‌های گریه ...) الّا هُوَ ... (های‌های گریه،) ... الحَی القَیُّومْ ... (باز هم گریه و گریه) لاتأخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَومٌ لَهُ ما فِی السَّمواتِ وَ ما فیِ ... الْارْضِ هر کار

ص: ۹۷

که کردم آخرین کلمه را بگویم، مگر شد؟! وای که چه گریستم. حداقل یک ربع گریستم. بعد کمی آرام شدم.

آیه را تکرار کردم، چند رکعت نماز تحیت خواندم، دوبار هم طواف کردم، یکی به نیت پدر و یکی به نیت مادر. حالا که طواف برایم بسیار آسان شده بود، از این که شک کنم، ترسی ندارم. اصلًا شک هم نمی‌کنم.

فرمولی برای خودم درست کرده‌ام، از تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام، کمک می‌گیرم. در شوط اوّل اللّه‌اکبر را می‌خوانم در شوط دوم الحمد للّه‌را و در شوط سوّم سبحان‌اللّه در شوط چهارم که شوط وسط است هر جمله که به ذهنم رسید و مناسب دیدم مثل «لا اله الا اللّه» و یا «یا رحمن و یا رحیم» و «یا حی و یا قیوّم» در سه شوط باقیمانده، مجدداً تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام را به ترتیب تکرار می‌کنم. و بدین ترتیب ترس از شک طواف کاملًا برطرف می‌شود.

احساس کردم دارم تلو تلو می‌خورم، خیلی خسته بودم. بی‌خوابی، گریه زیاد، شور و التهاب چنان خسته‌ام کرده بود که در حین طواف احساس می‌کردم که می‌خواهم زمین بیفتم. حالا دیگر روحانی و مدیر کاروان را ول کرده‌ام، از پل صراط گذاشته‌ام، حالا دیگر باید خودم تصمیم بگیرم که چه بکنم؟ از یک نفر پرسیدم «این دور و برها کجا می‌شود وضو گرفت؟» گفت: ۱۰- ۲۰ قدم پشت سرت آب زمزم است.

می‌توانی آن جا وضو بگیری! اصلًا فکرش را نمی‌کردم. سریع ۱۰- ۱۵ متری به عقب رفتم. عجب جایی! و آب زمزم! آب افسانه‌ای! آب مقدس! مقدس‌ترین آب جهان! چه راحت در اختیار و چه فراوان می‌شود آب خورد! وضو گرفت! دست و رو صفا داد! رفتم که تجدید وضو کنم، شک کردم که با داشتن وضو آیا می‌توانم وضو بگیرم یا نه؟ آیا ممکن

ص: ۹۸

است اشکال داشته باشد؟ خودم را قانع کردم که انشاءاللّه اشکالی ندارد.

وضو گرفتم بعد پاهایم را هم شستم، کمی آجیر شدم، از یک نفر پرسیدم «تا نماز صبح چه قدر وقت داریم» گفت: «کمتر از یک ساعت» رفتم روی پله اطراف شبستان نشستم تا دقایقی را هم در تفکر و اندیشه به سر برم.

کعبه هم طواف می‌کرد

عجب هنگامه‌ای است این طواف. بر روی پله چهارم یا پنجم پشت به ستونی نشسته‌ام و نگاه می‌کنم. فقط نگاه می‌کنم ولی تا کجا می‌بینم؟

فقط به اندازه شعاع کوتاه ذهن و اندیشه‌ام.

هزاران انسان سفید پوش، برگرد اتاقی می‌چرخند و می‌چرخند! از کی؟ از دیشب تا به حال؟ از پارسال تا به حال؟ از صد سال پیش تا به حال؟

از هزار سال پیش تا به حال؟ و ... تا به حال همچنان می‌چرخند. مثل یک خراس! مثل سنگ آسیاب بر گرد یک نقطه! بدون توقف! مگر وقت نماز! اللّه‌اکبر! گویی که افراد نمی‌چرخند که زمین می‌چرخد! این یک گردباد است که نقطه‌ای ثابت ندارد. بلکه همه می‌چرخند و اصلًا سکون و سکوت معنی ندارد. همه کس و همه چیز باید بچرخند! هفت شوط؟

هفتاد شوط؟ هفت هزار شوط؟ هفت بی‌نهایت شوط؟ و یا بی‌نهایت ۷ شوط اکبر؟!

شوط اول: آن مرد عصایی، آن زن سوار بر چهار چرخ، آن آفریقایی، آن آسیایی که همه می‌چرخند و طواف می‌کنند. هر یک از آن‌ها با عصایشان، با چهار چرخشان، با رنگ سیاه و سفیدشان، خود مجموعه‌ای هستند، از انواع اتم‌ها و از هر نوع، میلیاردها میلیارد، که هر اتم، کعبه‌ای دارد «هسته». طواف کننده‌ای دارد، «الکترون» و مطافی،

ص: ۹۹

«مدار و لایه حرکت». هر هسته، کعبه‌ای است نماینده خدا، تا عاشقان، دست بیعت به او بدهند و سرگردان نشوند و راه گم نکنند. و برگردش، و بر مداری مشخص، طواف کنند. به نیابت خدای سبحان! چقدر شگفت‌انگیز است؟! چقدر تکان دهنده است؟! فراتر از عقل و اندیشه.

مطاف الکترون‌ها یک مسیر نیست که چند مسیر است! مسیرهای دایره‌ای و متحدالمرکز، نه دقیقاً در یک خط که در یک لایه. دقیقاً مانند مطاف خانه خدا! که زائر در عین این که مکلف به چرخش در مسیری مشخص است، ولی در یک مدار نیست که در یک لایه است. و این انعطافی است برای سهولت طواف. مجموعه این انسان‌ها بر گرد محوری به نام کعبه که آن نیز نماینده خداست در طوافند. این انسان‌ها و خود کعبه هم که بر سطح این کره خاکی قرار دارند، هر شبانه روز در مسیر دایره‌ای می‌چرخند.

این کره خاکی، و آن کرات دیگر منظومه شمسی هم برگرد خورشید طواف می‌کنند! خورشید و خانواده‌اش، و سی هزار منظومه دیگر، در مطافی دیگر، کعبه‌ای دیگر را طواف می‌کنند!!

این کهکشان که زمین ما در آن قرار دارد با هزاران کهکشان دیگر در مطافی دیگر، کعبه‌ای دیگر را طواف می‌کنند! این ابر کهکشان که زمین خاکی ما هم در یک کهکشانش قرار دارد خود با هزاران ابر کهکشان دیگر کعبه‌ای دیگر را طواف می‌کنند.

پس آن پیرمرد عصا به دست، ذرّات وجودش در مطافی که اگر چند میلیارد بار بزرگ‌تر کنیم باز هم شاید به چشم دیده نشود، طواف می‌کنند و تسبیح می‌کنند. پروردگار را، آن هم با چه سرعتی؟ با سرعت نور! اللّه‌اکبر! و همزمان خود پیرمرد در مطافی حدود صدمتر، خانه خدا را طواف می‌کند! و تسبیح می‌کند پروردگار عالم را!

ص: ۱۰۰

و در مطافی دیگر همراه این کره خاکی سالی یک بار برگرد خورشید می‌چرخد و همراه با منظومه شمسی هر سیصد میلیون سال در کهکشان و همراه با کهکشان در ابر کهکشان می‌چرخد! در مطافی که خارج از فهم و درک ماست. مطاف هم ثابت نیست. راکد و بی حرکت نیست. او خود، بزرگ‌تر می‌شود. مطاف هم طائف می‌شود. کعبه هم طواف می‌کند! طواف در طواف! چرخش در چرخش! عشق در عشق! کعبه طائف می‌شود و طائف کعبه! اللَّه‌اکبر! سبحان‌اللَّه! تازه این شروع کار است. یک ابر کهکشان در یک طواف چند میلیارد کیلومتر را طی کند و در چه زمانی؟ عقل فریاد حقارت می‌زند! و اعداد فریاد عجز و تسلیم! اللَّه‌اکبر! سبحان‌اللَّه! تازه یک ابر کهکشان چند دور؟ چند صد دور؟ و چند صد میلیون دور باید بزند، تا طواف کامل انجام داده باشد؟! تا ارضاء شود؟! تا تسبیح خداوند را کامل انجام داده باشد؟! تا به خدا ملحق شود؟! اللَّه‌اکبر! اللَّه‌اکبر! مغزم دارد جوش می‌آورد! نمی‌دانم چه کار کنم! فریاد بکشم؟! هوار بکشم! کاش که خود قربانی کردن مجاز بود و من با قطع شاهرگم خودم را قربانی می‌کردم و این سئوال‌ها این قدر رنجم نمی‌داد.

آن چه که به ذهنم می‌رسد قطره‌ای از اقیانوس است. اقیانوس چه قدر است؟! تازه همه این‌ها یک شوط است، یک شوط اکبر و آنگاه که طواف کامل شد و خداوند به لبیک کائنات پاسخ گفت؛ آن واقعه روی می‌دهد، آن واقعه‌ای که در وقوعش شک و تردید نیست. آن روز که ستاره‌ها محو می‌شوند و آسمان شکافته می‌گردد، اللَّه‌اکبر! اللَّه‌اکبر! آن روز که پایان جهان نیست. بلکه پایان یک شوط است! وقتی که همه چیز در خداوند فنا شد، وقتی که همه چیز او شد، تازه این پایان یک شوط است، پایان یک

ص: ۱۰۱

مرحله است، پایان یک دوره است.

شوط دوم آغاز خواهد شد. چه کسی می‌داند که چگونه آغاز می‌شود وقتی که هیچ چیز غیر از خدا نیست، خداوند اراده می کند، می گوید بشو و می‌شود! انفجار عظیمی روی می‌دهد! هفت آسمان و هفت زمین در شش روز که هر روزش حداقل یک میلیارد سال! تا این که میلیاردها خورشید و ماه در مدار حساب شده خود قرار گیرند و نظم وتر از بلند آسمان‌ها برقرار شود! تازه آن روز که این نظم برقرار شود، صبح پیدایش است! آغاز یک شوط دیگر از بی نهایت شوط است. مجدداً روز از نو، روزی از نو! اللّٰه‌اکبر! پروردگارا کمکم کن تا جمله‌ای در شأن تو بگویم! و یا حنجره‌ای به من بده که کهکشان‌ها از آن عبور کنند و با آن حنجره بگویم: «اللّٰه‌اکبر!» تا صدایم، فریادم، تکبیرم، آسمان‌ها را بشکافد! اللّٰه اکبر! و استغفراللّٰه! دارم هذیان می گویم!

بیایم سر مطلب، آن وقت که شوط دوم، به فرمان و اراده‌اش شروع شد، مجدداً اتمی، مولکولی، و سرانجام، موجود زنده، کعبه و ... در نظمی حساب شده چرخش و چرخش، طواف و طواف، تسبیح و تسبیح! تا کی؟! در کدام مسیر؟! اللّٰه‌اکبر!! به سوی کدام هدف؟! به کدام جهت و غایت؟! ای محرک همه حرکت‌ها! فقط خودت می‌دانی، خودت گفته‌ای که هدفی جدای از ذات نامحدود خویش نداری، خودت می‌دانی! خودت گفته‌ای که نظام جهان را بازیچه و بی هدف نیافریده‌ای! خودت گفته‌ای که آسمان و زمین و آن چه در آن هست بیهوده نیافریده‌ای! این منم که نمی‌دانم و هیچکس هم نمی‌داند. در ستایشت می گویم: «اللّٰه اکبر!» ولی «اکبر، چقدر اکبر؟!» مگر عقل بیچاره‌ام چقدر درک می کند؟! ولی خودت از من، از آن پیرمرد عصایی، از آن سیاه و آن سفید بپذیر، ای

ص: ۱۰۲

پذیرنده! ای قانع!

تو کجایی تا شوم من چاکرت‌چارقت دوزم زنم شانه سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت‌وقت خواب آید بروبم جایکت (۱) ۴

ای چشم‌های گریان! اگر تا قیامت هم اشک بریزید، کم است. گوش کنید، ای همه‌ها! صدای تسبیح می‌آید! از حلقوم کهکشان‌ها از حلقوم زمین و ماه! از حلقوم آن مرد! آن اسب! آن جیرجیرك! آن درخت! هر فریادی و هر حرکتی یک تسبیح است و عرش پر از تسبیح است. اللّٰه‌اکبر! اللّٰه‌اکبر! ... اشهد ان لا اله الا اللّٰه! ...

این دیگر صدای مؤذن بود که از مناره‌ها و گلدسته‌های مسجدالحرام به گوش می‌رسید. نماز صبح شده بود. جنب و جوشی در جمعیت ایجاد شد، خود را جابه جا کردند. از جایم بلند شدم. به زحمت توانستم راست شوم، حدود یک ساعت بود که بر روی پله‌ها بدون حرکت نشسته بودم، بدنم گرفته بود، خودم را به صف نماز رساندم، درست رو به روی در خانه‌ی خدا، آن خدای آن چنانی، در خانه‌ای این چنینی! در سمت راستم بنده‌ای از شرق آسیا و در سمت چپم بنده‌ای احتمالًا از آفریقا به ردیف ایستادیم و پایمان را در مدار تنظیم کردیم و نماز صبح آغاز شد. اولین نماز واجب آن هم به فاصله ۱۵- ۲۰ متری در خانه‌ی خدا! آه که چه کیفی داشت! خدا را شکر.

نماز تمام شد، بسیار خسته بودم ۵۰ متری به عقب برگشتم، از پله‌ها بالا رفتم و در جای خلوت و مسقف به ستونی تکیه دادم و محو تماشای

۱- مثنوی

ص: ۱۰۳

طواف کنندگان شدم، مات و مبهوت و گیج و خسته فقط نگاه می کردم.

تنها چیزی که در ذهنم خطور می کرد این بود که آیا تمام این طواف کنندگان بخشیده می‌شوند و یا بخشیده شدن مستلزم ریاضت، عبادت، استغاثه و برنامه‌های خاصی است که کار بندگان خاصی است.

۱۵- ۲۰ دقیقه‌ای گذشت که ناگاه خودم را در کنار رودخانه‌ای یافتم که تعدادی قایق به یک سو در حرکت بودند. سرنشینان در حالی که تشنه بودند واعطشا پارو می‌زدند ولی در فاصله‌ای از رودخانه افرادی بر روی زمین خشک و شنزار نشسته بودند و از چشمه‌های کوچکی که در کنارشان بود آب می‌نوشیدند و سیراب می‌شدند، وقتی بخودم آمدم نمی‌دانستم که این خیالها با آنچه در درونم می گذشت ارتباطی داشت یا نه؟

باید رنج کشید

بعد از نماز صبح خودم را به هتل درجه ۳ به نام قصرالامراء رساندم.

لباس احرام را در آوردم. واقعاً که لباس احرام بر تن داشتن کار مشکلی است. هنوز نیم ساعتی به شروع صبحانه باقی مانده بود، دیدم طاقت نیم ساعت بیدار خوابی را ندارم، یک عدد پرتقال خوردم و خوابیدم. ساعت ۱۰ همسرم مرا بیدار کرد. به اتفاق به حرم رفتیم. حالا دیگر می‌توانستیم دست همدیگر را بگیریم و با خیال راحت طواف کنیم. یک طواف کامل به نیت این که خداوند یک بار دیگر زیارت خانه‌اش را نصیب کند، انجام دادیم. طواف دوم را برای پدر و طواف سوم را برای مادر. منظور از طواف یعنی ۷ شوط وگرنه طبق آن چه روحانی‌ها گفته‌اند یک دور به نیت پدر و یک دور به نیت مادر معنی ندارد و باید طواف ۷ دور باشد.

ص: ۱۰۴

نزدیکی‌های ظهر یک دفعه با ننه گلواری روبه‌رو شدیم. با آن که فقط از ساعت ۱۱ شب گذشته همدیگر را ندیده بودیم، بنده خدا چنان از دیدن ما اظهار خوشحالی و شعف کرد که اطرافیان متعجب شدند. ۲۰ دقیقه‌ای به نماز ظهر مانده بود. روی پله‌های مسجد مشرف به شبستان نشستیم تا هم خستگی بگیریم و هم با هم گپی بزنیم. ننه گلواری چهار روز بود که روزه می‌گرفت، سه روز در مدینه، امروز هم در مکه. پرسیدم:

«ننه گلواری آخه روزه گرفتن که صحیح نیست.» پاسخ داد: «ننه جان، من یک پیرزال بدبخت هستم، نذر کرده‌ام که اگر به زیارت خانه‌ی خدا آمدم، روزه بگیرم. من خدای خودم را می‌شناسم، او به خاطر روزه گرفتن عذابم نمی‌کند، اما به خاطر کمتر عبادت کردن عذابم می‌کند. من پیرزال بی‌کس دوست دارم روزه بگیرم، چرا این قدر مرا منع می‌کنند، آدم باید به زحمت بیفتد تا خدا از او راضی شود، من باید خیلی زار خدا را بکشم.»

گاهی به ذهن خطور می‌کند که خوب شد که آدم و هوا حبوط کردند، که این هم مشیت الهی بود، تا او توبه کند و رنج ببیند تا به کمال برسد. او و فرزندانش باید با عمل و کردار و عباداتشان صعود و تعالی یابند، انسان باید رنج بکشد تا به دست آورد، اگر ارزان به دست آورد ارزان هم از دست می‌دهد همانطور که جد بزرگوارمان از دست داد. هدایت و ضلالت، تاریکی و روشنایی، هبوط و تعالی، خیر و شر، همیشه هست و این انسان است که باید با تلاش و هوشیاری انتخاب کند.

راز بزرگ

بر بلندی صفا جای راحتی لم دادم با چفیه سر و صورتم را خشک کردم. نگاهی به روندگان و آیندگان انداختم. عیناً یک نقاله که می‌رود و (۱) ۵

۱- حسین رمضانی فرخانی، صبح اندیشه، ۱جلد، نشر مشعر - تهران، چاپ: ۱، ۱۳۸۴.

ص: ۱۰۵

برمی گردد. و یا آب دو رودخانه که یکی از این کوه می‌جوشد و می‌خروشد و به آن طرف سرازیر می‌شود و آن یکی از آن کوه به این طرف. شعورم قد نمی‌دهد، کاش می‌دانستم که:

- فلسفه این عمل چیست؟

- از چه زمانی آغاز شده؟ از هزار و چهارصد سال پیش و یا پیش‌تر؟

- هاجر کدام سو و به کدام مقصد می‌رفته؟

آن جا که هروله می‌کنند؛ آیا همان جایی است که هاجر می‌دویده؟

این یکی باید این طوری باشد. آخر آن زن تنها که بچه‌اش را در آن پایین درّه در پناه یک سنگ گذاشته و دنبال آب می‌رفته، حتماً وقتی به ته درّه می‌رسیده که نسبتاً هموار بوده می‌دویده، می‌دویده تا زودتر به آب برسد.

کاش می‌دانستم، لااقل کمی، کاش لااقل می‌توانستم جوری برای خودم فلسفه‌ای ببافم. کاش کلمه‌ای، جمله‌ای، حرفی برای گفتن می‌داشتم. کاش می‌دانستم چقدر از مرحله پرتم تا به نادانی خود اشک بریزم و خودم را راحت کنم. مثل یک مجسمه بر روی این سنگ نشسته‌ام و می‌بینم که رودخانه می‌رود و می‌آید! این تسمه نقاله می‌رود و می‌آید آیا این همه به خاطر رنج هاجر است؟

این هاجر دیگر کیست؟! کنیزی احتمالًا مصری، به یک حساب فقیرترین، بی‌کس‌ترین، درمانده‌ترین، غریب‌ترین زن! که گدایان سرمحله و کوچه شهر ما، در مقابل او شاهزاده هستند. گدایان ما لااقل نان و آبی که دارند، سرپناهی که دارند، اگر بچه شیرخوار داشته باشند، که حتماً حمایتی، کمکی، سرپناهی، پیدا می‌کنند ولی هاجر، در دره‌ای مخوف و هولناک، در گرمای وحشتناک، تنها، فقط با یک کودک شیرخوار به کجا می‌رفته؟ واللَّه علیمٌ و بصیر!

ص: ۱۰۶

حالا آن هاجر به کجا که نرسیده! در مقامی است که حتی محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام، حسن علیه السلام، حسین علیه السلام، زهرا علیها السلام بر گرد خانه‌اش طواف می‌کنند!!

یاللّعجب! نه یک بار، نه دوبار که ده‌ها بار! سلاطین، پادشاهان، ملوک و ملکه‌ها و حتی ملائکه، بر گرد خانه‌اش طواف می‌کنند! نه یک بار، نه دوبار، که هزاران بار! هزاران سال! تا ابد!

عجب رازی در این کار نهفته است! رازی بزرگ به اندازه؟ ...

می‌خواهم بگویم به اندازه راز آفرینش ولی می‌ترسم اشتباه گفته باشم! می‌خواهم بگویم: این راز به اندازه رحمت خدا است! اگر می‌خواهی حدود رحمت خدا را درک کنی به این راز بیندیش. باز هم می‌ترسم! ولی به خودم جرأت می‌دهم و می‌گویم عظمت این راز به اندازه نادانی من است. من فکر می‌کنم که نادانم ولی چقدر نادانم، نمی‌دانم. کاش که می‌دانستم.

حالا ـ چه کار دارم به این کارها، در حدی فکر کنم که توانایی‌اش را دارم. از خودم می‌پرسم آیا سعی یکی از مقدس‌ترین اعمال انسان، حیوان و نبات است؟ اگر هست، که هست، برای چه؟ برای بقا، بقا برای چه؟ بقا برای بقا. این راز را چه کسی می‌داند؟ می‌دانم که هیچکس نمی‌داند غیر از خودش. توان ما همین قدر هم نیست که این جزئی اطلاعاتی که راجع به سعی شنیده‌ایم معنی بکنیم.

مادری به خاطر جرعه‌ای آب تمام نیروهای ناشناخته‌اش به کار می‌افتد و چه اعجازی روی می‌دهد! آب از زیر پای فرزندش می‌جوشد!!

آهوئی برای دادن شیر به بچه‌اش تمام نیروهای ناشناخته‌اش به کار می‌افتد، خود را به پای حضرت ثامن‌الائمه علیه السلام می‌اندازد و کمک می‌خواهد، و اعجاز روی می‌دهد!

ص: ۱۰۷

همین جا، پای همین دیوار خانه‌ی خدا، فاطمه بنت اسد، سعی می کند پناهگاهی بیابد تا فرزندش را به دنیا بیاورد، دیوار خانه خدا می‌شکافد، قدسیان به کمکش می‌شتابند و معجزه روی می‌دهد!!

چرا راه دور بروم، در همین دوره و در شهر خودمان «مشهد» زنی ۶۰ ساله که چند سال بستری و نزدیک به مرگ بوده و عروسش در تصادف اتومبیل کشته می‌شود و دو بچه ۱ ساله و ۳ ساله و پیرزن ۶۰ ساله مریض تنها و بی‌سرپرست می‌مانند. پیرزن از جا بلند می‌شود و انگار که اصلًا نه پیر است و نه مریض و سرپرستی کودکان را به عهده می گیرد! و معجزه روی می‌دهد!

چه رازی! چه سرّی! چه حکمتی! خدایا!

در گیاهان هم این نیرو، این عشق، این راز وجود دارد. در جایی خواندم که دانشمندان یک بوته گل خاردار را در جایی کاشتند که هیچگونه خطری آن بوته را تهدید نمی کرد. به مرور بوته فاقد خار شد!

این‌ها اسرار «سعی» می‌باشند. در «سعی» نشان خدا را می‌توان یافت.

سعی و خدا در کنار هم‌اند، اول خدا، بعد سعی. اول طواف، بعد سعی صفا و مروه. اصلًا من نباید حرف بزنم که خود را سبک کرده‌ام، سکوت بهتر است، ولی اختیار از دست می‌رود.

حدود نیم ساعت بر روی یک سنگ صاف نشسته‌ام، همان حالتی را دارم که در کوهستان و در تنهایی. انگار نه انگار که روبرویم رودخانه‌ای عظیم از انسان‌ها می‌روند و می آیند، و دست چپم اقیانوسی دوّار، از جایم با زحمت بلند شدم. پاهایم و کمرم کمی درد می کرد.

شب از نیمه گذشت و صبح روز دیگر شد، گفتم بروم و یکی دو ساعت استراحت کنم، مجدداً برگردم. داشتم از درب ملک عبدالعزیز

ص: ۱۰۸

خارج می‌شدم که با یک کاروان زائر جدید ایرانی روبه‌رو شدم. عجب هنگامه‌ای بود! کاروانی با لباس احرام، تازه از گرد راه رسیده، همه عاشق، همه شیدا در چند قدمی درب عبدالعزیز و آماده‌ی ورود به بیت‌اللّه الحرام. وای! وای! وای! که چه حالی داشتند آنها! هیچ زبان و قلمی قادر به بیان نیست! یک دنیا هیجان، یک دنیا عشق، یک دنیا اضطراب و شیفتگی در وجود هر نفرشان! هر کدامشان بمبی از احساس و عشق و آماده برای انفجار! گویی وجودشان را در ماهی‌تابه‌ی گداخته گذاشته بودند، وای که چه وضعی و چه حالی!

آن‌ها به چند قدمی کعبه رسیده‌اند! آن چیزی که از پدران، پدربزرگان و روحانیون شنیده بودند، آن چیزی که روزی ۵ نوبت رو به او ایستاده و خداوند را عبادت کرده بودند، آن چیزی که برای یافتن جهتش در صحراها، دریاها و جنگلها از حرکت خورشید و ماه و ستارگان، پرواز پرندگان، لانه‌ی مورچه‌ها کمک می‌گرفتند تا رو به او بایستند و خداوند تبارک و تعالی را ستایش کنند. اینک او در چند قدمی آنهاست، وای که چه غوغائی. وقتی داشتند از پله‌ها سرازیر می‌شدند؛ خدایا! خدایا! چه بگویم؟ چه بنویسم؟ خودم هم یک گلوله هیجان شده بودم. همه‌شان اشک ریزان، لرزان و بی تاب و سخت مضطرب که نکند اشتباهی در اعمالشان به وجود بیاید.

یک پیرزن نحیف و خمیده با نیروی شگفت‌انگیز که گویی از منبعی لایزال دریافت کرده و در حالی که به نحو وسواس گونه‌ای سعی دارد اعمالش را درست انجام دهد مثل باران اشک می‌ریزد و دستهایش را بالا و پایین می‌آورد و چیزی می‌گوید و آرام آرام و لرزان گام برمی‌دارد.

دو نفر که خودشان در اثر هیجان و اضطراب خود را گم کرده‌اند

ص: ۱۰۹

دست پیرمرد ۸۰ ساله‌ای را گرفته‌اند و پیرمرد یکدستش را آزاد می‌کند و برای دعا بلند می‌کند، به سوی طواف پیش می‌رود. یک زوج جوان هم در کنار هم با احتیاط هر چه تمام‌تر در حالی که حلقه‌های اشک دیدشان را تار کرده از پله‌ها پایین می‌آیند. معلوم است که بسیار سعی دارند احساسات و هیجانشان را کنترل کنند تا بتوانند از پله‌ها پایین بیایند.

و سرانجام همه از پله‌ها پایین آمدند و وقتی که روحانی کاروان به آنها گفت: که در مقابل خانه خدا به سجده بیفتید، وای که چه شد! گویی که هر کدام یک مرغ سرکنده در زیر یک پارچه‌ی سفید بودند. حالا که به سجده افتاده‌اند می‌توانند احساسات فشرده شده خود را تخلیه نمایند آن‌ها در حال سجده می‌گریستند و من از تماشای آن‌ها می‌گریستم.

بعضی‌ها کاملًا ولو شدند شاید ضعف و غش کردند. (همسرم هم چند روز قبل در همین موقعیت ضعف کرد.)

روحانی آن‌ها را به خود آورد و دعوت به سکوت و آرامش کرد تا چند کلمه‌ای با آن‌ها صحبت کند ولی برخی‌ها همچنان مملو از اضطراب و ناشکیبایی بودند سرانجام همه آرام شدند. روحانی با صدای بلند دعائی خواند ولی سعی می‌کرد احساسات آن‌ها را به هم نریزد و بعد از آن‌ها پرسید: آیا کسی هست در بین شما که وضو نداشته باشد؟ و افراد را دلداری داد که اصلًا نگران نباشید. اگر وضو ندارید همین جا با دو لیوان آب وضو بگیرید. اصلًا نترسید. من در کنار شما هستم. کار بسیار آسان است. ابتدا باید همه با وضو باشند. حتماً باید مطمئن باشید که وضو دارید وگرنه ...

روحانی ناچار بود که کمی هم به آن‌ها اخطار کند که نکند خدای ناکرده بی وضو شده باشند و شرم گفتن داشته باشند. روحانی چند لحظه

ص: ۱۱۰

ایستاد و به یک یک آن‌ها نگاه کرد و برای چندمین بار پرسید: همه‌تان وضو دارید؟ خوب، حالا که وضو دارید. بقیه کارها بسیار آسان است. بعد همه را بلند کرد و رفتند و در خط طواف قرار گرفتند.

شاهزاده‌ای در حرم

دیشب زود خوابیدم، نمی‌دانم چرا آن قدر خسته بودم؟ تنها خستگی هم نبود، پوچ و تهی شده بودم، فکر می‌کردم داخل پوستم گوشت و استخوان نیست. بلکه پوستم پر از هواست! نمی‌دانم چرا آن طور شده بودم.

بعد از غسل و وضو، راهی حرم شدم. قصد داشتم نماز صبح را در ردیف اول باشم به این منظور تا آخرین لحظه مشغول طواف شدم تا این که شرطه‌ها، طواف را به خاطر نماز متوقف کردند، و همان لحظه من بین مقام ابراهیم و کعبه قرار داشتم، بلافاصله در صف نماز ایستادم. خدا خدا می‌کردم که شرطه‌ها جایم را عوض نکنند. لحظه آخر که نماز داشت شروع می‌شد خادمی هیکل‌مند آمد و ما را به عقب راند کمی عقب‌تر رفتیم، هنوز ننشسته بودم که خادم بعدی مجدداً ما را به عقب هُل داد، خادم سومی و چهارمی و ... هر کس می‌آمد ۱۵- ۲۰ سانتی، به عقب هُلِمان می‌داد. تا این که یک نفر آمد، ردیف اول را تماماً از جا بلند کرد و پشت ردیف دوم جا داد که خیلی جا کم بود، با این هم قانع بودم. چند لحظه بعد یک گردان سرباز آمدند و در ردیف اول به صف نماز ایستادند. از حرف زدن دو نفر ایرانی پشت سرم فهمیدم که یکی از شاهزاده‌ها آمده است و در ردیف جلو پشت سر امام جماعت آماده نماز است.

نماز شروع شد، نسبتاً طولانی بود، شاید امام جماعت به خاطر

ص: ۱۱۱

شاهزاده نماز را طولانی کرده بود که به او بگوید: «بله ما اینیم»! اگر اشتباه نکنم تن صدای امام جماعت با هر روز فرق داشت. امروز او رو به جلو و حواس به عقب داشت. باز هم جای شکر باقی است که سجاده را تسلیم جناب شاهزاده نکرده و او را امام و خود را مأموم قرار نداده بود.

نماز که تمام شد، سریع شبستان را ترک کردم. ۵۰- ۶۰ متر به عقب‌تر، به مسجد رفتم. جایی که حتی الامکان از جناب «شاهزاده» دور باشم. با خودم فکر کردم که امکان ندارد از شاهزاده سودی به من برسد ولی احتمال ضرر رسیدن زیاد است. یک وقت دیدی، ازدحام جمعیت مشکلی پیش آورد و این شرطه‌ها برای راه باز کردن، با «باطوم» به جان مردم افتادند. نه تنها این شاهزاده بلکه تمام پادشاهان عالم وقتی جایی قدم می‌گذارند بدون شک حضرت عزرائیل هم در رکابشان هست. همین تصورات سبب شد که خودم را به پشت جمعیت رساندم. ولی بعد متوجه شدم که اگر سر جایم می‌ماندم احتمال داشت که وقتی «شاهزاده» در خانه‌ی خدا را باز می‌کند، توی خانه را ببینم. یکی از ایرانی‌ها که پیراهنی سفید و بلند و چفیه‌ای بر سر داشت، همراه خبرنگاران به داخل خانه‌ی خدا رفته بود. او می‌گفت در قسمتی از خانه‌ی خدا سنگی بوده که وقتی خبرنگار پرسید، خادم گفت: «این سنگ جای منبر رسول خداست!» در حالی که رسول خدا دلیلی نداشت که منبرش را داخل خانه‌ی خدا ببرد.

بلکه آن سنگ جایی است که فاطمه بنت اسد در آن جا زایمان کرده، و حضرت علی علیه السلام به دنیا آمده، این موضوع را برادران اهل تسنن هم می‌دانند، ولی حالا چرا مغلطه می‌کنند، نمی‌دانم؟!

علت آمدن شاهزاده این بود که خانه‌ی خدا به تازگی تعمیر شده بود،

ص: ۱۱۲

و حالا ایشان برای شستشوی خانه‌ی خدا آمده است. موقعی که خواست داخل خانه‌ی خدا شود، یک پلکان متحرک بسیار مدرن با سایبان، به در خانه‌ی خدا وصل کردند. درست مثل پله‌های هواپیما. منتها بسیار شیک‌تر و با داشتن سایه‌بان، آرک یا سردر این پله با آن همه زرق و برقش را به کمپانی‌های اروپا یا امریکا سفارش داده‌اند، که فقط سالی یکبار جناب شاهزاده از آن بالا رود و داخل خانه‌ی خدا شود و آن سر در، فقط برای یک لحظه است که شاهزاده در آخرین پله و هنگام ورود به خانه‌ی خدا که برای مردم دست تکان می‌دهد، خدای ناکرده آفتاب نخورد! و یا اگر باران می‌بارد خیس نشود!

حالا که شاهزاده این همه خدمت به خدا کرده، چنان روکش زیبا و پلکان گران قیمت و درب مطلّا را فراهم نموده! حتماً راضی و خوشحال است که رفیق خدا شده! و خدا هم تلافی‌اش را خواهد کرد!!

نمی‌دانم حق دارم که حرف بزنم یا نه؟ من که نه منقّدم و نه نویسنده فقط خاطراتی می‌نویسم و این هم احساس من و جزئی از خاطرات. ننگ، خجلت و سرافکندگی را یک جا با جان و دل احساس می کنم، وقتی که می‌بینم دست‌های استعمارگران غرب، تا درون حریم مسجدالحرام دراز شده! پلکان سایه‌بان داری که جلوی خانه‌ی خدا قرار داده‌اند تا شاهزاده از آن بالا برود و خانه‌ی خدا را بشوید، یقیناً ساخت کمپانی‌های خارج است. خدایا دست‌های غارتگر غرب تا دق‌الباب خانه‌ات دراز شده‌اند! نکند همین دست‌ها امروز و فردا به سمت آن سنگ هم دراز شود و بعد از چندی ناچار شویم برای دیدن آن سنگ موزه‌های لندن و پاریس را جستجو کنیم!

وای اگر درب خانه‌ی خدا و یا زرق و برق اطرافش را به آمریکایی‌ها

ص: ۱۱۳

سفارش دهند! وای از آن روز! اخیراً هم شنیده‌ایم ژاپنی‌ها مُهر ساخته‌اند!! آخر بی مُهر، بر تکه‌ای سنگ بیابان نماز خواندن صدها بار با ارزش‌تر از نماز خواندن روی مُهر ساخت ژاپن است.

فکر می‌کنم این کارهایی که این شاهزاده و امثال ایشان انجام می‌دهند، درست همان کاری است که حضرت ابراهیم علیه السلام علیه آن قیام کرد. پادشاه زمان حضرت ابراهیم، یعنی نمرود، بتکده بسیار عظیمی ساخته بود که حضرت ابراهیم در مقابل آن، خانه‌ای بسیار ساده از سنگ و گل ساخت و به مردم آموخت که اگر نشان خدا را می‌خواهید همین چهار دیواری کافی است زیرا در شأن پروردگار نمی‌توان کاخ، قصر، مجسمه و امثال آن ساخت. اگر قصری ساخته شود که هر آجرش به بزرگی کره زمین و از طلای ناب باشد، به خدا شرک ورزیده‌ایم، و او را کوچک شمرده‌ایم. پس ای انسان‌های موحّد! به عنوان نشانه خدا، همین چند سنگ که بر روی هم می‌گذارم کافی است. و اگر هم همین قدر ساخته‌ام، به خاطر شماهاست. وگرنه فقط و فقط یک سنگ در زمین فرو می‌کردم کافی بود. مگر نه این که خود خداوند یک سنگ سیاه را به عنوان دست راست خود معرفی کرده تا به انسان‌ها بگوید: «خدا که نمرود و فرعون نیست که دلخوشی‌اش کاخ و قصر عظیم باشد» عظمت در مقابل خداوند، معنی ندارد.

اگر می‌خواهید محلی را، برای عبادت و تسبیح خداوند، همین چهار دیواری کافی است. اگر می‌خواهید دست بیعت به طرف خداوند دراز کنید، همین سنگ سیاه، دست راست خداوند است. خداوند را در محدوده قصر و کاخ و امثال آن جستجو نکنید که کافر هستید.»

ص: ۱۱۴

قصه‌ی نه‌نه گلواری

نه‌نه گلواری یکی از افراد شاخص کاروان ما بود. تنها بود و هم صحبتی نداشت. من و همسرم از همان ابتدای سفر با او دوست شدیم تا شاید خدمتی به او بکنیم و فیضی ببریم. یک روز که همدیگر را نمی‌دیدیم، سخت دل تنگ می‌شد و به محض این که ما را می‌دید از خوشحالی بال در می‌آورد. می‌گفت: «اهل کلاته دنیا نزدیک صالح‌آباد تربت‌جام است. یک پسرش در جنگ تحمیلی شهید شده است.» می‌گفت روی قبر پسرش یک درخت پسته به طور خودرو، روییده که سال اول یک پسته و سال دوم دو پسته و امسال سه پسته داده. رنگ پسته سرخ است. درخت پسته در قسمت سر شهید روییده. چند نوع درختچه دیگر هم در کنار قبر پسرش روییده که اهالی آن را نمی‌شناسند که چه نوع درختچه‌ای است. چند نوع بوته هم در کنار قبر سبز شده که روی قبر سایه می‌اندازد. بوته‌ها هم سرخ رنگ است و کسی هم آن را نمی‌شناسد. نه‌نه گلواری این حرف‌ها را با هیجان همراه با غمی دردناک بیان می‌کرد. بغض گلویش را می‌فشرد. گهگاه چادرش را جلوی صورتش می‌گرفت و می‌گریست. ولی زود گریه‌اش را فرو می‌خورد و صحبتش را ادامه می‌داد.

او خود را تنها می‌دید و زیاد مایل نبود اسرار زندگیش را برملا کند، منتها گاهی چنان غم به او فشار می‌آورد که توان سکوت را از دست می‌داد او برای درخت پسته‌ای که روی قبر پسرش روییده و تعداد پسته‌ها و علف سرخ رنگ فلسفه خاصی داشت، منتها ما چون لهجه‌اش را نمی‌فهمیدیم نتوانستیم منظورش را متوجه شویم.

نه‌نه گلواری می‌گفت: پسر دیگرش کشاورز است زن پسر شهیدش را گرفته، زنش یک دختر از پسر شهیدش و دو پسر هم از ایشان دارد. سعی

ص: ۱۱۵

می‌کرد بین سه نوه‌ای که دارد با تعداد پسته‌های درخت پسته که بر سر قبر فرزند شهیدش روییده ارتباط برقرار کند. می‌گفت: با کارگری بچه‌هایش را بزرگ کرده، شوهرش را در جوانی از دست داده، کارش پنبه جمع کردن و گاهی درو کردن است، چند سال است که برای مردم کار کرده فقط هفتاد هزار تومان جمع کرده، صد هزار تومان هم قرض کرده، سی هزار تومانش را هم ... نفهمیدم چه گفت، زیرا بغض گلویش را گرفته بود.

می‌گفت: در زمستان که کار صحرا نیست، لحاف دوزی و پنبه ریسی می‌کنم. اون سال‌ها که روزی دو تومان مزد می‌گرفتم، بیشتر اوقات روزه می‌گرفتم و با بوته‌های گیاه افطار می‌کردم. در بیابان تا نماز شُوم (شام یا مغرب) درو می‌کردم، افطار فقط کمی آب داشتم که بخورم!! حالا هم از خدای خودم آرزو می‌کنم که مرا محتاج بنده نکند!

از ننه گلواری سئوال کردم که چرا حالا که در سفر هستی روزه می‌گیری؟ شما در این غذاها سهم دارید لااقل این مدت که در سفر هستی خودت را از این غذاهای خوب محروم نکن، خداوند راضی نخواهد بود که شما این قدر به خودت رنج بدهی.

پاسخ داد: به گردن خودم که روزه می‌گیرم، خداوند به خاطر روزه گرفتن مرا عذاب نمی‌کند، من باید زار خدا را بکشم هر چه بیشتر بهتر است. من حالا نصف نفر هستم، هم پیر هستم، هم لاغر و مردنی! من خدای خودم را می‌شناسم، او رحمان و رحیم است».

ننه گلواری صبح زود به حرم می‌رفت و کسی نمی‌دانست که تا شب چه کار می‌کند؟ در مسجدالنبی ۳- ۲ بار او را از دور دیدم که در حال دعا و نیایش بود، و گهگاه دو دستش را به طرف آسمان بلند می‌کرد. در خانه خدا هم دوبار، با سیل جمعیت در حال طواف دیدم که همچنان که

ص: ۱۱۶

می‌چرخد، گاهی دستش را به طرف آسمان بلند می‌کند و در همان حال کمی به طرف خانه خدا متمایل می‌شود، و بعد به راهش ادامه می‌دهد.

ننه گلواری با آن بدن لاغر و صورت چروکیده و آفتاب سوخته و قد نسبتاً بلند و خمیده و لباس‌های سفید و مندرسش الگویی از حضرت هاجر را در نظرم تداعی می‌کرد. هر چه می‌خواستم این فکر را از سرم بیرون کنم، نمی‌شد. یک ندایی به من می‌گفت: «هاجر یعنی این، این هم هاجر زمان خودش است. هاجر مظهر رنج، مظلومیت، قناعت، فقر، صبر و توکل بوده که ایشان هم به نسبت خود دارد. خدا او را از همه بیشتر دوست دارد، زیارتش مخلصانه است.»

با همین تصورات بود که من و همسرم سعی کردیم خود را به او نزدیک کنیم، شاید لااقل از دعاهای او بهره‌ای هم نصیب ما شود. خانم‌های کاروان فکر کرده بودند که او یا عمّه‌ی من است یا خاله. یک روز چند نفرشان از همسرم پرسیده بودند که همسرم گفته بود: ما فقط در روز حرکت با ایشان آشنا شده‌ایم، آن‌ها این طوری تجزیه و تحلیل کرده بودند که ما به این دلیل با ایشان دوست شده‌ایم که مقداری از خریدهای خودمان را در گمرک مشهد به نام ایشان ترخیص کنیم، و بعد که ما به آن‌ها اطمینان دادیم که خودمان به اندازه مجوزی که داریم جنس نخواهیم خرید، چند نفرشان اظهار تمایل کردند که در مکه با ایشان هم اتاق شوند تا بتوانند مقداری از خریدشان را به نام ننه گلواری ترخیص کنند.

بالاخره یک خانم که پنجمین بار بوده که به تنهایی به خانه‌ی خدا مشرف شده بود، در مکه با ننه گلواری هم اطاق شد. روز آخر به ننه گلواری پیشنهاد کرد تا مقداری از خریدهایش را به نام او از گمرک خارج کند، ننه گلواری هم پاسخ داده بود که با خدای خود عهد کرده‌ام دروغ

ص: ۱۱۷

نگویم، اگر این کار را بکنم عهدم را شکسته‌ام. آن خانم به ما متوسل شد که پادرمیانی بکنیم که ما هم قبول نکردیم.

سلام بر صحرا

سلام بر عرفات، سلام بر صحرا، سلام بر صحرای عرفات، چه بگویم؟ چه بیندیشم؟ اندیشه کوتاه است. باید بیاموزم آنچه را که نیاموخته‌ام! باید بشناسم آنچه را که تاکنون نشناخته‌ام! باید آگاه شوم به آنچه ناآگاه بوده‌ام! باید معرفت پیدا کنم! باید واقف شوم، باید فکر کنم، خدایا مرا دعوت کرده‌ای که بیا اول مرا بشناس و بعد برو به خانه‌ام. اول خود خدا و بعد خانه‌ی خدا! دلم مانند مرغی سرکنده بال بال می‌زند، خودم مانند سپندی بر آتش بی قرار و در سوز و گدازم، ای وای بر من.

دستور اینست که در عرفات باید وقوف کرد و از ظهر تا غروب به بیداری و شعور گذراند. می گویند: عرفات دریایی از معرفت است و وقوف در عرفات باعث وقوف به اسرار خلقت و معرفت می‌شود.

می گویند: عرفات سرزمین عرفان، سرزمین بینش و سرزمین تضرّع است.

پروردگارا با این شعور ناچیزم چگونه در باره‌ات بیندیشم و به درگاه ملکوتی‌ات راه یابم ای ارحم الراحمین؟!

ولی با امید به رحمت بی کران تو، قلم و کاغذی در می‌آورم و با آن فریاد عجز و حقارت سر می‌دهم و در حد اندیشه‌ی کوتاهم آنچه که به آن خطور می کند می‌نویسم.

از کجا شروع کنم؟ این دشت در ذهنم نمی گنجد. زمان در ذهنم نمی گنجد! گذشته‌ها در ذهنم نمی گنجد! عشق در ذهنم نمی گنجد! ذهنم

ص: ۱۱۸

کوچک است خیلی هم کوچک. ولی باید دستور را اجرا کرد.

از یکدانه شن این صحرا شروع کنم، صحرا پر از شن است. شن‌ها نجوا می کنند. شن‌ها فریاد عشق سر می‌دهند. شن‌ها حدیث عشق می گویند. این یکدانه شن که اندازه‌ی یک عدس است چند میلیارد پروتون دارد و هر پروتون در هر لحظه چند میلیارد بار مشق عشق انجام می‌دهد و تسبیح و طواف بجا می‌آورد؟! از ابتدای خلقت چند بار ذکر خدا را گفته و طواف عشق انجام داده؟ و این کار تا کی ادامه دارد؟ ای ذهن کوچک من! چون توان درک آن را نداری، چون تحمل اندیشه نداری، تسلیم شو و خداوند را ذکر کن که او حتی ذکر کوچکی از تو را می‌پذیرد.

کمی دورتر نگاه کنم، به صحرا، به صحرای عرفات، می گویند خداوند این سرزمین را عزت و شرف بخشید. می گویند حضرت آدم در این جا عارف به خود شد و خود را شناخت و به خطای خود اعتراف کرد.

او چطور عارف شد؟ او چطور یکدفعه خود را شناخت؟ دستور اینست که بیندیشم. از آنچه به اندیشه‌ام خطور می کند از همگان طلب بخشش می کنم. زیرا ممکن است درست هم نباشد ولی ذهنم می گوید که اندیشه‌ات درست است. اندیشه می گوید این تحول و انقلابی که آدم را یک باره متحول ساخت و او خود را شناخت و پیامبر شد، همان نیروی مرموز و اسرارآمیزی است که همه جای هستی را احاطه کرده و تمام فعل و انفعالات و تغییر و تحولات ارضی و سماوی را در بر می گیرد. آن نیرو را قدرت کامله هستی، قدرت مطلق، خیر مطلق، سرّ اکبر، می گویند. حتی غیر از پیامبران و ائمه اطهار بسیاری از رازدانان و دانشمندان هم به وجود آن پی برده‌اند. این نیرو بر جهان مدیریت می کند. همان نیروی الهی پس

ص: ۱۱۹

از صدها هزار سال در همین سرزمین عرفات به اذن خداوند بر جان آدم دمید و او متحول شد. تکامل یافت فکر، اندیشه و معرفت پیدا کرد و انسان و نبی و خلیفه شد.

ولی می‌گویند او پس از این که خلیفه شد و خطا کرد از بهشت به این مکان آورده شده؟ آیا اینجا ایستگاه بهشت در روی زمین است؟ یا این که خود بهشت است؟ که ما آن بُعد را نمی‌بینیم. آیا هبوط آدم در این سرزمین به معنای آن است که به محض این که آنان خطا کردند بعد بهشتی مکان تبدیل به بُعد زمینی شد و آن‌ها خود را در صحرای عرفات یافتند؟ یعنی بدون طی مسافت و جابجایی، بهشتشان تبدیل به صحرای عرفات شد.

در این مورد نباید تردید کرد که بر اساس احادیث ائمه اطهار علیهم السلام، وادی السلام که محل فعلی نجف اشرف می‌باشد بقعه‌ای است از جنّت عدن که محل ارواح مؤمنین است و وادی برهوت که در یمن قرار دارد محل ارواح بدکاران و گنهکاران تا هنگام رستاخیز است. با توجه به این احادیث می‌توان گفت آن قسمت از بهشت که حضرت آدم در آنجا قرار داشت همین صحرای عرفات بوده.

می گویند. یکی از درهای رحمت الهی فقط روز عرفه باز می‌شود و مخصوص دعاکنندگان صحرای عرفات است.

می گویند: غروب روز عرفه لحظه‌ی مغفرت و آمرزش الهی است.

پس هم مکان مطرح است هم زمان. گویا مانند بدن یک انسان که ۷ میدان انرژی دارد، کره زمین هم مراکز و میدان‌هایی دارد که سرشار از انرژی است مانند صحرای عرفات، جبل الرحمه، کوه طور و جبل النور، که از اسرار است و از نظر زمان هم برخی ساعات، روزها و شاید سالها هم انرژی خاصی بین کره زمین و افلاک برقرار می‌شود و همین انرژی‌ها

ص: ۱۲۰

درهای رحمت الهی را باز می‌کند و دعای ما را با خود تا محضر ذات حق می‌برد، مانند روز عرفه، شب قدر، طلوع فجر و وقت اذان.

و اینک صحرای عرفات در پیش رو، صحرایی که هم از نظر زمان و هم از نظر مکان منبع انرژی الهی است. و وقوف انبیاء از حضرت آدم تا محمد صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار علیهم السلام در این مکان بر قداست و بار انرژی آن افزوده است و اینک من حقیر باید در این مکان، به خالقم بیندیشم! ای وای بر من! ای وای بر من! چه بگویم؟ چه بیندیشم؟

ای برون از وهم و قال و قیل من‌خاک بر فرق من و تمثیل من (۱) ۶

خدایا! سکوت مرا بپذیر. خدایا سجده‌ام را بر همین خاک و سنگ بجای تفکر و اندیشه بپذیر. چون تو برون از خیال، اندیشه و وهم و قیاس هستی.

*** و اما مشعر: جایی که سخن از فهم، شعور و بینش است. شعورم به من می‌گوید که‌ناامید مباش، اواندک ترا هم می‌پذیرد، همین تفکر و اندیشه‌ی کم را هم با کرمش می‌پذیرد. بیندیش و فکر کن، هر اندازه که دریافت کردی او می‌پذیرد. از این بازار تهی‌دستان، تهی دستار برنمی‌گردند.

شعورم می‌گوید در حد توانت اندیشه کن نه چنان عمیق که ترا در خود غرق کند، تو چنان شناگری نیستی که در این بحر عمیق شنا کنی و غرق نشوی، حتی در ساحل کم عمقش هم شاید توان ورود نداشته باشی.

فقط در ساحل بنشین و دست و رویی تر کن، خیلی‌ها خود را به دریا

۱- مولانا

ص: ۱۲۱

زدنـد و غرق شدنـد همچون منصورها، ابوسـعیدها و بایزیـدها آن‌ها چون ظرفیتشان کم بود، یکی فریاد انا الحق زد، آن دیگر رند و مست و توبه‌شکن شد (۱) ۷ آن یکی تمام عمر دیوانه و سرمست و شوریده شد.

ولی آن غواصـان بحر انـدیشه و عشق و آن موحّـِدان برتر چون مردمـان عـادی و حـتی عـادی‌تر بیـل به دست می‌گرفتنـد، چـاه حفر می‌کردند و نخلسـتان آباد می‌نمودند! سـلام بر آنها، سـلام بر فرزندان آنها. و خود پیامبر صلی الله علیه و آله خود پیامبر که اقیانوس عشـق و انـدیشه بود، او که خود شـهر علم بود، در جمع، از دیگران تشـخیص داده نمی‌شـد! خنـدق حفر می‌کرد! و مشـک به دوش می‌کشید! این چنین است که خداوند می‌فرماید: ای کسانی که ایمان آورده‌اید. بر محمد و آل او درود بفرستید، که شایسته درود و سلام خداوند هستند. سلام بر محمد. سلام بر محمد و آل محمد.

*** حالا در منا چه کنم؟ می‌گویند در منا آرزو کن. حالا آرزوی چه کنم؟

مـن که در مـدار آرزو قرار دارم. سـنگی که روی آن قرار دارم میلیاردهـا میلیـارد مولکـولش بـا وجـد خداونـد را تسبیـح و آرزوی وصالش می‌کنند.

زمینی که بر آن سـاکن هسـتم، منظـومه‌ای که در آن قرار دارم و ذرهٔ ذرّه‌ی وجـود خـودم در جـوش و جنبش و فریـاد عشـق وصـال خداونـد است پس آرزوی چه کنم؟ فقـط بایـد آرزوی پـذیرش و عفو کنم. خـدایا! مرا ببخش که تو رحمـان و رحیمی. خـدایا این عرفات، این مشـعر و این منا را با یک تسبیـح از من بپـذیر که تسبیـح گفتن همه‌ی آن معرفت‌ها، انـدیشه‌ها و امید و آرزوها را در بر دارد.

۱- . شاه نعمت اللّه

ص: ۱۲۲

شعور خلاق

در فکر و خیالم غوطه‌ور بودم که به جمرات رسیدیم. چه راحت و آسان شیطان در چند قدمی! زائران به طرف شیطان هجوم بردند و دمپایی، لنگه کفش و هر چه که در دست داشتند به طرفش پرت کردند. روحانی گفت: «باید از شیطان سوم شروع کرد. یک نفر پرید تا از داخل حصاری که اطراف شیطان کشیده شده بود، سنگریزه بردارد. هنوز بیرون نیامده بود، زائران شیطان را سنگ باران و دمپایی باران کردند که بنده خدا فریاد زد «بابا سنگ به شیطان نزنید، سنگ‌ها برمی‌گردد به من می‌خورد، شیطان که دردش نمی‌آید ولی من، پدرم در می‌آید». کلی خندیدند.

مردم به شیطان سنگ زدند و او را رم دادند و شیطان هم رم کرد و رفت که برنگردد. ولی این دُم‌بریده درست یک ساعت بعد هنگام تقسیم پرتقال سروکله‌اش پیدا شد و دیدم چگونه برخی‌ها را وسوسه می‌کند که پرتقال بزرگ‌تر را بردارند!

روحانی برای زائران می‌گفت: «سنگی که به طرف شیطان پرت می‌شود، باید از گردو کوچک‌تر و حداقل به اندازه‌ی تخم کبوتر باشد.» در این هنگام چند نفر به طرفش دست دراز کردند و دست هر کدام سنگی بود. و حاج آقا یک عدد را برداشت و به همه نشان داد و گفت که سنگ باید این قدری باشد.» عجیب است. سنگی که باید به شیطان بزنند. باید مشخصات داشته باشد! اندازه عدس باشد قبول نیست. حج باطل است.

اندازه پرتقال هم باشد، قبول نیست. باید اندازه‌ای باشد که بتوان پرت کرد و اصابت آن به شیطان را بتوان مشاهده کرد. تا این جا مسئله مهمی به نظر نمی‌رسد، ولی کمی که اطراف‌مان را نگاه کنیم، رازهایی را می‌بینیم که

ص: ۱۲۳

حیرت‌انگیز است. همین درخت‌های اقاقیا را که در صحرای عرفات کاشته‌اند، یا آن نخل یا میوه پرتقال و سیب و ... همه و همه، در مقیاس همدیگر است.

همه این‌ها به فرمان خدا پدید می‌آید و به فرمان او جهت می‌گیرد و به فرمانش در مسیری که انتهایش کمال مطلق است در حرکت است.

چه رازها! چه رمزها! چه اسراری در کار است! فقط او می‌داند و بس.

۱۸۰ درجه چرخش

من و همسرم مصمم شدیم که امروز بقیه پول‌های‌مان را خرید کنیم.

بعد از ظهر روز قبل هم حدود دو ساعت در بازار ابوسفیان از این مغازه به آن مغازه، از این پاساژ به آن پاساژ و از این بازارچه به آن بازارچه رفتیم.

متوجه شدم که به برخی از مغازه‌ها چند بار می‌رویم، دیگر زائران هم همین اشتباه را می‌کنند. خود ما متوجه نیستیم ولی مغازه‌دارها این را می‌دانند! آن‌ها می‌دانند که کالائی که مشتری بعد از ۲۰ دقیقه ور رفتن، نمی‌پسندد و می‌رود بیرون، نیم ساعت بعد به تصور این که مغازه دیگری رفته، همان جنس را می‌پسندد و می‌خرد. بازار همیشه حال و هوای دیگری دارد. کاملًا نقطه مقابل حرم و مسجد.

بسیاری از احساسات واپس می‌روند و احساسات و امیال جدیدی سریعاً جایگزین می‌شوند. شیطان از هر گوشه، از هر حجره، سرک می‌کشد. این جا صحبت از ابوسفیان است. صحبت از دلار است. صحبت از ریال سعودی است، صحبت از جواهر است.

ده‌ها نفر از کاروان ما و صدها نفر ایرانی از کاروان‌های دیگر به بازار ابوسفیان رونق و برو‌بیایی داده بودند. با آن که شنیده بودم که برخی از

ص: ۱۲۴

زائرین همراه خودشان سکه به عربستان می‌برنـد و در گمرک هم از این کار جلوگیری می‌شود، معهـذا در چند جواهر فروشـی در بازار ابوسفیان دیدم که خانم‌های ایرانی مشغول خرید و یا چانه زدن هستند!

بعد از دو ساعت سرگردانی در بازار ابوسـفیان بنا به توصیه این و آن قرار شد به مغازه صـمد زاهدانی جنب هتل جفالی برویم و از آن جا خرید کنیم. همسفرها دست بردار نبودند. روزهای آخر بود، مرتب می‌پرسیدند:

چی خریده‌اید؟ از کجا خریده‌اید؟ چرا نخریده‌اید؟ و بعد توصیه پشت توصیه، و راهنمایی پشت راهنمایی! انگار که مجبور می‌شوی همراه و همرنگ آنان رفتار کنی. حتی در خرید، حتی در بازار ابوسفیان‌ها.

در مغازه کوچک صمد آقا ۴ مرد و ۹ زن مشتری وول می‌خوردند.

خودشـان هم سه نفر بودنـد. ما دو تا به آن‌ها اضافه شـدیم. خـدا بدهـد برکت، مغازه پر از مشتری و مشتری‌ها هم پولـدار، با دلار یا ریال.

یک زن و شوهر، عصبی و خسته به نظر می‌رسیدند و هر آن آماده بودنـد که با هم مشاجره کننـد. زن می‌گفت: این خوب است و مرد می‌گفت:

اصلًا! زن و شوهر دیگری در گوشه مغازه بودنـد. مرد نشسـته عصبی و در حال پک زدن به سیگار و زن هم مقابلش ایستاده بود و شوهر را ناز و نوازش می‌کرد و به زبان می‌گرفت که هر چه او می‌خواهد شوهرش بخرد.

نیـم سـاعتی بـه ایـن و آن نگـاه کردیـم کـه چی می‌خرنـد تـا مـا هم همـان را بخریم، صـمد آقـا به خـانمی گفت: «اگر برای فروش می‌خواهی آن جاروبرقی را نخریـد، در ایران بازار ندارد، مارک ... را در ایران بهتر می‌خرند!». عجب که به فکر مردم هم هست این صمد آقا!

چهارده روز بود که احساس سبکی و آرامش می‌کردم. ولی امروز که تصـمیم گرفتیم خرید انجام دهیم، چندین بار محاسـبه کردم که چه بخرم که

ص: ۱۲۵

کمی برایم سود داشته باشد؟ و ضمناً گمرک مشهد هم اذیت نکند. چندین بار جنسی را انتخاب کردیم، بر سر قیمت چانه زدیم در آخرین لحظه یک دلهره موهومی به من دست می‌داد که اگر خریدم، آیا گمرک مشهد اذیتم نمی‌کند؟ آیا این جنس را که خریده‌ام به چه قیمت می‌توانم بفروشم؟ آیا چند روز برای فروشش باید وقت صرف کنم؟ آیا خریدار پول نقد می‌دهد یا چک؟ آیا وزن بار مشمول جریمه می‌شود یا خیر؟ و چندین سئوال دیگر. یکدفعه متوجه شدم که گویی همه جای بدنم درد می‌کند! احساس می‌کردم که سنگین شده‌ام! آرامش و متانتم را از دست داده‌ام، ۱۸۰ درجه فرق کرده‌ام! آن انسان سبکبال و آرام و راحت چند ساعت پیش نبودم. فشاری بر اعصابم احساس کردم، و خلقم کمی تنگ شد، از مغازه بیرون آمدم، روی جدول باغچه کوچک رو به روی مغازه نشستم و چند دقیقه فکر کردم، آیا از این خرید چقدر سود عایدم می‌شود که این همه در من تنش ایجاد کرده؟! آیا ارزش این را دارد؟ به ویژه این که حداقل باید ساعت‌ها هم وقت تلف کنم. در حالی که در هر ساعت می‌توانم چندین بار طواف کنم و نماز بخوانم، یکدفعه با یک لعنت بر شیطان گفتن! از جایم بلند شدم، و با لبخند به همسرم گفتم: «اگر اجازه بدهید که هیچی نخریم، خیلی راحت‌تریم» ایشان هم قبول کردند و چقدر هر دو خوشحال و بلافاصله با اولین سرویس به حرم برگشتیم.

زائر منگوله‌دار

از در باب الفتح داخل حرم شدیم. که واقعاً ما هم آن روز فاتح بودیم همین قدر که هر دو قبول کردیم که خودمان را گرفتار خرید نکنیم، حق داشتیم که خود را فاتح بدانیم. خستگی و تشنگی را با خوردن چند لیوان

ص: ۱۲۶

آب زمزم برطرف کردیم و یک ربع بعد، در مدار طواف کنندگان قرار گرفتیم. این بار با هم طواف کردیم، من دعا می‌خواندم همسرم هم تکرار می‌کرد تا وقت نماز. شانس به من یاری کرد نماز را در قسمت حطیم قرار گرفتم. طرف راستم یک جوان سبزه، ظریف و بسیار مؤدب بود که بعد از نماز موقع دست دادن خیلی تعظیم و کرنش کرد، طرف چپم مرد بسیار جالبی بود که دوست داشتم ساعت‌ها نگاهش کنم، او مردی کوتاه قد و باریک اندام بود، با ریشی کاملًا سفید و عرقچینی گلدوزی شده بر سر، به احتمال زیاد اهل افغانستان و یا از نژاد افغانی بود، علاوه بر لباس گلدوزی و قیطانی شده یک بافتنی از نوع گلیم و تسمه مانند به پهنای حدود ۱۵ سانت و بلندی حدود دو متر که دو سر آن را به هم دوخته و حمایل کرده بود. به طوری که قسمتی روی شانه راستش و قسمتی روی ساق پای چپش قرار داشت و به آن حدود ۳۰ عدد منگوله دوخته بود.

منگوله‌ها قرمز، آبی، سفید و سیاه، بنفش و سبز بودند. این مرد قبل از این که کنار من بیاید و به نماز بایستد، رو به روی خانه خدا راست و بی حرکت ایستاده بود. یکی از شرطه‌ها به او چیزی گفت. ولی او نه پاسخی داد و نه واکنشی نشان داد. شرطه که فردی جوان و نسبتاً مهربان بود، او را ترک کرد و دنبال امر و نهی کردن بقیه رفت. همه به صف نماز ایستادند، ولی او هنوز مثل یک مجسمه بی روح ایستاده بود و انگار که جایی را هم نگاه نمی‌کرد و کسی را هم نمی‌دید، بعد یک خادم به او نزدیک شد و یکی دو بار چیزی به او گفت، مرد باز هم تکان نخورد، خادم علی‌رغم این که مردی سختگیر و خشن به نظر می‌رسید، خنده‌اش گرفت، با دست چند بار به آرامی به شانه مرد زد. مرد نیم نگاهی به خادم انداخت، باز رو به حرم کرد و به عالم خود فرو رفت. خادم این بار بازوی مرد را گرفت و به

ص: ۱۲۷

طرف صف نماز هدایت کرد و او هم بدون مقاومت آمد و در کنارم جای گرفت. خوشحال شدم، خیلی علاقه داشتم که بتوانم سر صحبت را با او باز کنم، ولی او اهل صحبت نبود. منگلوله‌هایش را شمردم حدود ۱۶ تا جلو و روی شانه‌اش بود و احتمالًا ۱۴– ۱۵ تایی هم پشت سرش، خیلی دوست داشتم که فلسفه منگوله‌ها، گلیم تسمه مانند گلدوزی شده و حمایل کرده‌اش را بدانم. خدا همه این ناگفتنی‌ها را می‌داند و به همه رازها و اسرار واقف است و چقدر هم خوب می‌پذیرد. سبحان‌اللّه. جوان سمت راستم داشت لبخند می‌زد که چرا من محو تماشای آن مرد شده‌ام، او هم می‌خواست با من سر صحبت باز کند، لذا از ایشان خواستم کتاب دعایش را به من بدهد، داد، مناسک حج بود، به خط ژاپنی و یا چینی و عربی بود، ورق زدم. در محرمات احرام فقط ۸ عمل داشتند. در حالی که ما ۲۴ عمل را حرام می‌دانیم. واجبات، مکروهات و مستحبات احرام را هم در جدولی بر حسب نظریات ۴ مذهب اصلی اهل سنت تقسیم بندی کرده بود که یک عمل برای مذهب حنفی مستحب است، برای مذهب مالکی مکروه و برای شافعی واجب و حنبلی چیزی دیگر. جوان از این که کتابش را ورق می‌زدم خوشحال بود و مرتب صفحه کتاب و چهره‌ام را نگاه می‌کرد تا ببیند آیا چیزی می‌فهمم یا خیر؟ بعد هم به من اشاره کرد که اگر کتاب را دوست دارم مال من باشد که تشکر کردم و نپذیرفتم.

غار حرا

دو روز قبل با اتوبوس دو طبقه، علاوه بر عرفات، مشعر و منی، غار ثور و غار حرا هم رفتیم. منتها هر دو غار را از پایین کوه نگاه کردیم. مدیر کاروان به علت کمبود وقت و مسائل دیگر فقط از پای اتوبوس کوه را به ما

ص: ۱۲۸

نشان داد و گفت: «آن جا غار ثور است. آن‌جا غار حرا!» والسـلام، ای داد بیداد! آدم بعد از یک عمر تا چند قدمی غار بیاید و فقط به دیدن آن از دور اکتفا کند؟! لذا امروز صـبح بعد از صبحانه از همسرم اجازه خواستم تا به غار حرا بروم. از هتل تا حرم را دویدم، یکی دو لیوان آب زمزم خوردم، از در باب الفتح خارج شدم و به ایسـتگاه اتوبوس رفتم و با دو نفر ایرانی جمعاً ۱۰ ریال دادیم و با یک سواری تا پای جبل‌النور رفتیم. در پای کوه نگاهی به بالا انـداختم تعـداد ۱۰- ۱۵ نفر در مسـیر غار حرا در حرکت بودند و این راهنمای خوبی بود لزومی نداشت که مسیر غار را از کسی بپرسیم.

۱۰- ۲۰ متر بیش‌تر نرفته بودم که احساس کردم شـقیقه‌هایم درد می‌کنـد و سـرم گیـج می‌خورد. نفهمیدم چرا؟ ۵- ۶ دقیقه بعد بد جوری دچار تلاطم شدم. وقتی یادم افتاد که رسول خدا صـلی الله علیه و آله بارها و بارها، همین مسـیر را که البته نه به این راحتی و به این مشخصـی آن هم نه همیشه در روز که چه بسـا در شب، آن هم نه بـا گروه و تعـداد زیادی افراد که تنهای تنها، و نه مثل من، صبحانه مفصل خورده، که با شـکم گرسـنه، و نه مثل من، با سواری، که با پای پیاده به این کوه می‌آمـده و آن بالا می‌رفته! می‌رفته که چه؟! چنـان اشـک گلـوله گلـوله از چشـمم می‌ریخت که تـوان راه رفتن را از من گرفته بـود. چون به شـدت از ترکیـدن بغضـم جلوگیری کرده بودم، تمـام بـدنم می‌لرزیـد، جـایش نبود که بـا گریه خودم را راحت کنم، ۱۰- ۱۵ نفری کـه در مسـیر در حرکت بودند، معمولًا دلیلی برای گریه‌ام نمی‌دیدند، لذا به شدت بغضم را فرو می‌خوردم. در ۷۰- ۸۰ متری مسیر در حالی که سر تا پا غرق در هیجـان و تلاطم بودم، یکـدفعه کودکی ۵- ۶ سـاله بـا دو دست پای راسـتم را در بغل گرفت و از بالا رفتنم باز داشت، از پشـت حلقه‌های اشک

ص: ۱۲۹

که بی‌امان از چشمم سرازیر می‌شد. نگاهش کردم. کودک با چهره‌ای سیاه سوخته التماس می‌کرد که چیزی به او بدهم! اصلًا گمان گدا، آن هم در آن جا را نمی‌کردم. خواستم پایم را از چنگش در بیاورم، ولی او محکم دستانش را قلاب کرده بود. یکی دو بار پایم را تکان دادم، نشد که نشد.

پلاستیک دستم را که دوربین عکاسی و چند پرتقال و سیب در آن قرار داشت، زمین گذاشتم، تا با هر دو دست، دست‌های کودک را از پایم باز کنم، تا زمین گذاشتم دختر بچه‌ای کمی بزرگ‌تر، آن را برداشت و قصد فرار داشت که خودم را سریع به طرفش پرت کردم و پلاستیک را از او گرفتم، همین حرکت سبب شد که کودک اول کمی ضربه دید و ناراحت شد، پرتقال و سیب‌ها را به کودک دادم ولی او دست‌بردار نبود، با زحمت پایم را از چنگش خلاص کردم، حالم کاملًا گرفته شد، صد متری جلوتر نرفته بودم که یک خانواده گدا، یک زن و شوهر، دو تا بچه، مثل همان خانواده اول، گدای بعدی واقعاً فوق تخصص داشت، دو پایش را بالا آورده بود و به گردنش آویزان کرده بود! و به این شکل، قدم به قدم گدا! فرصت فکر کردن را هم نداشتم. جواب دادن به این همه گدا فرصتی برای فکر کردن و تأمل و اندیشه باقی نمی‌گذارد. در موقع برگشتن تعداد گداها را شمردم ۳۱اکیپ یک نفره و چند نفره بودند که جمعاً ۳۸ نفر می‌شدند! ماشاالله به غیرت حکومت سعودی! چیزی که بسیار تأسف‌انگیز بود، مسیر غار بود که مملو از پلاستیک، قوطی نوشابه، پوست میوه، پوست آجیل، دستمال کاغذی مچاله شده و ... بود که زائرین در طول سال‌ها ریخته‌اند.

از پایین کوه یعنی جایی که آسفالت تمام می‌شود تا خود غار، نیم ساعت راه است که البته همین نیم ساعت را، هم شاید خیلی‌ها مخصوصاً افراد سالمند و فربه نتوانند به راحتی طی کنند، اگر هم طی کنند، از آن

ص: ۱۳۰

روزنه بالا که تا خود غار ۱۰– ۱۵ متر فاصله دارد، نمی‌توانند عبور کنند.

به غار نزدیک شدم، عیناً مثل اغلب مردم، اصلًا از خودم انتظار نداشتم، سال‌ها در کوه‌های ایران هر آن که تنها می‌شدم، به این غار که ندیده بودم، می‌اندیشیدم، و بارها اشک می‌ریختم، ولی حالا و در کنار غار، مثل یک مرده متحرک که البته وفور گدایان و ادا و اطوار آن‌ها، آلودگی مسیر غار، رفت و آمد افراد با بی تفاوتی و بی احساسی، شاید سبب شده بود که احساساتم واپس بخورد.

به هر حال به غار رسیدم، عجب غریب و تنها، ناشناخته، فراموش شده! مثل بقیع و از آن هم بیشتر! چه کسی تصور می کند که این جا چه بوده! چه کسی عظمت این جا را درک می کند؟! آیا فقیهی، عالمی، اندیشمندی، کتابی لااقل ۳۰۰ صفحه‌ای درباره اسرار این غار، فلسفه این غار، و ... نوشته؟ چند دقیقه صبر کردم، تا چند حاجی خارجی بازدیدی کردند و عکس گرفتند و رفتند. داخل غار شدم، هر چند وضو داشتم، ولی از این که این طوری راست و بی محابا و بدون اذن دخول و یا خواندن دعا و تضرع داخل غار شدم، شرمگین بودم و خودم را سزاوار هر گونه سرزنش و مجازات می‌دانستم. مگر من حق دارم در جایی که رسول خدا شب‌های زیادی در آن جا به سر برده، این طوری داخل شوم. مگر نه این که این جا ...!

این جا چه؟! ای بدبخت مگر تو می‌توانی لفظی، کلامی، لغتی برای این جا بسازی؟!

ای عارفان! ای سالکان! ای نویسندگان! ای عالمان! ای اندیشمندان! چگونه شما سکوت کرده‌اید؟ بگویید و بنویسید درباره اسرار این غار که محمد صلی الله علیه و آله چرا این غار را انتخاب کرد؟ چطور شب‌ها این جا می‌آمد؟ آن

ص: ۱۳۱

هم نه از پای آسفالت و در مسیری ساخته شده و پله درست شده! آن هم نه در روز روشن و با دوستان! که در دل شب، آن هم نه یک یا چند ساعت که شب‌ها و روزها، از میان آن سنگلاخ و از فاصله‌ای که تا پای کوه لااقل ۷- ۸ کیلومتر راه بوده!!

دیدن غار ارضایم نمی‌کند. گویی سنگ‌ها را روی هم گذاشته‌اند تا پناهگاهی ایجاد شود و طوری سنگ‌ها روی هم قرار گرفته که دریچه‌ای چند هم داشته باشد. وسط غار و سنگ‌ها را نگاه کردم. «حتماً پیامبر خدا در این گوشه نعلین خود را می‌گذاشته است، در این گوشه هم دستمالی را که تکه نانی در آن پیچیده بوده می‌گذاشته! از این روزنه نفس گرمش به آسمان‌ها صعود می‌کرده! از این روزنه چشمان مبارکش، ماه، ستاره‌ها، کهکشان‌ها، آفرینش و خدا را می‌دیده! چه می‌گویم حالا وقت فکر کردن نیست، ببوسم این سنگ را! آن سنگ را! چطور ببوسم! چند بار ببوسم! هیچ کدام ارضایم نمی‌کند. می‌خواهم با دندان سنگ را مثل قند بشکنم و کِرتْ کِرتْ بجوم و بخورم! تا شاید کمی ارضاء شوم. رو به خانه خدا دو زانو نشستم. پیشانی را بر زمین گذاشتم خداوند را سجده کردم ولی زبان نمی‌دانست چه بگوید؟ بلند شدم. هنوز خلوت بود دو رکعت نماز به جا آوردم، غار واقعاً یک محراب است. اگر تمام کره زمین فقط یک محراب داشته باشد، همین غار خواهد بود.

غار حرا، یک رصد خانه است، رصد خانه‌ای که رسول خدا از آن جا کل خلقت را رصد می‌کرد! ناپیداها را می‌دید. محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه ابدیت را، لایتناهی‌ها را می‌دید! آن وقت که واقع شد آن واقعه! نور، انرژی، یا چیزی که نمی‌دانم چه بنامم، به ماده تبدیل شد. محمد صلی الله علیه و آله می‌دید که چگونه آن انفجار روی داد! و بی نهایت ابر کهکشان به وجود

ص: ۱۳۲

آمـد. باز واقعه‌ای دیگر و بی‌نهایت کهکشان در هر ابر کهکشان و باز واقعه‌ای دیگر و بی نهایت منظومه در هر کهکشان. او می‌دید که چگونه از پی هم میلیاردهـا انفجـار ایجـاد می‌شونـد و میلیاردهـا کهکشـان ایجـاد شـده تنـد در فضـای لایتنـاهی می‌رونـد، تـا در مدارهای معین پراکنده شوند و باز میلیاردها منظومه و از هر منظومه میلیاردها ستاره و سیاره جدا شوند.

او از همیـن پنجره می‌دیـد کـه ایـن همه بی‌نهـایت سـیاره و سـتاره و کهکشـان و ابر کهکشـان که فقـط جزئی و نشـانه‌ای از عظمت خداوندند، چگونه طواف می‌کنند ذات اقدس باری تعالی را.

و محمد صـلی الله علیه و آله از این دریچه می‌دید که چگونه طواف می‌کنند و تسبیح می‌کنند خدا را آن چه در آسمان‌ها و آن چه در زمین است که او سزاوار ستایش است.

محمد صـلی الله علیه و آله از این دریچه، شیفتگی، شیدایی، سرگشتگی، فریاد عشق و فریاد تکبیر، همه آن چه در آسمان‌ها و زمین است می‌دید و می‌شنید.

اللَّه اکبر.

محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه هم فریاد عشق، ایمان، طواف و تسبیح ذرات غبار و الکترون و پرتون و نوترون‌های آن‌ها را می‌دید و می‌شـنید و هم فریاد عشق و ایمان و طواف و تسبیح آن غول‌های آسـمانی، آن سـیاه چاله‌ها و میلیاردها میلیارد سـیاه چالی که مسـتانه طواف می‌کننـد و تسبیـح می‌کننـد تا برسـند به ساحل نجات، به محبوب، به معبود، به سـبحان، به ربّ و از همین دریچه، فرشته‌ها که نه تنها فرشته‌ها بلکه فرشته‌هائی که به امر خدا با روح به رسول خدا نازل شدند می‌دیده. اللَّه اکبر.

یـاللعجب، پیغمبر خـدا که همه این‌هـا را می‌دیـد، چطور تحمـل می‌کرد، چطور دیوانه‌وار از این کوه خود را پرت نمی کرد. او خود می‌دید که آن

ص: ۱۳۳

سیاه چال‌ها از عشق خدا دیوانه‌وار و با سرعت سرسام‌آور در فضا در حرکت‌اند و روزانه صدها سیاره و ستاره مانند زمین و ماه و خورشید را در خود می‌بلعند! او که خیلی از نادیدنی‌ها و باورنکردنی‌ها را می‌دید، چطور خود تاب تحمل داشت؟! ولی او که انسانی معمولی نبود. او عقل کل بود.

خداوند سینه‌اش را گشاد کرده و بار سنگین از دوشش برداشته بود.

سبحان ربی العظیم و بحمده. محمد صلی الله علیه و آله از این دریچه، هم آسمان‌ها را می‌دید و هم زمین را، هم عرش را هم فرش را، هم فرشته‌ها را و هم انسان‌های روی زمین و ساکنان این شهر مکه را، که چه می‌کنند و در چه اندیشه‌اند؟ و او پرواز اندیشه‌ها را هم می‌دید. کاش سنگی از سنگ‌های غار بودم. کاش که به قیمت بقیه عمرم فقط می‌توانستم دو ثانیه از حالت رسول خدا را در این غار درک کنم! آه از آن لحظه! چه با شکوه بود! آن لحظه که جبرئیل از همین دریچه به پیامبر خدا نازل شد و شانه‌اش را فشرد و گفت: «بخوان، بخوان به نام پروردگارت که! ...»

نمی‌دانم چه کنم! چه بگویم! چطور این مکان را زیارت کنم که ارضاء شوم. یک زن و مرد ایرانی آمدند و من باید غار را ترک کنم تا آن‌ها هم داخل شوند، خانم و آقا هر کدام دو رکعت نماز خواندند، دستی به دیواره غار کشیدند و رفتند. و بعد از آن ۳- ۴ نفر شبیه کره‌ای‌ها آمدند، آن‌ها فقط نگاهی کردند و یکی دو تا عکس گرفتند.

۳- ۴ متر آن طرف‌تر رفتم، روی سنگی نشستم، مات و مبهوت اطرافم را نگریستم. نه، موضوع پیچیده‌تر از آن است که عقل و درکم توانش را داشته باشد. جایی که نشسته‌ام، اگر چیزی از دستم بیفتد شاید توان دسترسی به آن را نداشته باشم زیرا شیب کوه بسیار تند است و پایین رفتن حداقل برای من غیر ممکن. حالا تفکر درباره این که رسول خدا در این

ص: ۱۳۴

جا به چه می‌اندیشیده و چه می‌دیـده به کنار. حتی نمی‌توانم تصور کنم که او چگونه در دل شب به این جا می‌آمـده و یا از این جا می‌رفته؟

آخر من بیچاره چقـدر بایـد نـادان بـاشم؟! و بیشتر انسان‌هـای روی زمین هم همین طور، گروه گروه زائر می‌آینـد، غـار را ورانـداز می‌کنند، و عکس می‌گیرند و می‌روند. من چه کرده‌ام؟ مثل همان‌ها. حشـره‌ای نزدیک پایم راه می‌رفت. خدایا آیا فهم و درک من از تو، بیشتر از درک این حشره است؟ نسبت درک من به خدا اگر صفر نباشد، حداکثر «بی‌نهایت کم» است. نسبت درک آن عالم، آن دانشمند، آن دانا هم به خدا به نسبت بی‌نهایت کم است. پس درک همه‌مان نسبت به عظمت خدا بی‌نهایت کم است، منتهی هر کس نسبت به شناخت و معرفتش.

یعنی پس وای بر آنان که تصور می‌کنند خدا را خوب می‌شناسند و عُجب و تبختر دارند.

بارها می‌اندیشیدم و شاید دیگران هم می‌اندیشیدند که محمد صلی الله علیه و آله چگونه خانه و همسر مهربان و باوفایش را ترک می‌کرد و شبانگاهان و سحرگاهان به این غـار می‌آمـده و روزها و هفته‌ها به تفکر و تأمل می‌پرداخته! ولی اینک می‌انـدیشم او که این همه راز و اسرار و ... را می‌دیـد، او که در این جـا بنـا به اراده خداونـد همه چیز می‌دیـد و آن چه را که خـدا می‌دیـد به او هم قسمتی را نشان می‌داد، چگونه می‌توانست مثل یک انسان عادی به خانه‌اش برگردد و مانند یک شوهر استثنایی، مهربان و باوفا در کنـار همسرش بنشیند و از غـذائی که او برایش سـاخته میل کنـد و لحظاتی را با هم گرم صـحبت شونـد! و ماننـد پـدری مهربان و غمخوار دست کودکان را بگیرد و دستی به سر یتیمان بکشد! واقعاً این هم عجیب است که او با دیدن این همه چیزهائی برتر از فکر و فهم و خیال باز هم می‌توانست مانند

ص: ۱۳۵

مردم عـادی لبـاس بپوشـد! به خودش عطر بزنـد! توی خیابـان و بـازار راه برود و با همگان گرم صـحبت شود. واقعاً که حیرت انگیز است. چطور علمش او را در خود غرق نمی‌کرد؟! چطور در علمش گم نمی‌شـد؟! به راستی اوست که شایسـتگی رسالت و پیامبری را دارد.

اشْـهَدُ انْ لا ـ الهَ الَّا اللَّهُ وَاشْـهَدُ انَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللَّه! این غـار نه تنهـا یـک محراب و یک رصـد خانه می‌توانـد باشـد که یک کانون جـذب انرژی و اسـرار هر دو عالم هم هست! و شاید هم مرکز گیرنده اطلاعات تمام آسـمان‌ها در زمین! از کوه پایین آمدم، منگ، گیج و پریشان. خدایا چرا این کوه را به این شکل رهایش کرده‌اند؟ خدایا چرا کسی به فکر این موضوع نیفتاده؟! چرا ارزش معنوی این جـا مبهم مانـده است؟! اگر از نظر علمی هنوز توان شـناختن این جـا را ندارنـد، لااقل از نظر معنوی و قـداست آن، بایـد یکی از بزرگ‌ترین اماکن متبرکه اسـلام باشد؛ و هنگام ورود به این منطقه، افراد جهات معنوی آن را در نظر داشـته باشند. اگر چنین مکانی در اختیـار اروپاییـان بـود، چه می‌کردنـد؟ مطمئنم که اگر به خـاطر کینه اروپاییـان از اسـلام نبود، آن‌هـا سـنگ‌های‌همین غـار را در موزه‌های خود به نمایش می‌گذاشـتند. نمی‌دانم چرا ملت اسـلام باید این همه در خواب باشد! نمی‌دانم چرا این همه مسلمان در دنیا هست، آن وقت یکی از مقـدس‌ترین مکان‌هـای اسـلامی بایـد نسبت به آن این همه بی‌توجّهی شود و افراد بـا بی‌تفاوتی از کنارش بگذرند؟!

او اَحَد است

برای رهایی از این غم و اندوه و رفع خسـتگی به مسـجدالحرام برگشـتم و در گوشه‌ای نشسـتم و مشغول ذکر شدم. تصمیم گرفتم تا آنجا که

ص: ۱۳۶

برایم امکان دارد و درک و شعورم اجازه می‌دهد اذکار را با تعمق در مفهوم آن انجام دهم. روز قبل آیات سوره حمد را خوانده بودم و امروز نوبت آیات سوره توحید بود.

تسبیح را در دست گرفتم روبروی خانه‌ی خدا و با چشمان بسته شروع کردم: قُل هَو اللَّه احد. بگو که او خدای احد است، ۳۳ بار گفتم وقتی خواستم آیه بعدی را شروع کنم؛ دیدم که تمام وجودم مایل است همان آیه اول را ادامه دهد. ۳۳ بار دیگر تکرار کردم، دیدم که نمی‌توانم آنرا قطع کنم، زبان بی‌اختیار می گفت، گویی این آیه سالها در وجودم تلمبار و فشرده شده و حال می‌خواهد از نوک زبانم بیرون بیاید، درست مثل هوای فشرده در داخل یک بادبادک، که اینک روزنه‌ای پیدا کرده. من هم تسلیم شدم، گفتم و گفتم، آرام و آرام سر و کله‌ی اشک هم پیدا شد، از روی گونه‌ام سُر خورد و در زیر چانه جمع شد. سرانجام با کمی فشار و تکانی بخودم آیه دوم را شروع کردم. اللَّهُ الصَّمَدُ. یک بار، دوبار، پنج بار و ...

ولی مثل این که مطلب جدیدی نگفته‌ام چنان به نظر می‌رسید که این آیه توضیح آیه اول است و پاسخی است به افرادی که سئوال کنند که «احد» یعنی چه؟ آیه را ۳۳ بار خواندم. آیه‌ی بعدی را شروع کردم، این آیه هم که به نظر می‌رسید توضیح بیشتر آیه اول است آیه‌ی چهارمی یعنی آخرین آیه هم که به نظر می‌رسید برای تکمیل و تشریح آیات قبل باشد، پس هر چه هست همان آیه‌ی اول است.

در شناسنامه‌ی خدا فقط همین آیه کافی‌ست «او احد است» حالا اگر کسی توضیح بیشتری خواست و کلمه‌ی «احد» او را قانع نکرد؛ بگویید که او صَمد است. او نه زاده و نه زاییده شده. او نظیر و مانندی ندارد. اگر باز توضیح بیشتری خواست بگویید که رحمن و رحیم است. او مالک روز

ص: ۱۳۷

جزاست، او حیّ و قیّوم است، او ذُوالجلالُ و الاکرام است. او سـمیع و بصیر است اگر باز راضی نشد بگویید او کسی است که آنچه در زمین و آسـمانها است او را تسبیـح می‌کننـد. او کسـی است که نه چرت می‌زند و نه خواب او را فرا می‌گیرد، او کسـی است که فراگرفته کرسـی او آسـمانها و زمین را، او کسی است که برتر و عظیم است او کسی است که علم قرآن و بیان آموخت و ستاره‌ها و درختان او را سجده می‌کنند خدایا! چه کنم؟

خودت گفته‌ای که بیندیش. درک و اندیشه‌ام بیش از این نیست.

دست از ذکر و فکر برداشـتم لحظاتی به تماشای پرنـده‌های ابابیل که سـبک و سـریع در اطراف خانه‌ی خـدا در پرواز و در چرخش بودند مشغول شدم. خدایا در دل آن‌ها چه می‌گذرد؟ آن‌ها که فاتح جنگ با اصحاب فیل بودند آن‌ها که ابرهه را مانند کاه جویده شده کردند به چه می‌اندیشند؟ خدایا تویی که همه‌ی این اندیشه‌ها را می‌دانی!

شش روز خدا

تـا نمـاز ظهر حـدود یک ساعت وقت داشـتم، لـذا قرآن را باز کردم که قرآن آرامش دهنـده‌ی قلب‌هاست. سوره سـجده بود، ابتـدا افسوس خوردم که چرا قرآن‌های خودمان که معنی‌دار هستند نبود تا به قول امروزی‌ها «حال» کنم.

ولی خوب می‌شود چیزکی استنباط کرد و روی آن تفکر و تأمل کرد.

این خـدا به همین قـانع است! آیه سوم سوره درست همـان مطالبی بود که در غار درباره‌اش فکر می‌کردم! اللَّهُ الَّذِی خَلَقَ السَّماواتِ وَالْأَرْضَ وَما بَیْنَهُما فِی سِتَّةِ أَیَّامٍ ثُمَّ اسْتَوی عَلَی الْعَرْشِ دیگر نتوانستم خواندن را ادامه دهم. تیر درست به هدف خورد. تیری به عقده دلم خورد و آن را ترکاند!

ص: ۱۳۸

گریستم! که باید هم بگریم! باید همه گریه کنند. این جا جای گریه است، جای تضرع است.

خدا را شکر! عجب به موقع بود! این آیه، عجب سند خوبی بود برای آن چه چند ساعت قبل فکرش را می‌کردم! بله، ظاهرش این است که «خدا آسمان و زمین را در ۶ روز آفرید!» «شش روز خدا!» خدایا تو به همین راحتی این آیه را تسلی بخش دلم قرار دادی، هر چند که هیچ از آن نمی‌دانم! اگر هم فکر می‌کنم که چیزی می‌دانم، در حد هیچ است. ولی تو قانعی! حتی استنباط را هم که در حد هیچ است می‌پذیری! ای که قانع‌ترینی!

خداوند آسمان و زمین را در شش روز آفرید، حالا این روزها به حساب ما چقدر است؟!

۱۲ ساعت؟ ۲۴ ساعت؟ ۲۴ هزار میلیون سال! و یا ...

می‌گویند عمر کهکشان‌ها حدود ۱۵ میلیارد سال و عمر زمین چیزی حدود ۵ میلیارد سال است. پس در ۱۵ میلیارد سال قبل خداوند اراده کرده که بشود و شد. اولین انفجار به وجود آمد و نور به ماده تبدیل شد! و میلیاردها گوی ابر مانند به وجود آمد که هر یک با سرعتی خارج از عقل و درکمان در فضای لایتناهی حرکت کردند، آن روز، روز اول بود!

یک تا یک و نیم میلیارد سال بعد دومین انفجار و هر گوی باز به میلیاردها قطعه و این میلیارد گوی در فضا و با سرعت به پیش! آن روز روز دوم بود! و به این ترتیب هر ۱ تا ۲ میلیارد سال یک انفجار! تا این که سرانجام در روز ششم که به حدود ۵ میلیارد سال قبل می‌رسد، آخرین انفجار انجام شد و آفرینش از التهاب و شتاب اولیه کمی آرام گرفت و نظمی به وجود آمد و منظومه‌ها تشکیل گردید، که از میان آن همه یکی

ص: ۱۳۹

هم منظومه شمسی خودمان است! و بدین‌سان آسمان و زمین در شش روز آفریده شد!

عقل و درکم، از شش روز، همین و یا چیزی شبیه آن است و فقط خودش می‌داند که شش روز چیست؟!

خوب، بعداً چه؟! آیا این اول و آخر کار است؟ ابداً! این فقط یک اشاره خداوندی است! بالاخره آن روز که خورشید در هم کوبیده شود! و آن روز که ستاره‌ها فرو ریزند! و آن گاه که آسمان کنده شود، هم خواهد رسید! بعد چه؟ آیا آن وقت پایان کار است؟! ابداً. بله برادر، وقتی که همه چیز تبدیل به انرژی و نور شد و در او فانی گردید و فقط خدا بود و خدا، یعنی مثلًا چند میلیارد سال دیگر. باز انفجاری دیگر، باز نظمی دیگر، و باز الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ بِحُسْبانٍ وَ النَّجْمُ وَ الشَّجَرُ یَسْجُدانِ وَ السَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمِیزانَ اللَّه اکبر! استغفراللَّه! نمی‌دانم چه بگویم که از تلاطم بیفتم.

خواندن را ادامه دادم. حدود ۱۰ آیه بعد خود خداوند پاسخ سئوالم را در آیه سجده داده بود «آن‌ها سجده کنند و تسبیح کنند بحمد پروردگارشان را» و سجده کردم آن هم روبه‌روی خانه‌ی خدا! خدا را شکر! خدایا شکر! به اندازه ستارگانت! به اندازه رحمتت! خدایا! تو چقدر بزرگی! چه کسی می‌داند؟ خدایا تو به همین راضی شده‌ای که بگوییم «اللَّه‌اکبر» و یا فقط پیشانی بر زمین بگذاریم و سجده کنیم! چقدر تو قانع هستی؟ به اندازه بزرگی‌ات! به اندازه رحمتت! و به اندازه قلمروات! قانع هستی، به همین قانع شده‌ای که بگوییم: یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ و یا بگوییم:

«ای شکست‌ناپذیر» اگر ما روزی به سلطانی، به نمرودی، بگوییم که قدرت او از یک پشه بیش‌تر است و یا او بزرگ‌تر از پشه است حتماً ناراحت و عصبانی می‌شود. در حالی که چه بسا پشه همان نمرود را از پای

ص: ۱۴۰

در می‌آورد، ولی اگر به تو بگوییم که دستت بالاتر از همه دست‌ها است، به همین قانع می‌شوی! ای قانع! ای راضی! ای رحمن! ای رحیم!

خوشا به حال آنان که خدا را می‌شناسند، حتی اندکی. «علی علیه السلام» که خدا را می‌شناخت، موقع نماز تیر را از پایش خارج کردند و او متوجه نشد!

خوش به حال آنان که قرآن را می‌شناسند! خوشا به حالشان! یک آیه را، آن هم یک درصد هزارش را، شاید هم خیلی کمتر، می‌فهمم، که البته تصور می‌کنم که می‌فهمم، این قدر متلاطم می‌شوم! خوشا به حال آنان که بیش‌تر می‌فهمند.

این همان قرآنی است که در همه خانه‌ها هست، حتی در خانه افراد بیسواد. در مساجد و امامزاده‌ها، ده‌ها، و صدها جلد روی هم تلمبار شده!! وای که چه گوهر ناشناخته‌ای، آن هم در کجاها؟!

باز هم فکر و فکر، فکر و گریه رهایم نمی‌کند، کم کم دارم از آن لذت می‌برم. شعاع اندیشه‌ام که از شعاع نور یک شمع کمتر است مرا این چنین مستغرق می‌کند پس محمد صلی الله علیه و آله در غار حرا چه می‌دیده!؟ علی علیه السلام در نخلستان‌ها و در محراب چه می‌دیده!؟

کعبه را چه کسی ساخته؟ ابراهیم و فرزندش چرا آنرا تجدید بنا کردند؟ حتماً دلایل ساخت و تجدید بنا این بوده که مردم برای عبادت خداوند سر در گم نشوند، نروند کوهها را بتراشند و معابد عظیم درست کنند. آتشکده‌های عظیم و پر خرج نسازند، طلا، نقره، و سنگ‌های قیمتی برای مساجد و معابد به کار نبرند، که ذات باری تعالی بزرگ‌تر از آن است که مثلاً معبدی عظیم که حتی به اندازه یک شهر و یا یک مملکت یا یک عالم باشد بتواند شایستگی خانه خدا را داشته باشد!

ص: ۱۴۱

خداونـد قـانع است و فرموده که برای عبادت من کافی است همین زمین را سـجده کنیـد! و یک خانه گلی و یا سـنگی را که ابراهیم ساخته طواف کنید! و برای بیعت با من همین سـنگ، آن هم سنگ سیاه که به عنوان دست راستم می‌باشد، لمس کنید! حتی از دور هم اشـاره کنیـد کـافی است! اللّٰه‌اکبر! غیر از این که بگویم اللّٰه‌اکبر، حرف دیگری نـدارم و لغت دیگری نـدارم که احساسم را بیان کنم. فقط باید زار بزنم و بگویم ای خدایی که محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام تو را شناخته‌اند و بس.

اما حجر اسـماعیل؟ که حالا شده قسـمتی از خانه‌ی خدا! خدا، خانه‌ی هاجر و خودش را یکی کرده! بر عکس ما انسان‌ها که خانه‌ی نوکر و غلام را از خودمان جدا می‌کنیم، ولی خدا خانه‌ی هاجر و خودش را یکی کرده تا هر کس بر خدا طواف کند، خانه‌ی هاجر را هم در مطاف قرار دهد! حتی پیامبر اسـلام صـلی الله علیه و آله! حتی علی علیه السـلام! حتی عیسـی علیه السلام! حتی موسی علیه السلام! همه باید آن را هم طواف کنند! این چه سرّی است! چه حکمتی است! ای داننده اسرار! ای رئوف! ای مهربان!

کدام سوره را بخوانم؟

بعد از نماز ظهر مجدداً قرآن را دست گرفتم، بازش کردم، سوره‌ای بسـیار آشـنا، سوره واقعه بود. «وقتی که آن واقعه به وقوع آید و ...» بیش‌تر آیـات این سوره را از بر بودم بـدون این که از واقعه مهم، حرکت سـخت زمین و ریز شـدن کوهها چیزی درک کنم من فقط این را یاد گرفته بودم که پدرم به من گفت.

ده ساله بودم که مرحوم پـدرم شبی به من گفت: «پسر جان می‌دانم که کار و درس داری ولی اگر بتوانی این سوره واقعه را ۷ شب و شبی ۷ بار

ص: ۱۴۲

بخوانی بعد از هر بار خواندن دو رکعت نماز و این دعا را به جا آوری، حتماً خداوند در زندگیمان گشایشی به وجود خواهد آورد. شما کودک و معصوم هستید، خدا مناجات و دعای شما را می‌پذیرد. من این کار را انجام دادم و در طول ۷ بار خواندن الواقعه و دو رکعت نماز و دعای مخصوص، نمی‌بایست حرف هم بزنم».

گریستم، به حال خودم، به حال مرحوم پدرم که مانند میلیون‌ها انسان فقط همین را از قرآن می‌دانیم و خدا هم به همین اندازه قانع است که او بزرگ است و رحیم است و قانع! باز ورق زدم؛ سوره الرحمن بود. چند بار گفتم الرحمن، الرحمن، الرَّحمن! واقعاً هم الرَّحمن. «یادم آمد که ۹ یا ۱۰ ساله بودم که هر شب جمعه خانه همسایه می‌رفتم و این سوره را می‌خواندم. همسایه‌ای داشتیم بنام برات محمد ۴- ۵ منزل از ما دور بود. ۵ فرزند داشت که دومین فرزند به نام اکبر در جوانی مریض شد و فوت کرد.

علی‌رغم این که برات محمد و فرزندانش سالهای مدید از خروس سحر تا نیمه‌های شب برای حاج قربان کار می‌کردند؛ معهذا در فقر و گرسنگی به سر می‌بردند و همیشه هم بدهکار ارباب! مادر اکبر بد جوری داغدار و بی‌تاب بود، شب‌های جمعه مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد، تا سوره الرحمن را برای فرزند جوانمرگش بخوانم.

آن‌ها مرا برای قرآن خواندن انتخاب کرده بودند. چه اگر کسی دیگر بود می‌بایست ۵ ریال و یا چند عدد تخم مرغ به او بدهند، ولی آن‌ها چیزی نداشتند. این مادر همیشه می‌گفت که سوره الرحمن بخوانم.

نمی‌دانم چه حسی سبب شده بود که او این سوره را انتخاب کند؟ نیروی مرموز، حسی ناشناخته، فرشته رحمت و ... بالاخره چیزی، یا کسی به او گفته بوده که خدای رحمن به سبب خواندن همین سوره هم که شده

ص: ۱۴۳

فرزنـدش را خواهـد آمرزیـد و مشـمول رحمت بیکرانش خواهد کرد. او می گفت: پسـرم اکبر هم در خواب از من خواسـته تا سوره الرحمن را برایش بخوانند!

مـادر اکبر برایم آبگوشت درست می کرد، فقط به انـدازه یک نفر، آن‌ها خودشان اغلب نان جو با پیاز و یا با دوغ می‌خوردنـد حتی گـاهی آن را هم نداشـتند. یـک بـار که از خوردن آبگوشت امتنـاع کردم، مـادر اکـبر گفت «اگر نخوری ثواب قرآن به روح اکـبر نمی‌رسد!» یک بار هم که پول برای خرید گوشت نداشتند اشکنه دوغ درست کردند.»

«ای خدای رحمن! تو به همین قانع هستی که کودکی قرآن تو را به اصـطلاح بخواند و تو بنده‌ات را مشمول رحمت خود قرار دهی! اللّٰه‌اکبر! اللّٰه‌اکبر!». مانـده‌ام که چه بگویم، بـا چه زبـانی بگویم؟! هر چنـد در همین سوره، خداونـد منت گذاشـته که علم بیـان را به انسان آموخته، ولی این علم بیان تا همین حد کافی است که مادر اکبر از من بخواهد سوره الرحمن را بخوانم و من هم با همان بیان بخوانم، و خداوند هم استجابت فرماید. ولی علم بیان برای ستایش خداوند از عهده کسی بر نمی‌آید.

بیان سـتایش خـدا را جز خودش کسـی نمی‌تواند. قرآن را در دست دارم، به آیاتش نگاه می کنم، جرئت خواندن ندارم. مثل کسـی که در کنار اقیانوسـی ژرف ایستاده و جرأت نزدیک شدن ندارد، و فقط از دور نگاهش می کند، به همان صفحه خیره شدم، دستانم می‌لرزیـد، قرآن را روی زانویم گذاشـتم، در همان نگاه سـطحی، نگاهم روی این آیه ثابت ماند، کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ خواسـتم بگذرم ولی نشـد. آیـا این آیه یعنی فـانی شـدن انسان و همه چیز؟ یا کاملًا برعکس، جرأت گفتنش را نـدارم، و پناه می‌برم به خـدا! به نظر می‌رسد که هیچ چیز فانی نیست. بلکه در خدا فنا

ص: ۱۴۴

می‌شوند. وقتی در بقاء فنا شوند. پس فنا به مفهوم نیست و نابود نمی‌باشد.

در واقع می‌توانیم بگوییم ما، شما، آن‌ها، همه و همه سرانجام در او فنا می‌شوند. فقط اوست که پاینده است و در چیزی فنا نمی‌شود. ذرات وجود همه عالم در حال تسبیح اویند. و تا قیامت او را تسبیح می‌کنند. تا آنگاه که به او ملحق شوند. خدایا به راستی همه چیز از توست و سرانجام به سوی تو باز می‌گردند و در تو فنا می‌شوند.

بانگ اللّهاکبر بلند شد. اذان صبح است. مؤذن می‌گفت: «خدا بزرگ‌ترین است. خدا بزرگ‌ترین است. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یکتا نیست ... نماز بهتر از خواب است.» این جمله آخری را اولین بار بود که می‌شنیدم.

به هر حال نماز صبح آغاز می‌شود، و من حیران و پکر، قرآن را سر جایش گذاشتم تا به نماز بایستم.

هر چه هست، خداست

نماز تمام شد. از همسرم خبر نداشتم که بعد از انجام عمره مفرده نیابتی، آیا به هتل رفته و یا در حرم مانده است؟ لذا به جای همیشگی یعنی محل اتصال امتداد حجرالاسود به پله‌های مسجد رفتم تا اگر او نرفته باشد، در آن جا ببینم. روی پله به انتظار همسرم نشستم. دوباره به مسائل یک ساعت قبل فکر کردم. نه خودم فکر کنم، فکر خودش آمد. تا به گریه‌ام نیندازد، تا خُردم نکند، دست‌بردار نیست. به آن جا رسیدم که چرا برخی از اندیشمندان ما یکدفعه می‌روند و در اثبات وجود خدا قلمفرسایی می‌کنند؟

از خدا شرم می‌کنم وقتی کتابی در اثبات وجود خدا می‌بینم! یعنی

ص: ۱۴۵

چه؟ این‌ها خدا را برای چه کسی ثابت می‌کنند؟ در حالی که تمام سلول‌های آن‌ها در حال تسبیح اویند. ذرهّ ذرهّ وجود آن‌ها خدا را فریاد می‌زنند. در کتاب یا روزنامه‌ای خواندم که آقای خروشچف که مظهر شرک و الحاد است، به آقای دالس آمریکایی گفته بود: «تو اگر پدرت کشیش است، من از تو خداشناس ترم»! آن‌هایی که می‌گویند منکر خدا هستند، خودشان می‌دانند که دکّان باز کرده‌اند و شما که می‌خواهید خدا را برایش ثابت کنید، خود را خسته و او را لوس کرده‌اید. اگر به حرف آن‌ها گوش داده نشود، خودشان از خر شیطان پایین می‌آیند. هر چه بیشتر در مقابل آن‌ها عکس‌العمل نشان داده شود، آن‌ها به دکانشان امیدوارتر می‌شوند. اگر دانشمندی بتواند فقط یک ارزن را کاملًا تشریح کند، اگر بتواند یک پشه را کاملًا تشریح کند، دیگر ضرورتی ندارد که در باب اثبات خدا به خودش زحمت بدهد زیرا که نشانه خدا در همه چیز هست و هر چه هست خداست.

کجا بروم؟

روزهای آخر است و من از مکه جایی را غیر از حرم و یا یکی دو تا هتل و خیابان ندیده‌ام. تمام شب گذشته را در حرم بودم و اکنون ساعت ۸/ ۵ صبح است، حداقل لازم دیدم که یکی دو ساعت بخوابم و خوابیدم.

ساعت ۱۰ که بیدار شدم، فکر کردم که چه کار بکنم؟ کجا بروم؟

دیدنی‌های مکه کجاست؟

در هر شهر دیگری بود، چه ایران و چه خارج، تکلیفم روشن بود.

تمام خیابان‌ها را با پای پیاده می‌رفتم تا انتهای شهر ولی در مکه، خانه‌ی خدا را ترک کنم. خانه‌ی چه کسی را ببینم؟!

ص: ۱۴۶

از هتل بیرون شدم. آرام آرام به طرف حرم رفتم. همچنان در فکر بودم که کجا بروم؟ چی را ببینم؟ همه دیدنی‌ها، همه زیبایی‌ها، جلوه‌ای از خداست. ولی حالا در خانه‌ی خدایم، کجا بروم؟ از وقتی که به مکه مشرف شده‌ام، فرصت برای یادداشت هم کم دارم. حالا چگونه ۶- ۷ ساعت وقتم را صرف گردش در خیابان‌ها کنم؟ بازار ابوسفیان و امثال آن کلی وقتم را بیهوده گرفته. حالا بازار ملک فهد و سایر ملوک چه نصیبم خواهد کرد؟ این بود که از خیر گردش در شهر گذشتم و به گردش در اطراف مسجدالحرام اکتفا کردم. گردش را از راست شروع کردم. قصد داشتم یک دور کامل، مانند طواف انجام دهم که البته طواف برگرد مسجدالحرام، ولی حواس متوجه اطراف. صد متری راه رفتم.

ساختمان‌های عظیم و مرتفع در جایی که روزگاری فقط کوهی سنگی بوده، بدون دار و درخت و خشک خشک، که اگر غیر از این بود که هاجر به آن مصیبت دچار نمی‌شد، و در جایی که اکنون حاجیان سعی به جا می‌آورند و هروله می‌کنند، آن بانو برای جرعه‌ای آب، این همه سعی نمی‌کرد و له له نمی‌زد. و روزگاری هم این جاها خانه ابوسفیان‌ها و ابولهب‌ها بوده، آنان که از پشت بامشان و از پنجره اتاقشان بر سر رسول خدا خاکروبه می‌ریختند!!!

و اینک فرزندان آن‌ها از سایه سر همان پیغمبر به نان و نوایی رسیده‌اند و در این کاخ‌ها و قصرها همچنان فخر می‌فروشند. امروز را قصد داشتم گردش کنم و گریه و زاری را کنار بگذارم ولی مگر می‌شود؟

فقط وقتی می‌شود، که انسان فکر نکند. اگر فکر کنی، مگر دل سنگ داشته باشی که بتوانی گریه نکنی.

روی زمین که زمینی نیست. روی سنگ‌های صاف و صیقلی پشت به

ص: ۱۴۷

دیوار بتنی نشستم و رو به مسجد، روبه‌رویم محوطه‌ای وسیع و سپس مسجدالحرام، روبه‌روی باب الفتح که خود باب الفتح هم داستانی دارد. از جایم بلند شدم و به راهم ادامه دادم ۱۰۰ متر آن طرف‌تر، کتابخانه «مَكْتبهٔ مكَهٔ المُكرّمه» است! ... اگر در هر موردی بتوانم ذره‌ای از احساسم را بیان کنم، در مورد این کتابخانه هرگز نمی‌توانم. خدایا! چه بگویم؟ چه کار کنم؟ چه بنویسم؟ خانه‌ی خدا، رازی است، ماورای تاریخ، رازی است خارج از شعاع اندیشه ولی خانه‌ی پیغمبر خدا چه؟

این جا فقط ۱۴۱۵ تا ۱۴۲۰ سال پیش خانه آمنه‌ی بوده است. خانه‌ای در شیب دامنه کوه ابوقبیس، و با توجه به روایاتی که از فقر آمنه گفته‌اند احتمالًا این خانه:

- فقط یک اتاق بوده مانند یک آلونک و یا کمی بزرگ‌تر!

- از سنگ و گلی که آبش را از چاه زمزم آورده بودند، ساخته شده بوده.

- با تنه و شاخ و برگ درخت خرما، پوشیده شده بوده و رویش هم کمی گل.

- با دری محقر و رو به روی خانه‌ی خدا و سوراخی به عنوان پنجره و نورگیر.

در چنین خانه‌ای محمد صلی الله علیه و آله به دنیا آمد و طبق روایات، آمنه گفته است:

- آن شب تنها بودم، نه چراغی در خانه بود و نه فرشی!

- من درد زادن را احساس نکردم!

- وقتی محمد صلی الله علیه و آله به‌دنیاآمد، نوری از او تابیدن گرفت که خاور و باختر را روشن کرد!

ص: ۱۴۸

و طبق روایات دیگر، آن شب:

- آتشکده پارس برای همیشه خاموش شد!

- ایوان مداین شکاف برداشت و فرو ریخت!

- آسمان مکه روشن شد!

- نوری از آسمان به خانه آمنه تابید!

- ده‌ها و صدها واقعه دیگر!

و حالا چنین جایی شده یک کتابخانه کوچک و اطرافش هم ایستگاه اتوبوس!!

تف بر تو ای گذر زمان!

تف بر تو ای امیال! ای خودخواهی‌ها! ای شیطان‌ها! ای! ...

چرا این طور شده؟

کاش که همان اتاق، با همان شکل، اتاقی در سراشیبی کوه! کوچک و ساده، دست نخورده می‌ماند تا، من، شما، آن‌ها، فقرا، اغنیا، اشراف و شاهان می‌دیدیم. هم خانه‌ی خدا را و هم خانه‌ی حضرت محمد صلی الله علیه و آله را، و فکر می کردیم، و عبرت‌ها می گرفتیم.

نمی‌دانم، نمی‌دانم آن روز که دست به تخریب مولد النبی صلی الله علیه و آله زدند آیا عالمی، زائری، مصلحی، ناصحی و ریش سفیدی نبود که آن‌ها را از این کار منع کند؟! ای وای بر من! ای وای بر «من‌ها» و «منیّت‌ها»!

از شدت غم و رنج گوشه‌ای نشستم تا در دنیای اندیشه‌ام شاید خانه‌ی آمنه را به بینم. یک آلاچیق در دامن کوهی سخت و تفتیده! فقط یک آلاچیق آنهم بدون فرش!! اثاثیه‌ی زندگی هم حتماً یک کوزه‌ی آب و یک صندوقچه و یکی دو زیلو یا حصیر!! خوراکش احتمالًا روزانه چند دانه‌ی خرما یا تکه‌ای نان و کاسه‌ای آب! زنی پاک و معصوم در چنین

ص: ۱۴۹

خانه‌ای!! و روزی او این خانه را هم ترک می‌کند و همراه سایر زنان مکه به دامن آن صخره‌ها و سنگ‌های این کوه ابوقبیس پناه می‌برد تا از شرّ لشگریان ابرهه در امان بماند. آن وقت، و آن وقت است که در اوج خستگی، تنهائی، گرسنگی، تشنگی در پناه سنگی نشسته و مظلوم و معصوم به کودکی که در شکم دارد می‌اندیشد، از دریچه آسمان‌ها، هاتفی به او می‌گوید: «ای آمنه! ای آمنه! تو شریف‌ترین افراد مردم را با خود حمل می‌کنی! اورا به خدای یگانه بسپار ونام اورا محمد بگذار! سلام بر آمنه، سلام بر محمد صلی الله علیه و آله، سلام بر رازها، سلام بر اسرار الهی، سلام بر حکمت الهی، سلام بر مصلحت الهی!»

شهر اندیشه

این طوری برای خودم برنامه‌ریزی کرده‌ام که قبل از نماز صبح یک طواف کامل و دو رکعت نماز به جا بیاورم تا نماز صبح شروع شود و بعد از نماز صبح، در جای خلوت‌تری می‌نشینم و قرآن را بر می‌دارم و بیشتر از آن چه که باید بخوانم فکر می‌کنم، خود این هم یک راز است که چرا این قدر فکر به سرم می‌زند، حالا اگر معنی و مفهوم قرآن را هر چند اندک می‌دانستم باز جای بحث نبود ولی من که واقعاً چیزی نمی‌دانم چرا این همه فکر و خیال به سراغم می‌آید؟

امروز هم قرآن را برداشتم و جای راحتی نشستم، در یک لحظه قرآن را زمین گذاشتم تا با چفیه‌ام عینکم را پاک کنم که یک باره نگاه تند عربی متوجه من شد، سریع قرآن را برداشتم و روی زانوهایم گذاشتم.

قرآن را به شکل افرادی که استخاره می‌گیرند باز کردم. یکی دو آیه که خواندم به داستان تمرّد شیطان از سجده به حضرت آدم رسیدم. موضوع

ص: ۱۵۰

خوبی بود که می‌توانست ساعت‌ها در افکارم غرقم کند، ولی خیلی سریع از آن گذشتم چون در طول زندگی ده‌ها بار این داستان را شنیده بودم و هیچوقت هم اجازه اندیشیدن درباره آن را به خود نداده بودم، ولی درباره نوح چرا، زیرا در همه جای کوهستان‌ها، دره‌ها، بیابان‌ها، آثار طوفان نوح به چشم می‌خورد. حتی در این مکه، حتی در کوه احد، حتی در جبل‌النّور، همه جا می‌بینی که بر سینه کوه جای ساحلی دیده می‌شود و قلوه سنگ‌های موجود هم گواه این مدعا. البته این که موضوع مهمی نیست. ولی موضوع مهم‌تر این است که در طول عمر همین زمین، چند بار طوفان‌هایی شبیه طوفان نوح به وجود آمده؟

برخی‌ها بر این عقیده‌اند که هر ۱۵- ۲۰ هزار سال یک بار چنین طوفانی ایجاد می‌شود و سطح کره زمین زیر و رو می‌شود و زندگی از نو آغاز می‌گردد.

شاید بیش از چند دقیقه بیشتر نتوانستم فکر کنم. گویی در آب داغم انداختند، کمی ترسیدم که چرا حالم این طوری شد. برای این که از شر فکر خلاص شوم، بلند شدم. سرم بد جوری گیج می‌رفت. قرآن را سر جایش گذاشتم. آرام آرام خودم را به آب زمزم رساندم. سرو صورت و پاهایم را شستم. آب خوردم، آرامشم را باز یافتم، آمدم و در مدار طواف قرار گرفتم و خودم را به گرداب انسان‌ها سپردم. تنها تلاشم این بود که تعداد شوطها را اشتباه نکنم.

*** پس از صرف صبحانه باز خودم را به حرم رساندم تا کار به ثمر نرسیده در مسجدالنبی را به ثمر برسانم لذا پس از طواف و یک شبانه روز نماز خواندن به جای آرام و خلوتی در امتداد خط رکن اسود رفتم و در

ص: ۱۵۱

کنار ستونی در جای مسقف مسجدالحرام شروع به ذکر و راز و نیاز و استغاثه نمودم و از خداوند خواستم که کمکم کند تا در حین نماز فقط چند لحظه‌ای حالی به حالی شوم. تا یک لحظه هم که شده مزه‌ی نماز خواندن نمازگزاران واقعی را درک کنم. مانند نماز افرادی چون شیخ رجب‌علی خیاط، حاج محمد اسماعیل دولابی و امثال آن که البته حساب نماز چهارده معصوم جداست و به حریم آنان عقاب اندیشه‌ی عارفان هم راه ندارد تا چه رسد به پشه‌ی ناچیزی چون من.

به امید استعانت از خداوند، نماز تحیّت دو رکعتی شروع کردم. گفتم آنقدر ادامه دهم تا شده حداقل یک رکعت نماز درست و حسابی بخوانم.

خیلی با دقت، با تمرکز و توجه همراه با التماس و استغاثه، ساعاتی نماز خواندم، چند لحظه استراحت کردم و مجدداً نماز تحیت. در نمازهای یومیه‌ی واجب جرأت این چنین دقّت و تمرکزهایی نداشتم زیرا ممکن بود تعداد رکعتهای نماز را هم فراموش کنم. نمی‌دانم چند تا دو رکعتی دیگر خواندم و در کجای نماز بودم که یک باره مشاهده کردم که در فضا قرار دارم! هیچ چیز دیده نمی‌شد، نه خورشید و ستاره‌ای در بالا ـ و نه زمین و کوهی در پایین، تنها و با اندامی لاغر و بلند روی یک تخته الوار نازک قرار داشتم! روبرویم تعدادی الوار نازک هر کدام به فاصله‌ی یک قدم به موازی هم قرار داشت مانند الوارهای زیر ریل راه آهن، و من جرأت برداشتن قدم از قدم نداشتم! چه الوارها هم به جایی وصل نبود! گیج و درمانده! مانده بودم که چه کنم؟ کجایم؟ جرأت و توان هیچ کاری نداشتم. نمی‌دانم سرانجام چه شد؟ نفهمیدم چگونه از آن حالت در آمدم؟ یادم نیامد که در حال قیام بودم یا رکوع یا سجود؟! نمی‌دانم بقیه نماز را خواندم یا نه؟! یک گیجی و منگی عجیب! من که آمده بودم ابرو را

ص: ۱۵۲

درست کنم فکر می‌کنم چشم را هم کور کرده باشم! وقتی که کاملًا بخود آمدم سر پا بودم اطرافم را نگاه کردم که آیا کسی متوجه من شده یا نه و یا کسی نگاهم می‌کند یا نه چیزی ندیدم تعدادی نماز می‌خواندند، تعدادی هم قرآن!

وداع

روز آخر بود، روحانی کاروان گفت: آماده شوید تا برای طواف وداع برویم! حاضر بودم یک تیر غیبی به جگرم بخورد و این حرف را نشنوم. چگونه با خانه خدا وداع کنم؟ کاش راهی بود که وداع نمی‌کردم.

به بهانه وضو زود خودم را به وضوخانه رساندم بی‌صدا و عمیق گریستم و کمی بار دلم را خالی کردم و به خودم نهیب زدم که بیچاره بدبخت لااقل کمی صبور و بردبار باش.

همراه با گروه و روحانی به طواف وداع رفتیم. گفته شد که مستحب است با غسل و وضو باشیم! استغفراللّٰه! مگر ممکن است بدون غسل و وضو هم به طواف وداع رفت؟ چقدر ما انسان‌ها خیره سریم و چقدر او رحمان و رحیم و قانع!

گفته شد که بعد از طواف برای نجات از عذاب آخرت باید زیاد دعا و استغفار و استغاثه کرد.

مانده بودم چه بگویم؟! از فکر هم وحشت دارم، چیزهایی به فکرم می‌رسید که می‌ترسم بیان کردنش گناه باشد. به فکرم می‌رسد که استغاثه برای رهایی از آتش، خودخواهی است! و من آن قدر خجلت زده و شرمسار خداوندم که دوست دارم بدون این که به عذاب آخرت بیندیشم فقط استغفار کنم، منتها با چه زبانی؟ باز هم فقط قانع بودن اوست که به

ص: ۱۵۳

همین سادگی می‌پذیرد. دعایی که روحانی خواند و ما هم تکرار کردیم این بود:

خداوندا! بر محمد صلی الله علیه و آله که بنده و فرستاده و امین و دوست ... توست درود بفرست.

وای که چه گریه‌ای مرا فرا گرفته می‌خواهم بترکم.

قسمت‌دیگر دعا که دل‌سنگ را هم‌آب می کند، این‌است: «خداوندا! محمد، پیام تو را به مردم ابلاغ نمود و در اشاعه دین تو رنج و آزار بسیار تحمل کرد ...» واقعاً که او رنج کشید. خدایا خودت فقط می‌دانی که او چقدر رنج کشید! گریه به حدی رسیده که مانع دعا خواندن می‌شود. فقط با زبان دلم دعا می کنم.

گفته شد که مستحب است انسان وقت بیرون آمدن، از باب حناطین «که مقابل رکن شامی است»، خارج شود و از خداوند توفیق مراجعت بخواهد.

زار می‌زدم که خدایا، لااقل یک بار دیگر مرا بپذیر. حالت کودکی داشتم که از مادرش جدایش می کنند تا ببرند و سر از تنش جدا کنند. چنان ناله می کردم که دل خودم هم به خودم سوخت. «ای خدای مهربان‌ترین! ای خدای رحیم و رحمان‌ترین! ای خدای قانع‌ترین! ای خدائی که دنبال بهانه‌ای هستی تا بنده بیچاره‌ات را بیامرزی. از گناهانم بگذر و دعایم را قبول کن و یک بار دیگر مرا بپذیر!»

آه که چقدر گریه کردم و نمی‌دانم این همه اشک از کجا می‌آمد؟ این چشمه خشکیده به چه نیرویی چنین شده بود؟ تا اندازه‌ای هم احساس گناه و شرمندگی می کردم که چرا در این همه مجالس روضه خوانی، کمی از این اشک‌ها را نمی‌ریختم؟ اصلًا چرا این همه سنگدل بودم؟ و حالا

ص: ۱۵۴

احساس می‌کنم که در اشتباه و یا ناآگاهی بوده‌ام. به هر حال بی‌اختیار دارم تلافی تمامی گذشته‌ها را می‌کنم.

چهار طرف حرم نماز خواندم. آن هم چه نمازی، همه‌اش اشک و حسرت عیناً مثل یک نفر اعدامی که در آخرین لحظات باید از عزیزانش خداحافظی کند. آن چه بیشتر رنج و خجالتم می‌داد این بود که چرا تا به حال کوتاهی کرده بودم؟ من می‌بایست تا این سن و سال لااقل چند بار می‌آمدم. از این که نمی‌دانستم زیارت خانه‌ی خدا و بارگاه رسولش این قدر جذاب است و از این که به هر صورت کوتاهی کرده بودم، آن قدر پشیمانم که دوست دارم سرم را به این سنگ‌ها بزنم تا مغزم متلاشی شود.

به خاطر این کوتاهی خودم را مستوجب عذاب و عتاب می‌دانم. وای بر من! وای بر من! که ده سال قبل در اسم نویسی حج کوتاهی کردم. و وای بر من! که چند سال قبل هم که فیش حج می‌توانستم بخرم، نخریدم، وای بر من! حالا ـ با چه رویی از خدا توفیق مراجعت مجدد بخواهم؟! ولی او بیشتر از آن رحمن و رحیم است که بتوانم درک کنم. پس باید با التماس، استغاثه، گریه و زاری و ندامت و سرافکندگی از او بخواهم که خدایا مرا ببخش. گناهانم را ببخش و اجازه بده که لااقل یک بار دیگر به در خانه‌ات بیایم و این کار را هم کردم. شاید ده‌ها بار. هر چه در توان داشتم. کاش که زمان کمی کندتر حرکت می‌کرد و کاش که می‌توانستم هر یک ساعت وقت حالا ـ را به هزار ساعت عمرم عوض کنم تا بتوانم بیش‌تر التماس کنم، بیش‌تر گریه کنم و بیش‌تر نماز بخوانم. آخرین لحظه است. حالا ـ وقت آن است که بگویم: خدایا واقعاً روسیاهم! شرمنده‌ام! گناه کارم! خدایا ببخش! مرا، پدرم را، مادرم را و ... به روحانی زائر متوسل شدم که حاج‌آقا: بیا و آقایی کن و برایم دعا کن. من از زبان تو گناه نکرده‌ام. حتماً دعای تو

ص: ۱۵۵

دربـاره‌ام بهتر مسـتجاب می‌شود. من هم همین کـار را در مورد شـما انجام می‌دهم» پرسـید: «از خـدا چه می‌خواهی؟» گفتم: «معلوم است که چه می‌خواهم، آمرزش گناهـان و توفیق زیـارت مجـدد.» در آخرین لحظه که می‌خواسـتم از باب حناطین خارج شوم برای آخرین بار نگاهی به خانه خدا انداختم. چند لحظه ماندم که چه بگویم؟

واقعاً چه بگویم؟! ای خـدا! خـداحافظ! یقی زدم زیر گریه، گریسـتم و گریسـتم. بـاز به خـانه‌اش نگاهی انـداختم و دست‌هایم را به سویش بلنـد کردم. چون نمی‌دانسـتم چه بگویم، فقط گریسـتم! وقتی از عزیزی جـدا می‌شوی، می گویی خداحافظ. حالا که از خانه خـدا جدا می‌شوی؛ اسـتغفراللّه که از خانه‌اش دور می‌شوی؛ چه بگویی؟! خدایا از این اندیشه هم شـرمنده‌ام! مگر ممکن است از تو دور شد! مگر جایی هست که تو آنجا نباشی!؟ اگر از کعبه دور شوم؛ از تو چه؟!

بازهم رنج

این واژه «رنج» دارد ذهن مرا تسخیر می کند. گویی دارم به این نتیجه می‌رسم که:

رنج کلید در خانه‌ی خدا است.

رنج هدیه الهی است.

رنج حلّال مشکلات است.

رنج کلید حلّ معماها و رازهاست.

رنج کلید پیروزی بر طبیعت است.

هر کس از وادی رنج بگذرد به خدا متصل می‌شود.

خدا هر کس را که دوست داشته باشد در رنج می‌اندازد.

ص: ۱۵۶

درد آمد بهتر از ملک جهان‌تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگی است‌خواندن با درد از دل بردگی است (۱) ۸

حالا چرا؟ نمی‌دانم.

مسئله‌ای که لازم است اندیشمندان و علما درباره‌اش تحقیق و تفحص کنند، این است که اثرات رنج حتی در گیاهان هم شگفت‌انگیز است. ذکر چند نمونه از این معما بهتر از هر گونه بحث و تفسیر است.

محمد صلی الله علیه و آله که باید بعدها نجات دهنده بشریت باشد، از همان کودکی متحمل سخت‌ترین زحمات! رنج‌ها! سختی‌ها و دوری از خانواده شد! درد یتیمی را کشید. در فقر و تنگدستی به سر برد! از همان کودکی در شرایط فوق العاده سخت و طاقت فرسا زندگی کرد. تا سرانجام به چنان مقامی رسید!

هاجر! رنج‌کشیده‌ترین! حقیرترین! دربه‌درترین و مظلوم‌ترین زن تاریخ! زنی که با فرزندش در دل کوه‌های سخت و خشن! گرسنه و تشنه! بی‌کس بی‌کس!

خداوند به‌هاجر وفرزندش آب‌می‌رساند، ولی‌نه به‌این سادگی! آن‌ها باید تا آخرین لحظه و آخرین رمق تلاش کنند. فقط در لحظه آخر آخر، آن هم نه بدون زحمت حتماً باید زحمتی، فعلی، حرکتی، انجام شود. باید هاجر بدود، و بدود به دنبال قطره‌ای آب، باز هم آب مفت پیدا نمی‌شود.

تا آن وقت که اسماعیل شیرخواره از شدت تشنگی و گرما، گریه و ناله کند

۱- مولانا.

ص: ۱۵۷

و پاشنه پایش را به زمین داغ و سوزان بزند تا آب از زیر پایش بجوشد!

حالاـ این زن و کودک، در چه مقامی‌اند؟! در چنان مقامی‌اند که محمد صلی الله علیه و آله، علی علیه السلام، ائمه اطهار علیهم السلام، پیامبران بزرگ علیهم السلام و همه موحّدان عالم، به زیارتش می‌آمدند. هر کس که به خانه خدا طواف کند، به خانه هاجر و اسماعیل هم طواف کرده!

باز هم محمد صلی الله علیه و آله کسی که اگر درباره رنج‌ها و مشقاتش صدها کتاب نوشته شود، باز هم کم است. کسی که نماینده و رسول خداست. پشتیبانش خداست. آن وقت از شر دشمن، خانه‌اش را ترک می‌کند، آن هم با چه وضعی! با چه رنجی؟! در دل شب تاریک، در کوهستانی سخت و خشن، در غاری مخفی می‌شود. خسته، گرسنه، تشنه، همه دشمن اویند. همه به خونش تشنه و او در رنج و مرارتی که نه قلم توانائی نوشتن دارد و نه بیان توانایی توصیف. تنها آن شب و آن روز که نبود!

او باید بیش‌تر از ۴۰۰ کیلومتر راه را در دل کوه‌های سخت و بی آب و آبادانی و گرمای طاقت فرسا طی کند. او مقدّر است که رنج ببرد، او در احد هم رنج برد، در دوران کودکی و نوجوانی هم رنج برد، در جنگ خندق هم رنج برد، از گرسنگی سنگ به شکم می‌بست و در همان حال کلنگ می‌زد و خندق حفر می‌کرد! در همان حال تسلی‌دهنده هزاران انسان گرسنه و وحشت‌زده هم بود! مقدّر بود که او از تمام مردم عالم بیش‌تر رنج ببرد، تا خداوند به او آفرین بگوید، دستش را با قرآن به عنوان قهرمان پیروز و نماینده خودش بلند کند، تا در معراج، صدای خدا را بشنود که: «ای محمد! کفش‌هایت را در نیاور تا از گرد کفش‌هایت، عرشم زینت یابد!» و تا خداوند بگوید: «لَولاکَ لَما خَلَقْتُ الافلاکْ» ولی اگر او رنج می‌دید و در مقابل رنج‌ها و شدائد، بی‌تابی می‌کرد، در آن صورت

ص: ۱۵۸

خداوند در معراج می‌فرمود: «ای محمد نعلینت را در بیاور که به وادی مقدس پا نهاده‌ای.»

این راز در انسان‌های معمولی و گیاهان هم هست و چه شگفت‌انگیز هم!

همه شنیده‌ایم که میوه‌ای که در کویر به عمل می‌آید شیرین‌تر و خوش طعم‌تر است و گلی که در کویر می‌روید، معطرتر و خوشبوتر و خوشرنگ‌تر است.

یک روحانی هم بالای منبر می‌گفت: «نگاه کنید همین نان را، تا زمانی که گندم است، اصلًا مهم نیست که زیر دست و پا بیفتد. وقتی هم آرد شد. باز هم مهم نیست. وقتی که با آب هم مخلوط شد باز هم چندان مهم نیست. ولی وقتی پخته شد، آتش دید، رنج دید، ریاضت کشید، آن وقت نان می‌شود و نان مقدس است، پا نباید روی آن گذاشت. اگر زمین بیفتد، باید برداشت و بوسید، این همه عزّت را، او از شدت حرارت آتش کسب کرده. او در درون تنور، ریاضت کشیده و قرب و منزلت پیدا کرده.

کاش که نویسندگان و دانشمندان ما در این زمینه بیشتر تحقیق کنند.

محمد (ص) چه می‌دید؟

محمد صلی الله علیه و آله چه می‌دید؟

اتوبوس‌های نسبتاً شیک و مدرن به طرف جدّه حرکت کردند.

ساعت حدود ۵/ ۵ بعد از ظهر بود. هر جای دیگر دنیا می‌بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم که به منزلم و کنار خانواده‌ام برمی‌گردم.

به ویژه بعد از یک روز بسیار پر تلاش و پر جنب و جوش، حالا می‌بایست راحت روی صندلی اتوبوس لم می‌دادم و از مسافرتم لذت می‌بردم. ولی خودم را خوب می‌شناختم که به محض حرکت اتوبوس چه حالی به من دست خواهد داد. لذا در کنار پنجره نشستم تا به بهانه نگاه کردن به بیرون

ص: ۱۵۹

گریه‌هایم را از دیگران بپوشانم.

اتوبوس‌ها خیابان‌ها را یکی بعد از دیگری طی کردند، به کنار شهر رسیدند. کم کم شهر را پشت سر گذاشتیم. صدای همسرم را می‌شنیدم:

عجب خیابان‌های خوبی! آن درخت‌ها را نگاه کن چقدر خوش رنگ هستند!؟ این جا هم که کنار شهر زاغه نشین دارند! و من بدون این که نگاهش کنم سر تکان می‌دادم و با چفیه‌ای که به گردنم آویخته بودم، هر چند دقیقه، به بهانه عرق پیشانی اشک گونه‌هایم را پاک می‌کردم. من از مدینه و مکه سیر نشده بودم، می‌بایست حداقل ۶ ماه در این شهر می‌ماندم، آن هم نه در هتل، بلکه اطراف شهر، در بیابان‌ها و نخلستان‌ها.

در کوچکی گوسفند و شترچرانی کرده‌ام، با آن که از اذان صبح تا اذان مغرب در بیابان بودم و غذایم یک تکه نان و کمی ماست خشک بود و هر وقت هم تشنه می‌شدم از همان آبی که شتران و گوسفندان می‌خوردند، می‌خوردم، معهذا علی‌رغم خستگی زیاد، آرامشی عمیق هم در خود احساس می‌کردم. روزانه حدود ۱۲ ساعت در بیابان و تنها، فکر انسان تا کجاها که نمی‌رود؟ حالا هم دوست دارم لااقل شش ماهی در اطراف مکه و مدینه چوپانی کنم. یقین دارم که طبیعت این جا، رازهائی دارد! همین حد هم برایم کافی است. من که چیزی حالی‌ام نمی‌شود، به همین هم بسنده می‌کنم. مانند کسی که کشف کند زیر پایش گنج‌های قارون و حضرت سلیمان و جواهرات فراعنه مصر است، حتماً به هیجان می‌آید، هر چند که دسترسی به آن‌ها نداشته باشد.

می‌دانم که در این طبیعت، اسرار، جادوی الهی و رازهائی فراتر از درک و فهممان هست، و همین حد هم برای داشتن چنین آرزوهائی کافی است.

ص: ۱۶۰

شانس یاریمان کرده که هنوز روز است؛ حرکت کردیم. می‌توانم کوه‌های اطراف مکه که از لابه‌لای سنگهایش علف روییده و هنوز سبز است، چند چادر و چند نفر، در دامن یک کوه، دشت‌های مستور از شن سفید و نرم، و خیلی چیزها را ببینم که نردبانی است برای عبور ذهنم به ۱۴۰۰ سال قبل

خدایا! فقط تو می‌دانی که محمد صلی الله علیه و آله قبل از بعثت و در ایّام جوانی که به شبانی مشغول بود در این دشت‌ها چه می‌دید؟! تو پرده‌ها را کنار زدی تا او ببیند آن چه دید.

آیا او چه می‌دید؟ قبل از بعثت چه می‌دید و بعد از بعثت چه می‌دید؟

آیا کسی این رازها را می‌داند؟ مطمئنم که خیر. هر کس فراخور ذهن و اندیشه‌اش شاید تصوراتی بکند ولی مطمئنم که این تصورات بسیار سطحی است. شاید فقها و سالکان بتوانند برکه‌ای از اقیانوس را تصور کنند ولی فردی مثل من حقیر شاید قطره‌ای از اقیانوس را هم نتواند به تصویر بکشد. من در این صحراها که روزگاری حضرت محمد صلی الله علیه و آله چه قبل از بعثت و چه بعد از آن در آن راه می‌رفته فقط سنگ و خار و شن می‌بینم! آیا محمد صلی الله علیه و آله هم به همان شکل که من می‌بینم می‌دید؟ و یا او تشعشع اشیاء و اجرام را و تکبیر و تسبیح و فریاد عشق آنان را می‌دید و می‌شنید؟

و یا خیلی چیزهای دیگر را می‌دید و می‌شنید که هنوز به هیچ اندیشه‌ای خطور نکرده و هیچ کلمه‌ای برای آن ساخته نشده و هیچ قلمی آنرا ننوشته، و تازه این‌ها یک بعد از زمان و مکان می‌باشد ولی او که نه همه‌ی ابعاد را بلکه تا حدی که خداوند اراده فرموده می‌دیده، (۱) ۹ حداقل

۱- فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطائَکَ فَبَصَرُکَ الْیَوْمَ حَدِیدٌ. «سوره ق/ ۲۲».

ص: ۱۶۱

او دو بعد دیگر مکان را یعنی بهشتی که برای مؤمنان ساخته شده و بهشتی که ویژه معصومین و انبیاء می‌باشد، می‌دیده. او با خداوندش به قول جوانان امروزی خیلی ندار بوده، خیلی با هم قاطی بودند خیلی با هم حال می‌کردند آنچنان که هیچ کس قدرت درک و فهم آنرا ندارد.

خود پیامبر هم به این مسئله اشاره کرده و می‌فرماید: مرا با خداوند حالاتی است که هیچ فرشته مقرب و پیامبر مرسلی تحمل آن را ندارد.

بله، این چنین بوده، وقتی فرشته که هیچ، حتی فرشته‌ی مقرب هم تحمل درک آن حالات را ندارد و حتی پیامبران مرسل هم تاب تحمل آن حالات را ندارند پس زبانهای ما و قلم‌های ما چه می‌توانند بگویند یا بنویسند؟! و اما معمای بسیار بزرگتر و پیچیده‌تر! معمایی که تاکنون حتی به صورت سئوال هم مطرح نشده تا جویندگان حقیقت و ارباب فضل و قلم درباره‌ی آن بیندیشند و آن این که محمد صلی الله علیه و آله خودش چگونه تحمل آن حالات را داشت؟!

و آیا بزرگی و عظمت این امر مهم در اندیشه‌ی ما انسان‌ها می‌گنجد؟

که اصلًا نمی‌گنجد. زیرا تاکنون در این زمینه سخن زیادی گفته نشده است. تحمل آن حالات پیامبر با خدا، از قدرت درک و فهم و اندیشه ما خارج است، محمد صلی الله علیه و آله و آل او چنان زندگی می‌کردند که از مردم عادی تشخیص داده نمی‌شدند محمد صلی الله علیه و آله از شدت گرسنگی سنگ بر شکم می‌بست و با آن حال خندق حفر می‌کرد و ده‌ها و صدها مشکل دنیوی دیگر را محمد صلی الله علیه و آله این گونه گذراند و هرگز و هرگز از آن همه نیروهای الهی استفاده نکرد این را باید گفت معجز بزرگ. اینست آنچه عقل و فهم درکش را ندارد و هیچ قلم و زبانی توان نوشتن و گفتن آنرا ندارد

ص: ۱۶۲

در زمان خود آن حضرت فردی ادعای پیغمبری کرد و تخم‌مرغی را در یک شیشه جای داد و آنرا معجزه خود نامید و عده‌ای هم به او گرویدند ولی محمد صلی الله علیه و آله که جهان کائنات را در قلبش جای داده بود عده‌ای آنرا نمی‌دیدند و این است عجز و ناتوانی ما انسانها از درک و فهم این معجزه. علی علیه السلام هم در بیابان قنات حفر می‌کرد در حالی که خود ساقی کوثر بود. شب‌ها به خانه‌ی بیوه‌زنان و یتیمان می‌رفت و به آن‌ها کمک می‌کرد در حالی که خود مظهرالعجائب بود و درب شهر علم النبی بود، ما انسانها این معجزات را درک نمی‌کنیم فقط کندن در خیبرش را درک می‌کنیم.

و یا ولی نعمت ما خراسانی‌ها حضرت علی‌بن موسی‌الرضا که وارث همان علم جد بزرگوارش می‌باشد در تمام عمر پر نشیب و فرازش فقط چند بار آن هم بنا به ضرورت و مصلحت کارهای خارق‌العاده کرد که ما انسان‌ها آن را معجزه می‌نامیم مانند ضامن آهوی در بند شده و یا طلب باران. درباره این حالاتی که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و معصومین علیهم السلام داشتند بر علما و دانشمندان است که قلم به دست گیرند و اذهان را روشن کنند. پیامبری که می‌فرماید: مرا با خداوند حالاتی است که هیچ فرشته مقرب و پیامبر مرسلی تحمل آن را ندارد، و خداوند هم به او می‌فرماید: ما پرده را از جلوی چشمت برداشتیم و چشم بصیرتت بیناتر شد، این پیامبر و فرزندانش که دارای چنین قدرت و درک برتر و بدون قید زمان و مکان هستند چرا روزگار را این چنین بگذرانند؟!

خدایا من که در مقابل عظمت پیامبرت و معصومین این چنین عاجز و حقیرم درباره تو چه بگویم؟ خدایا چه بگویم؟ کاش که لااقل معنی سکوت را هم می‌دانستم.

ص: ۱۶۳

شیطان جان می‌گرفت

در فرودگاه جده شیطان آرام آرام جان می‌گرفت و با نیروی مرموز خودش اندیشه‌ها را متوجه خودش می‌ساخت. زائران را متوجه کالاها و زرق و برق‌ها نمود و در گوششان نجوا کرد: این را بخر، آن را نخر، این یکی سود دارد، آن یکی در ایران کمیاب است. کم کم همه‌ی زائران به تکاپو افتادند تا خرید کنند. حاج مراد که ۱۲ بار خانه‌ی خدا مشرف شده بود به من توصیه کرد که اثاثیه‌ات را این جا زودتر به ماشین بده تا دیرتر به هواپیما داده شود و در نتیجه در مشهد زودتر تحویل بگیری و این هم یعنی زرنگی و زرنگی هم یکی از کیدهای شیطان است.

و اما، از فرودگاه مشهد: هواپیما ساعت ۲ صبح بر زمین نشست.

تکنیک‌ها، زرنگی‌ها و هر چه در توان هر کس بود به کار گرفته شد تا بارشان را زود ترخیص کنند و یا از چشم گمرک‌چی‌ها مخفی نمایند و مدتی کمتر از نیم ساعت چنان ازدحامی شد و چنان قیل و قالی راه افتاد که جای بسی تأسف داشت.

یک حاجی را می‌بینم که عرق‌ریزان یک تلویزیون روی سرش قرار دارد، همسرش هم با آن وزن سنگین چمدانی را روی سرش گذاشته و با چه رنج و بدبختی می‌خواهد از میان جمعیتی که مانند اوراق کتاب بهم چسبیده‌اند عبور کنند چمدان از روی سرش می‌افتد روی مردم، روسری و چادرش کنار می‌رود، موهای حنازده و حلقه‌ی گوشش پیدا می‌شود! وای که چه غوغایی، همه همدیگر را نصیحت می‌کنند، گاهی هم پرخاش و یکی دو مورد هم مشاجره! انگار که حالا مسئله‌ی محرم و نامحرم فراموش شده، چنان جمعیت بهم چفت شده که ضربان قلب همدیگر را حس می‌کنند!

ص: ۱۶۴

در این جا بود که پاسخ برخی از سئوالاتم را یافتم و آن این که ببین! این شما هستید: این شماها هستید که برای نیم ساعت زودتر رسیدن به خانه این چنین رفتار می‌کنید! این شماها هستید که می‌خواهید کارمند گمرك را فریب دهید! این شما هستید که می‌خواهید صد تا راست و دروغ و کلك سر هم کنید!

این شما هستید که ادب، احترام، محرم و نامحرم، رعایت سالمندان و خیلی چیزهای دیگر را به همین زودی فراموش کرده‌اید! آن وقت شما انتظار داشتید:

- به مرحله اشراق برسید؟!

- به مرحله کشف و شهود برسید؟!

- به معارف ناگهانی دست یابید؟!

- در پشت ستون توبه همه‌ی گناهانت بریزد؟!

- در عرفات عارف شوی و در مشعر شعور پیدا کنی؟!

- نمازی چون سالکان بخوانی؟!

بله، این آرزوها غیر ممکن نیست. نیاز به زحمت دارد. گنج بی‌رنج مَطَلَب و اگر تحمل رنج و زحمت را هم نداری لااقل حقوق دیگران را رعایت کن اگر نمی‌توانی چون عارفان باشی؛ اگر نمی‌توانی چون زاهدان باشی؛ اگر نمی‌توانی با پای پیاده به خانه‌ی خدا بروی؛ اگر نمی‌توانی هفته‌ها در احرام بمانی؛ و اگر نمی‌توانی سالها ریاضت بکشی؛ فقط کافی‌ست ایمان به خدا داشته باشی، کار نیك انجام دهی و صبر و تحمل داشته باشی، و حق دیگران را رعایت کنی. و این هم وظیفه‌ی مشکلی نیست و خداوند هم به کار کوچك پاداش بزرگ می‌دهد که او رحم کننده‌ترین رحم کنندگان است.

ص: ۱۶۵

کتاب یک برگی

همسرم که دید دارم خاطرات خانه‌ی خدا را می‌نویسم؛ او هم خاطراتش را نوشت و به من داد و گفت: «این هم یک کتاب یک برگی.»

مدتی بود که سخت دلم می‌خواست به یک سفر زیارتی بروم. یک روز از حسین خواهش کردم تا با اتوبوس سفری به سوریه برویم، تا برایمان ارزان تمام شود، حسین هم که خیلی کار داشت و فرصت این کار را نداشت گفت: «سوریه با اتوبوس دو هفته طول می‌کشد». یک روز عصر خیلی دلم گرفته بود تو حیاط نشسته بودم و در فکر سفر زیارتی بودم. خانم مستأجرمان هم آمد در کنارم نشست او هم دلش گرفته بود، با هم کمی صحبت کردیم، تصادفاً او هم آرزوی سفر زیارتی داشت. بعد او گفت: بیا نذر کنیم که خداوند زیارت حضرت معصومه را نصیبمان کند.

دو روز بعد این موضوع را با حسین در میان گذاشتم که حالا که سوریه نمی‌توانید بروید لااقل تا قم برویم. حسین سکوت کرد و چیزی نگفت، روز بعد که حسین از اداره آمد، یک برگ کاغذ را به من نشان داد و گفت «این هم فیش سفر زیارتی» پرسیدم «برای کجا اسم نوشته‌اید؟» پاسخ داد:

«برای مکه» باورم نشد پرسیدم «راستی برای کجا اسم نوشته‌اید؟» باز هم پاسخ داد: «برای مکه» وقتی فهمیدم که او برای مکه ثبت نام کرده از تعجب و خوشحالی نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، گریه‌ام گرفته بود، و از غروب آن روز و دل گرفته‌ام و آمین فرشته خدا چه باید می‌گفتم؟.

چند ماه گذشت، قرعه‌کشی شد، و ما جزو سری اول بودیم. روز شماری می‌کردم، لباس و لوازم را آماده کردم تا روز موعود رسید. حسین روز قبل به دیدن مادرش و پدرم به قوچان رفت و شب هم به زیارت امام هشتم رفتیم. در روز حرکت ابتدا صبح به مسجدی رفتیم مدیر و روحانی

ص: ۱۶۶

کاروان برایمان صحبت کردند. اولین دوستی که برای خودمان پیدا کردیم پیرزنی بود اهل روستاهای تربت جام بنام «گلواری» که هنوز فرودگاه را ندیده بود و خیلی نگران به نظر می‌رسید. وقتی با او سر صحبت را باز کردیم و دوست شدیم، خیلی خوشحال شد و از خدا تشکر کرد. او مانند کودکی که دامن مادرش را می‌گیرد تا گم نشود یک لحظه از ما جدا نمی‌شد.

وقتی هواپیما خواست پرواز کند بسیار دچار هیجان شدم، از خداوند بسیار بسیار تشکر کردم و اشک می‌ریختم تلویزیون‌های هواپیما وقتی درباره پیامبر و مدینه و مکه صحبت کرد از هیجان می‌لرزیدم.

از لحظه‌های پرهیجانم یکی وقتی بود که نیمه‌های شب که به نزدیکی مدینه رسیدیم حاج آقای صنوبری، مدیر کاروان، تابلوئی به ما نشان داد که نوشته شده بود: «ورود غیر مسلم ممنوع» من و همه زائرین از شدت هیجان صلوات فرستادیم و گریه کردیم.

یک روز هم که احتمالًا روز سوم مسافرتمان بود برای ناهار به هتل برنگشتم تا بتوانم به یک قسمت از مسجدالنبی صلی الله علیه و آله که نامش روضه النبی صلی الله علیه و آله است بروم آن روز حالت عجیبی داشتم. وقتی محراب رسول خدا را دیدم چنان حالی به من دست داد که گیج شدم و نمی‌دانستم چه باید بکنم.

روزی هم در مسجدالنبی صلی الله علیه و آله که مشغول نماز بودم، یک خانم عرب آمد و در کنارم نشست تا نمازم تمام شد و بعد با اشاره از من پرسید «اهل کجا هستی؟» گفتم «ایرانی» او با من دست داد و بعد پرسید: «شیعه هستی؟» گفتم: «بله» او دوباره با من دست داد و دستش را بوسید و مرا در آغوش گرفت و بوسید خیلی خیلی خوشحال بودم. او با اشاره به من گفت که اهل

ص: ۱۶۷

مدینه است و ایرانی‌ها را خیلی دوست دارد.

یک روز هم یک دختر عرب می‌خواست روبه‌روی منبر پیامبر صلی الله علیه و آله نماز بخواند، یک خانم او را به شدت هل داد و جای او را گرفت و نماز خواند!! آن دختر از شدت ناراحتی گریه کرد و من از اشاره‌هایش می‌فهمیدم که می‌گفت «چرا شما این کار را می‌کنید. من هم دوست دارم این جا نماز بخوانم.»

از کار این خانم بسیار خجالت کشیدم. آن دختر را بغل کردم و بوسیدم جای خودم را به او دادم تا نماز بخواند ولی او قبول نکرد و به حال گریه آن جا را ترک کرد و من هم از این کار بسیار زشت و ناپسند آن خانم بسیار ناراحت شدم.

یک بار هم نزدیک ظهر که ۲۰- ۲۵ نفر شرطه مشغول بیرون کردن خانم‌ها از قسمت روضهٔ‌النبی صلی الله علیه و آله بودند، یک خانم در یک لحظه پرید و دیوار پنجره‌ای قبر پیامبر را بوسید و به میان جمعیت فرار کرد و یک شرطه هم که بسیار عصابی شده بود آن خانم را در لابه‌لای سایر خانمها دنبال کرد تا با باطوم بزند.

روزی که مدینه را ترک می‌کردیم خیلی هیجان‌انگیز بود. دل کندن از حرم پیامبر و بقیع بسیار دشوار بود. مخصوصاً وقتی که هتل را ترک می‌کردیم یکی از خدمه هتل که سرود «خداحافظ مدینه» را خواند از شدت گریه داشتم از حال می‌رفتم موقعی که در مسجد شجره محرم شدیم و لبیک گفتیم برایم آنقدر تکان دهنده بود که نمی‌توانم شرح بدهم.

موقعی که در مسجد شجره سوار اتوبوس‌ها شدیم تا به سوی مکه حرکت کنیم کیفم سر جایش نبود از خانمی که سر جایم نشسته بود

ص: ۱۶۸

پرسیدم «کیفم کجاست» جواب داد مگر من مسئول کیف شما هستم. هر چه این طرف و آن طرف گشتم کیفم را ندیدم. خیلی ناراحت شدم زیرا ساعت‌ها و عینک‌هایمان و خیلی چیزهای مهم دیگر در کیف بود وقتی به آن خانم گفتم چرا کیفم را از روی این صندلی برداشته‌اید؟ یک خانم دیگر از آن طرف گفت «خانم شما مُحْرم هستید ساکت باشید» گفتم این خانم که کیفم را برداشته و جایم نشسته او هم مُحْرم است. بالاخره کیفم را روی پله‌های در، پیدا کردم که لگدمال شده بود.

ساعت یک نیم شب به هتل امَرا رسیدیم. حالا مردها باید در رابطه با تماس با همسرانشان مواظب باشند چون در حال احرام هرگونه رابطه و تماسی که موجب لذت باشد ممنوع است. بعد به طرف خانه خدا راه افتادیم. تعدادی از شدت خستگی تلو تلو می‌خوردند یک پیرمرد چند بار خواست زمین بخورد که جوان‌ها کمکش کردند. من حالت عجیبی داشتم بدنم به شدت می‌لرزید دو تا از خانم‌ها که با هم آشنا شده بودیم از من مواظبت می‌کردند و دلداریم می‌دادند ولی دست خودم نبود بی اختیار می‌لرزیدم و هم می‌گریستم از پله‌های مسجد که پایین آمدم تا چشمم به خانه خدا افتاد ترس و لرزم بیش‌تر شد، وقتی خواستم سجده کنم، کنترلم را از دست دادم و بر زمین افتادم، دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم دیدم آن دو تا خانم که خدا خیرشان بدهد روی سرم هستند و دارند آب به صورتم می‌پاشند، باز هم گریستم آن‌ها بازوهایم را گرفتند تا بلند شوم، یک دفعه به فکرم رسید که آیا وضویم باطل شده است یا نه؟ دو دستی به سرم زدم و گفتم وای خاک عالم بسرم تکلیف وضویم چه می‌شود؟» آن‌ها گفتند «ایراد ندارد همین جا می‌توانی وضو بگیری.» بعد دو نفری چادرم را پناه کردند و من با همان آب کلمن‌ها وضو

ص: ۱۶۹

گرفتم. اگر این دو تا خانم نبودند، معلوم نبود که چه به سرم می‌آمد خداوند آن‌ها را به کمک من فرستاد.

روز آخر که می‌خواستیم طواف وداع به جا بیاوریم برایم خیلی سخت بود از این که باید تا یکی دو ساعت دیگر خانه خدا را ترک کنیم، خیلی ناراحت بودم و از شدت ناراحتی و گریه نمی‌توانستم اعمالم را به جا بیاورم، بالاخره مسافرتمان تمام شد. من هرگز خاطره آن خانمی که در روضۀالنبی صلی الله علیه و آله آن دختر خانم را هل داد و جایش را گرفت و آن خانمی که کیفم را از روی صندلی برداشت به جای من نشست و همچنین آن دو نفر خانم مهربانی که در خانه خدا خیلی خیلی کمکم کردند از یاد نمی‌برم.

ص: ۱۷۰

ص: ۱۷۱

فصل دوم حج واجب (سال ۱۳۸۲)

اشاره

ص: ۱۷۲

ص: ۱۷۳

مقدّمه

چه می‌خواهیم؟

این بـار سـفرنامه نمی‌نویسم، سـایه‌ی انـدیشه را دنبـال می‌کنم. ذهن و انـدیشه برای خود دنیایی دارد. دنیای ذهن حـد و مرز نـدارد. خوب، بد، زشت، زیبا، حلال و حرام در آن رخنه می‌کند. همیشه در تلاش است.

خیلی مطالب را «دریـافت» می‌کنـد. برخی نـامفهوم، برخی بی‌معنا و برخی هم معنادار. تشـخیص این که کـدام «دریافت» بی‌معنی و کدام معنادار است؛ شاید مشکل باشد.

در اولین روز، بعـد از چنـدین سـاعت ذکر، دعـا و نمـاز در مسـجدالنبی صـلی الله علیه و آله خیلی خسـته شـدم و چشـمانم سـنگینی می‌کرد. همچنان که ذکر می‌گفتم، یک بار به نظرم رسید که تمام دعاهای زائرین، گویی به وسیله یک مکنده از فضای مسجدالنبی صلی الله علیه و آله جمع می‌شود وماننـد دانه‌هـای گنـدم به دهـانه‌ی سـنگ آسـیاب می‌ریزد، پودر می‌شود و سـپس داخل گودالی می‌گردد! کمی خـودم را هوشـیار کردم تـا این گـونه تخیّلات به سـرم نزنـد. کمی فکر کردم، آیـا این خیـال و رؤیـا، چه مفهـومی می‌توانـد داشـته باشـد؟ شایـد به خـاطر عـدم درک مفـاهیم و نداشـتن حضور قلب، بسـیاری از دعاها و اعمالمان بی‌محتوا، کم اثر و بی‌ارزش باشد که فقط به درد آسیاب

ص: ۱۷۴

کردن و در چاله ریختن بخورد؟ خدا عالم است و فقط او می‌داند!

از جایم بلند شدم تا دوری بزنم و خواب را از سر بپّرانم. چند دقیقه بعد، اذان گفته شد، من در صف دوم نزدیک امام جماعت، جا گرفتم.

موقعی که پیش‌نماز گفت: «وَاعْتَدِلوا» فردی که جلوتر از من به صف ایستاده بود، به وضع بسیار وسواس گونه‌ای پاهایش را جلو عقب و راست و چپ می‌برد و به افرادی که در دو طرفش به نماز ایستاده بودند، امر و نهی می‌کرد که جلو و عقب بروند تا صف در خط مستقیم قرار گیرد. در حالی که بسیاری از نمازگزاران داخل نماز شده بودند؛ او هنوز با حالت وسواس گونه‌ای کف پاهایش را روی زمین می‌لغزاند!

بعد از نماز از مسجد خارج شدم، در محوطه‌ی بیرون مسجد چند نفر نظامی جوان و ورزیده با کفش در حال نماز بودند! گوشه‌ای ایستادم و تا پایان نماز، نگاهشان کردم. با کفش که نماز می‌خواندند، بماند، حالت جاهل‌مآبانه و لات منشانه‌ای هم به خود گرفته بودند! آن‌ها نماز را خیلی سرسری و سریع بجا آوردند و مرتب هم چشمشان اطراف را می‌پایید! از یک نفر ایرانی پرسیدم: چرا این‌ها با کفش نماز می‌خوانند؟ گفت: چون آن‌ها مأمورند، نه تنها با کفش بلکه بدون وضو هم نماز می‌خوانند!! پرسیدم: آن‌ها در حال چه مأموریت مهمی هستند که چنین اجازه‌ای دارند؟ پاسخ داد: «ضرب و شتم زائران! آن‌ها مأمورند اگر کسی حرکتی بر خلاف میلشان انجام داد؛ بلافاصله نماز را بشکنند و به او حمله کنند!» به خودم گفتم جوابت را گرفتی؟ «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل» آن اولی فقط دلش را به این خوش کرده که با وسواس و دقّت هر چه بیشتر صف را منظم کند، اگر صف منظم شود و همه مثل او خود را بجنبانند و میلی‌متر به میلی‌متر خود را جلو عقب کنند؛ دیگر کار از نظر او

ص: ۱۷۵

تمام است و به سر منزل مقصود رسیده‌اند. یا این چند شرطه‌ی قلدر، از نماز و دعا فقط خود را به این دلخوش کرده‌اند که مجازند بدون وضو و با کفش نماز بخوانند تا فرصت سرکوب آنانی که عملی خلاف میل مقامات مافوقشان انجام می‌دهند، در اسرع وقت، داشته باشند!

هنگام نماز هم چشمشان اطراف را می‌پایید. به نظر آن‌ها اصل این است، اصل انجام مأموریت است و فرع نماز است! چه قدر هم از خود راضی به نظر می‌رسیدند، شاید هم دوست داشتند فرصتی برایشان پیش بیاید که خودی نشان دهند. مثلًا اگر یک مجوس (شیعه) مضجع حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله را ببوسد و فرار کند و آن‌ها نمازشان را بشکنند و مانند عقاب بر سرش فرود آیند و آن مجوس را لِه و لَوَرْدِه کنند! آن وقت بیش‌تر احساس رضایت خواهند کرد.

از طرفی کار آن شیعه هم جای بحث دارد. در مسجدالنبی و روضهٔالنبی که به فرموده پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: «باغی است از باغ‌های بهشت» می‌توان تا بی‌نهایت در فضای معنوی آن پرواز کرد و در اقیانوس بی‌کرانش تا بی‌نهایت شنا نمود که بوسیدن مضجع شاید ذرّه‌ای از آن باشد. یا آن جوان ایرانی که یک دستمال کاغذی را مچاله کرده و بین انگشت شصت و کف دستش قرار داده تا در موقع سجده مخفیانه و دور از چشم مأمورین به عنوان مهر از آن استفاده کند.

حالا- این اعمال را با خودمان و به تمام زائرین قیاس می‌کنیم، این سئوال پیش می‌آید که دعا و عبادات من، چه موقعیت و مرتبه‌ای دارد؟

من چه می‌خواهم؟ من بهشت را می‌خواهم. بهشت را برای چه می‌خواهم؟ برای نعمات و رفاهش؟ برای حوریان زیبایش؟ برای میوه‌ها و شراب‌های گوارایش؟! آیا علی علیه السلام چه می‌خواست؟ سایر معصومین علیهم السلام

ص: ۱۷۶

چه می‌خواستند؟ یقیناً آن چه آن‌ها می‌خواستند خارج از شعاع اندیشه‌ی ماست. درک آن برای ما شاید امکان‌پذیر نباشد.

خواسته‌ی من انسان این است که به بهشت بروم و از سیب، انگور و مرغ بریان بهره‌مند شوم. خواسته‌ی یک شتر هم این است که فرضاً اگر بهشت برود در آن جا پنبه‌دانه و خار فراوان بخورد، که در این صورت منِ انسان نسبت به شتر چه قضاوت می‌کردم؟ حالا هم مردان خدا و موحّدان و خداشناسان درباره‌ی من آن قضاوت را می‌کنند که من درباره‌ی شتر.

خداوند هم می‌داند که این همه دست‌هایی که به سویش بلند است، چه می‌خواهند؟ خدا را، یا خرما را؟ ارضای تمایلات نفسانی است و یا قُرب الهی و حُب به جمال مطلق؟

روز بعد هم در بقیع شاهد ماجرایی بودم که آن هم می‌توانست پاسخی باشد به سئوالم. یک روحانی ایرانی با شور و هیجان زیارت‌نامه می‌خواند و زائرین هم حسابی می‌گریستند. یک شرطه سِمِج، چند بار به روحانی تذکر داد که عقب برود. روحانی به‌تذکر شرطه اعتنائی نکرد.

شرطه بدون توجه به حال و هوای روحانی او را هُل داد. روحانی یک باره از کوره در رفت و یک مشت جانانه به سینه‌ی شرطه کوبید؛ به طوری که شرطه کنترلش را از دست داد! زائرین سریع روحانی را کنار کشیدند، عبا و عمامه‌اش را برداشتند، او را در میان انبوه جمعیت مخفی کردند. شرطه‌ی لجوج و عصبانی به اتفاق دو نفر از همکارانش بسیار تلاش کردند که روحانی را دستگیر کنند که خوشبختانه تدبیر زائرین، روحانی را از معرکه نجات داد.

بله این هم پاسخی دیگر به سئوالم. شاید هم شرطه و هم روحانی، هر دو با علاقه وظیفه‌شان را انجام می‌دادند، ولی این علاقه مأمور و شرطه

ص: ۱۷۷

سعودی از کدام نوع بود؟ در جهت قرب حق و یا ارضای نفس امّاره؟ اگر به خاطر قرب حق بود که کار به زد و خورد نمی‌کشید!

صبر و طاقت فرشته‌ها

نیمه‌های شب به مسجد رفتم. نماز قضا به جا آوردم و نیم ساعت به اذان صبح، نماز شب خواندم. صدای اذان صبح بلند شد، چه باشکوه و چه قدر لذت‌بخش، نماز صبح خواندم و بعد قرآن دست گرفتم، به سوره اعراف رسیده بودم، خواندم، ولی بسیار شرمگین و خجل، خجل از آیات قرآن. خدایا! از آن چه گفته‌ای تا آن چه درک می‌کنم، چه قدر فاصله است؟ تو چه گفته‌ای و من چه می‌فهمم؟! حتی از فکر کردن هم شرم دارم.

فکرم محدود و ناچیز و ناتوان است و قرآن خدا بس بزرگ. کشتی فکر بسیار کوچک و اقیانوس قرآن بی‌ساحل.

قرآن را لحظاتی بستم تا در دنیای محدود و محقر اندیشه، چیزی بیابم و به آن چنگ زنم. ولی افسوس که فکر و اندیشه محقرتر از آن است که بتواند در زوایایش پناهم دهد. دفعات قبل وقتی چنین زبون و بیچاره می‌شدم، به گریه پناه می‌بردم و خودم را رها می‌ساختم. ولی حالا آن را هم از دست داده‌ام.

در خود فرو رفتم، شرمنده و بیچاره. در آسمان اشباحی دیدم که بالا ـ و پایین می‌رفتند. بال بال می‌زدند، می‌خندیدند، مسخره می‌کردند، از تعجب سر تکان می‌دادند، افسوس می‌خوردند و به همدیگر می‌گفتند:

ببینید ۱۴۰۰ سال پیش ما از طرف خدا برای این انسان‌ها چه آوردیم و حالا آن‌ها چه پاسخ می‌دهند! چه امواجی از نور الهی بر این مکان می‌بارید و اینک که همان آیات خوانده می‌شود و به عرش بر می‌گردد،

ص: ۱۷۸

چه نور و رنگی دارد؟! فرشته‌ها به این داد و ستدها می‌خندیدند و افسوس می‌خوردند.

چه کنم؟ چه کاری از من ساخته است؟ فقط توبه، استغفار و ابراز عجز. خواندن را ادامه دادم؛ به آیه آخر رسیدم، آیه سجده بود، سجده کردم. در سجده ماندم، باز فکر کردم، هر چه باشد؛ همین اندک فکر هم غنیمت است. به فرشته‌ها گفتم: «گویی که شماها هم خدا را خوب نمی‌شناسید. رحمت خدا در حدی است که آدمیان و فرشتگان از درک آن عاجزند، ببینید، خداوند به همین سجده هم قانع است، یک آیه‌ی بالاتر را بخوانید؛ خداوند فرمود: «چون قرآن خوانده شود؛ گوش کنید و خاموش باشید، شاید که شما را رحمت کند.»

بله خداوند همین اندک ما را هم می‌پذیرد. خداوند دنبال بهانه است تا بنده‌اش را رحمت کند؛ حتی به بهانه‌ی گوش دادن به قرآن، حتی به بهانه‌ی سجده رفتن بنده‌اش. به فرشته‌ها گفتم: عجب صبر و طاقتی دارید! شما که حامل پیام‌های الهی و آیات قرآن بودید و شما که می‌بینید ما انسان‌ها قدر این گوهرهای تابناک را درک نمی‌کنیم و یا چون کودکان فقط آن را بازیچه قرار داده‌ایم و خداوند هم خود را به همین اندک ما قانع کرده؛ چگونه طاقت می‌آورید.

دریافت‌ها

«خدایا! تو آنی که شریکی برای تو نیست. صبح می‌کنم به نام تو و صبح می‌کند مُلک و افلاک به نام تو». روزی دیگر را آغاز کردم، صبح را به نامش و به فرمانش آغاز کردم، خودم را به سکوی اصحاب صفه رساندم. ۴- ۳ ساعتی مشغول نماز، ذکر و خواندن قرآن شدم. در لحظاتی

ص: ۱۷۹

که شدیداً احساس خستگی و خواب می‌کردم، صحنه‌ای به نظرم رسید که کاش نمی‌رسید.

زبانم لال و رویم سیاه! چرا این صحنه به نظرم رسید؟! خدایا از این اندیشه‌ها نجاتم بده! در همان لحظاتی که به مضجع پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله خیره شده بودم و به درون آن می‌اندیشیدم؛ ناگهان به نظرم رسید که رسول خدا صلی الله علیه و آله در کنار مضجع و روی سکوی تهجُّد در حال سجده است و در بالای دیوار مضجع یک قاب عکس از چهره یک سلطان با تاج و حمایل و زرق و برق‌های سلطانی بود که ۲ یا ۳ نفر با لباس و روبان عربی پا روی پشت مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله گذاشتند و از دیوار مضجع گرفتند و بالا رفتند تا خود را به تابلو برسانند و در جای عکس قرار بگیرند!

یک باره شوکی به من دست داد، استغفراللّٰه! خدایا! این چه معنی داشت؟

سعی کردم از فکر و اندیشه مضجع و درون آن در بیایم. جایم را عوض کردم تا فرصتی به دیگر مشتاقان سکوی اصحاب صفه هم داده باشم.

در گوشه‌ای از مسجد، این بار به کل جمعیت حرم و به دعاها، نجواها و خواسته‌هایشان فکر کردم. نمی‌دانم در چه وضعی بودم که باز منظره‌ای دیگر! دیدم از داخل حرم فوّاره‌ای از نور به سوی آسمان بلند است.

فوّاره‌ی نور در آن بالا به صورت شیپور در می‌آمد و انوار آن به اقصی نقاط عالم می‌رفت. به نظرم رسید، افرادی که در کنار این فواره هستند؛ چه بسا تعدادی از آنان از نور کمتری برخوردارند تا آن فردی که در گوشه‌ای دیگر از عالم است! باز به خودم نهیب زدم که فکر کردن به تو نیامده! تو که این گونه تصوّرات به ذهنت می‌رسد، چه معنی دارد که مرتب فکر کنی؟

بلند شو، نمازی بخوان، قرآنی بخوان و راهت را بگیر و برو که تو ظرفیت نداری. ظرف کوچک است و مظروف بزرگ.

ص: ۱۸۰

تسبیح را در دست گرفتم، در حالی که در جایی خلوت به ستونی تکیه داده بودم، ذکر «یا واحد» را شروع کردم، هزار بار تکرار کردم، دست تمنّا به سویش دراز کردم، ذکرهای دیگری گفتم، ذکر «استغفراللّه» و ذکر «یا ارحم الراحمین». گفتم و گفتم؛ باز هم به ناگاه فوّاره‌ای! چه زیبا و چه باشکوه! زمین شکافت؛ آتش‌فشانی از نور در حالی که مثل گردباد دور خود می‌چرخید، به سوی آسمان بلند شد! گویی بی‌نهایت رشته از نور، دور محور اصلی پیچ خورد و به سوی آسمان رفت و به صورت درختی دوّار از نور درآمد! و ناگهان دیدم؛ بر تنه‌ی ضخیم درخت، برجستگی‌هایی ایجاد شد و جمله‌ی هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ به وجود آمد! زیبا و باشکوه. لحظه‌ای بعد، رشته‌هایی از نور، به صورت شاخه، از درخت جدا شد که روی ساقه‌اش برجستگی‌هایی به وجود آمد که جمله‌ی اللَّهُ الصَّمَدُ پدیدار شد و به همین روش در شاخه‌ای دیگر؛ لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ! و هر شاخه هم به صدها و شاید هم بی‌نهایت رشته از نور تقسیم شدند و هر کدام اذکاری به وجود آوردند و در فضای لایتناهی پیش رفتند. از این صحنه چنان عشق کردم و سرمست شدم که می‌خواستم فریاد بکشم. بدنم خیس عرق شده بود. با چفیه پیشانی و صورتم را خشک کردم. دیگر کافی است؛ فکر و اندیشه کافی است؛ حیف است که حلاوت و نشئه‌ی این اندیشه و رؤیا را با اندیشه‌ی دیگر کم اثر کنم.

کمتر از چوب

از جایم بلند شدم، چند لحظه‌ای به ستونی تکیه دادم. سرم گیج می‌رفت، از شب قبل چیزی نخورده بودم، فکر می‌کردم شاید با شکم گرسنه بهتر دعاها مورد قبول خداوند قرار گیرد. لحظاتی در حال تکیه به

ص: ۱۸۱

ستون ایستادم و فکر کردم که چه کنم؟ به نظرم رسید که زمان خوبی است برای توبه در پای ستون. این بار نه ستون توبه؛ بل ستونی که در نوبت اول نشناختم و بی‌اعتنا از کنارش گذشتم و همیشه هم یادش سخت شرمنده‌ام می‌ساخت. ستونی که دروازه‌ی بهشت است. ستونی که مردم فوج فوج از کنار آن به دین خدا داخل شدند. ستونی که سکوی پرتاب انسان‌ها از جهل و تاریکی به سعادت و روشنایی بود. ستون «وفود». در پای ستون وفود بود که ده‌ها و صدها فرد، گروه و دسته از قبایل مختلف عرب خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند. هر یک با سینه‌ای مالامال از عقاید جاهلیّت و تعصبات قومی و قبیله‌ای؛ و رسول خدا می‌بایست به تک تک آنان پاسخ دهد و احکام اسلام را جایگزین عقاید باطل و متعصبانه آنان نماید. اگر در پای ستون توبه یک «ابولبابه» توبه کرد؛ در پای این ستون بنا به آیات قرآن فوج فوج انسان‌ها از عقاید شرک‌آلود خود توبه کردند و به آغوش اسلام روی آوردند.

خودم را به پای ستون رساندم؛ ولی چه فایده! توان درک نداشتم.

نمی‌دانستم چه بگویم و چه کار بکنم. بارها خودم را قانع کرده بودم که چون شعاع دایره‌ی شعور و اندیشه کوتاه است؛ پس اگر درکم اندک است، بر من گناهی نیست. ولی شاید این عقیده هم درست نباشد؛ مگر من از یک چوب هم کمترم؟ ستون «حنّانه» چه گونه از دوری رسول خدا صلی الله علیه و آله نالید؟ چه گونه نور مصطفی صلی الله علیه و آله آن را برافروخت؟ ولی منِ انسان این گونه دُکم و کم‌احساس؟ شاید هم یک دلیلش این باشد که آن درخت گناه نکرده و اسیر نفس امّاره نشده است. اگر مولانا گفته: «کمتر ز چوبی نیستی، حنّانه شو، حنّانه شو»، خطاب به خودش بوده وگرنه منِ معصیت‌کار نه تنها از چوب کمترم که چه بسا ممکن است از آن‌هایی باشم که در روز ملاقات

ص: ۱۸۲

آرزو می کننـد که: «کاش خاک بودم و در مرتبه‌ی خاکی می‌ماندم». خدایا! با تمام این‌ها امیدوارم به رحمت تو، یا رحم کننده‌ترین رحم‌کنندگان!

بدرود ای شهر عشق

بدرود ای شهر پیامبر، ای میزبان مهربان، ای مدینه، ای یثرب افسانه‌ای، ای شهر عشق.

بدرود ای کوچه‌های مدینه، ای نخلستان‌ها، ای محله‌های قدیمی، ای بقیع، ای آشیانه‌ی فرشتگان.

بدرود ای آسمان مدینه، ای کوه‌های اطراف، ای مسجد شجره، ای ابْیار علی.

بدرود، بدرود!

کاش همه‌ی زائران؛ شاعر و غزل‌سرا بودند و کاش عمری طولانی هم می‌داشتند تا غزل‌سرایی کنند و در بحر راز و رمزهای این شهر غوطه می‌خوردند. کدام شاعر می‌تواند لحظه‌ای از عمر علی علیه السـلام را در درون چاه توصـیف کند وخود غرق نشود؟ اندیشه از اندیشیدن و قلم از نوشتن عاجز است.

چه کسـی می‌تواند از عارف عارفان، زاهد زاهدان، باب شهر علم، ساقی کوثر، عاشق فانی در معشوق که در قعر چاه کلنگ می‌زند برای بی‌نوایان و نیازمندان؛ چیزی بگوید؟ قلم شرمنده از نوشتن است و زبان عاجز از بیان.

چون عروسـکی مـدینه را ترک کردم و چون مترسـکی در مسـجد شـجره محرم شدم و حرف‌ها و جملاتی بیان کردم که فقط موقع گفتن لبیک، باز هم دچار ترس و هیجان شدم؛ نه به شدت بار اول و توانستم بر

ص: ۱۸۳

خود مسلط شوم.

سرانجام تمام مناسک عمره تمتع را با حداقل احساس و حداکثر حواس جمعی بجا آوردم؛ چون جای تعارف و احساس نبود. وقتی آخرین عمل که «تقصیر» بود، انجام گرفت، شکر خدا را بجای آوردم و بلافاصله به نماز ظهر ایستادم. زن و مرد چنان در هم فشرده نماز بجای آوردند که همه زائرین نسبت به همدیگر احساس خواهر و برادری می کردند. هر چند که من به خاطر آن همه فشردگی زن و مرد نامحرم نمازم را اعاده کردم، ولی غبطه خوردم به حال آنان که حتی مسئله‌ی محرم و نامحرم به فکرشان نرسید و چنان در عبادت و نماز غرق بودند که جایی برای شیطان و وسوسه‌هایش باقی نگذاشتند.

گاهواره‌ی اسرار

یک‌ساعت‌از ظهر نهم ذیحجّه گذشته است، درگوشه‌ای نشسته‌ام، مات و مبهوت، گیج و منگ، سِحْر شده‌ام، پوچ و تو خالی! ۴۰ متر آن طرف‌تر مرز صحرای عرفات است. فقط کافی است یک متر از مرز آن طرف‌تر بروم و تمام اعمالم باطل شود و هر چه رشته‌ام پنبه گردد! چرا؟

نمی‌دانم! دستور این است. این جا کجاست؟ صحرای عرفات است. فقط همین!

راجع به این صحرا خیلی چیزها گفته‌اند. ناگفته‌های این صحرا بیشتر از گفته‌هاست. قلم به دستان، واعظان، شاعران و ... چیزهایی گفته‌اند و خواهند گفت. ولی ناگفته‌ها بسیار است و بسیار باقی خواهد ماند. چه کاری‌از من‌ساخته‌است؟ فقط سکوت و تسلیم.

روی یک بلوکه‌ی سیمانی در نزدیکی مرز صحرا نشسته‌ام، بلوکه‌ی سیمانی هم ظاهراً در سکوت

ص: ۱۸۴

بود، ولی از غوغای درونش بی‌خبر بودم و او هم از غوغای درونم، نشسته‌ام، فقط مواظب هستم که پا از مرز بیرون نگذارم. نمی‌دانم چرا؟

دیگران هم نمی‌دانند، پیشینیان هم فسانه‌ای گفته‌اند و در خواب شده‌اند.

وقتی که این جا سرزمین رازهاست و گهواره‌ی اسرار الهی، من که هیچ، آن بزرگ‌ها هم از این اسرار خانه، ره نبردند برون. بلکه فقط فسانه‌ای گفتند و در خواب شدند. پس بهتر است همچنان سکوت کنم و دست به دامن ائمه اطهار علیهم السلام شوم.

به چادر برگشتم، کتابی برداشتم و سر جایم آمدم و خواندم: «منزه است خدایی که در آسمان‌هاست عرشش. منزه است خدایی که در زمین است حکمش. منزه است خدایی که در قبرهاست حکم و قضای او. منزه است خدایی که در دریاست راه او. منزه است خدایی که ...»

گویی که این صفات هم برای خدا کوچک است؛ ولی چه می‌شود کرد؟ فکر ماها همین قدر است. ظرفیت همین اندازه است. این دعاها را معصومین علیهم السلام گفته‌اند و جمله آخر که خود خداوند هم درباره خودش گفته، آن هم به زبان ما گفته: «منزه است خدا و ستایش برای خداست و نیست معبودی جز خدا و خدا بزرگ‌تر است.»

بله، خدا بزرگ‌تر است. خدا بزرگ‌تر از هر چیزی است که به اندیشه می‌رسد. خدا بزرگ‌تر از اندیشه است، خدا بزرگ‌تر از همه‌ی اندیشه‌هاست، خدا بزرگ‌تر از کلمه است و صفات «تر» و «ترین» و «اکبر و اعظم» هم برایش کوچک.

محشر صغری

ساعت ۷ بعد از ظهر، یکباره غوغایی راه افتاد. اذان مغرب گفته شد.

ص: ۱۸۵

حالا ۲ میلیون زائر باید حرکت کنند؛ حرکت به سوی مشعرالحرام.

باروبندیلمان را که یک ساک حدود ۱۰ کیلویی بود، برداشتیم و «یا اللّه مدد».

از چادر تا اتوبوس که حدود ۱۲۰ متر بود؛ یک ساعت طول کشید و از لحظه‌ای که اتوبوس استارت زده شد تا لحظه‌ای که حرکت کرد، یک ساعت و ربع طول کشید و بالاخره؛ ساعت ۱۵: ۹ بعد از ظهر راه افتاد.

پنج ساعت و سی دقیقه بعد، گفته شد که اتوبوس ۵/ ۲ کیلومتر بیشتر نپیموده! همه نگران شدند، یقیناً ما به موقع، یعنی قبل از اذان صبح به مشعرالحرام نخواهیم رسید. از عرفات تا مشعرالحرام باید چیزی حدود ۷ کیلومتر باشد که ما هنوز به نیمه‌ی را هم نرسیده‌ایم. کاری هم از کسی ساخته نیست. ماشین پلیس صد متر جلوتر از ما بیشتر از نیم ساعت است که آژیر می‌کشد و چشمک می‌زند؛ ولی یک متر هم جلو نرفته! و سرانجام حاج آقای سیدی، روحانی اتوبوس، بلند شد و گفت: «اگر این اتوبوس ما را به موقع به مشعر نرساند، تکلیف ما چه می‌شود؟ همهمه‌ای در گرفت.

تعدادی گفتند: پیاده برویم. آقای صنوبری برادر مدیر کاروان و سرپرست اتوبوس که جوانی مؤدب و مهربان ولی تازه کار بود، نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد! سرانجام حدود ۳۰ نفر پیاده شدند. همه مضطرب و نگران. هنوز بحث‌ها، حرف‌ها، توصیه‌ها و امر و نهی‌ها به نتیجه نرسیده بود که عده‌ای رفتند و در همان صد قدم اول، گروه از هم پاشید. من هم ساکم را روی دوشم انداختم، با لباس احرام، خسته و مریض، راه افتادم.

حدود ۲۰ ساعت بود که تقریباً چیزی نخورده بودم؛ تا مشکل دست‌شویی رفتن و تجدید وضو را نداشته باشم.

با آن که موقع پیاده شدن از اتوبوس همه به همدیگر قول همکاری و

ص: ۱۸۶

مواظبت از یکدیگر را داده بودند، ولی ۲۰ دقیقه بعد از حرکت، از ۳۰ نفر، حدود ۱۰ تا ۱۲ نفر همراه من بودند و بقیه معلوم نبود که چه بر سرشان آمده! راه عرفات به مشعر، محشر صغری بود، هر کس به فکر خویش.

ناگاه‌مسئول اتوبوس از پشت‌سر، در حالی‌که پرچم‌کاروان را در دست داشت، خود را به ما رساند. ناراحت و عصبانی بود. همچنان که نفس نفس می‌زد، گفت: «آخر این چه کاری بود که کردید؟ چرا متفرق شدید؟ فقط ۱۲- ۱۰ نفر توی اتوبوس هستند و شما هم که ۱۲- ۱۰ نفر بیش‌تر نیستید، پس بقیه کجا هستند؟! آن‌ها گم شده‌اند! حالا چه خاکی بر سرم بریزم؟ شما حق نداشتید این طوری سرِ خود راه بیفتید! حالا هم همین جا بمانید تا من لابه‌لای اتوبوس‌ها بگردم و شماها هم کمک کنید تا افراد گم شده را پیدا کنیم.»

بحث در گرفت و سرانجام افراد متوقف شدند. حدود ۴۰ دقیقه بعد آقای صنوبری ۴ نفر را پیدا کرد و به ما پیوستند. مجدداً بحث در گرفت و افراد گفتند: اتوبوس ما نخواهد رسید و ما به موقع به مشعرالحرام نخواهیم رسید! مسئول اتوبوس هم اصرار می‌کرد که حرکت نکنیم. ایشان را به کناری کشیدم و گفتم: «یک ساعت است که سر پا ایستاده‌ایم و هنوز ماشین نرسیده! اجازه بده که برویم، در غیر این صورت افراد بدون اجازه خواهند رفت، زیرا فرصت چندانی برای ما باقی نمانده.»

یک ربع فرصت خواست و سریعاً به طرف اتوبوس برگشت و افراد جا مانده را سوار اتوبوس کرد و برگشت. پرچم را در دست گرفت و ما به دنبال او راه افتادیم و سرانجام ساعت ۳۰: ۵ صبح و قبل از اذان، به شکرانه‌ی خداوند، به مقصد رسیدیم. در جایی توقف کردیم. یکی از افراد پرچم را در دست گرفت و مرتب تکان می‌داد تا افراد تازه به خط

ص: ۱۸۷

رسیده را متوجه سازد. کم‌کم افراد رسیدند، از جمله حاج‌آقای هاشمی، روحانی زائر و نحیف.

نماز شکر و تحیت بجای آوردم. اذان صبح شد، بانگ «اللّٰه‌اکبر» در صحرای مشعر! در آن صبح‌گاه! بعد از آن همه تلاش و دلهره، بعد از ۲۰ ساعت گرسنگی و تشنگی! دلپذیرتر و روح‌بخش‌تر از آن بود که بتوانم توصیف کنم. گویی سنگ‌ها، کوه‌ها، درّه‌ها، ستاره‌ها، آسمان، زمین و همه چیز فریاد می‌زدند: «اللّٰه‌اکبر».

فراموش کردم که بیمارم! فراموش کردم که شب گذشته را اصلًا نخوابیده‌ام! فراموش کردم که گرسنه‌ام! فراموش کردم که تشنه‌ام! بانگ اذان سیرابم کرد! سرمستم کرد! غرق در شور و شعف، آشفته و دلباخته.

روحانی اتوبوس، به افراد اعلام کرد که نیّت کنند، نیّت وقوف در مشعرالحرام. بعد با صدای بلند گفت: «به فرمان خداوند متعال در مشعرالحرام وقوف می‌کنم از برای انجام اعمال حج تمتع قربهً الی اللّٰه» و ما با صدای بلند تکرار کردیم. بعد نماز صبح را به امامت ایشان به جای آوردیم. وای که چه جذبه‌ای داشت! همین اذان و همین نماز ارزش تمام زحمات سفر را داشت و خیلی هم بیشتر.

سنگی به سنگ

حرکت کردیم؛ حرکت به سوی سرزمین حاج ابراهیم، کسی که خداوند در قرآن او را «حاج» خطاب کرده! حرکت به سوی منا و قربان‌گاه! ساک را به دوش انداختم و باز هم با «اللّٰه مدد» یک ساعت و نیم حرکت در سیلاب جمعیت و سرانجام چادرهای برافراشته در سرزمین منا!

ص: ۱۸۸

ساعت ۱۰ صبح روز عید قربان است. اطلاع حاصل شد که تعدادی از افراد سالخورده و مریض و دکتر جوان و پر تلاش هنوز از مشعر خارج نشده‌اند! آن‌ها به موقع به مشعر هم نرسیده بودند، که نمی‌دانستم از نظر شرعی تکلیفشان چه می‌شود؟

ساعت ۱۱ به طرف جمره عقبه، دسته جمعی، حرکت کردیم.

بعضی‌ها که تلفن همراه داشتند از قول اقوامشان در ایران، می‌گفتند که صدا و سیمای ایران در اخبار گفته که ۲۵۰ نفر در ازدحام اعمال جمره عقبه کشته شده‌اند! وقتی به نزدیکی جمره‌ها رسیدیم؛ واقعاً غوغا بود! پلیس با بلندگو به چند زبان از مردم می‌خواست که کمی صبر کنند. منتها، کو گوش شنوا؟ مردم چنان دچار هیجان و آشفتگی بودند که اگر از آسمان سنگ هم می‌بارید، به آن توجه نمی‌کردند.

در صد متری جمره عقبه ایستادم، کمی ورانداز کردم، عینکم را از چشم برداشتم و در قابی گذاشتم. ۹ عدد سنگ از کیسه برداشتم تا ۷ تای آن را به شیطان بزنم. توکلت علی‌اللّه گفتم و خودم را به سیلاب جمعیت زدم. دقایقی چون انسان در حال غرق شدن در سیلاب بودم که ناگاه جمره را در ۳- ۴ متری خود یافتم! سنگ اول، سنگ دوم و بالاخره ۷ عدد اصابت کرد و یکی هم به خطا رفت و یک سنگ هم دستم ماند.

برگشتم، مثل یک فاتح، خوشحال و مسرور. اولین کسی که مرا دید آقای قائمی یکی از روحانیون کاروان بود که از من پرسید: چه کردی؟

کمی مکث کردم که چه پاسخی بدهم؟ و سرانجام گفتم: «سنگی به سنگ زدم، ولی شیطان درونم ...»

ناگهان منفجر شدم و های‌های گریستم! خیلی عمیق و با صدای بلند! ایشان هاج و واج به من نگاه کرد. جمله را کامل کردم و گفتم: «فقط سنگی

ص: ۱۸۹

را به سنگ زدم، ولی با شیطان درون چه کنم؟» آقای قائمی دلداریم داد و گفت: «خداوند رحمان و رحیم است، کمکت می‌کند.» اعمـال رمی جمرات، قربـانی و حلق تمام شـد. محل حلق کردن (سـر تراشـیدن) عـده‌ای مناسب نبود. در جایی که ۵ یا ۶ ردیف پله داشت؛ تعداد ۱۵ تا ۲۰ نفر مشغول تراشیدن سر بودند که چون با لباس احرام بودند، از نظر ستر عورت بسیار نامناسب بود.

یک حرف هم بس است

در گوشه‌ای تنهـا مشـغول دعـا و نماز بودم. زائری از من پرسـید: مفاتیـح داریـد؟ گفتم: خیر، ولی کتاب «آداب الحرمین و مناسـك عمره‌ی مفرده» را دارم. گفت: نه، این کتاب‌ها چیزی ندارند!

چنـد لحظه بعـد یکی از کتاب‌هـا را بـاز کردم تـا ببینم که واقعاً چیزی ندارنـد! چشـمم به این دعا افتاد: «اللّهمَّ یا شاهِدَ کُلِّ نَجْوی وَ مَوْضِعَ کُلِّ شَکْوی وَ عالِمَ کُلِّ خَفیةٍ و ...»

کتاب را بستم. چند لحظه بی‌خیال، بعد به درِ خانه‌ی اندیشه رفتم و دق‌الباب کردم، اندیشه نمایان شد و گفت:

- کتاب چند صفحه است؟

- هر دو کتاب ۵۰۰ صفحه.

- همین چنـد سـطر که دیـدی و خوانـدی، خود اقیانوسـی از عرفـان و معرفت و خداشناسـی را در خود دارد. همین چنـد جمله برای ستایش خداونـد کافی است. اگر کسـی همین چنـد جمله را بفهمد و با ایمان، اعتقاد و عشق آن را به زبان بیاورد؛ رسـتگار است. تا چه رسد به تمام محتویات این دو جلد کتاب.

ص: ۱۹۰

دیگر، اندیشه دست بردار نبود. تا کجاها که مرا نبرد! آن زائر را، خودم را و همه را سرزنش کردم که ای سرگشتگان، ای ره گم کردگان! چرا کتاب قطور؟ چرا راه دور؟ یار در خانه است. یار در خانه‌ی دل است، یک حرف هم بس است، او همه‌ی زبان‌ها را می‌داند، او به اندک ما هم پاسخ می‌دهد، او به نجواها و اسرار دل آگاه است. او صدای نباتات و جمادات را می‌شنود، در هر کجا و به هر زبان و به هر شکل که او را بخواهید پاسخ می‌دهد، فقط بخواهید.

حاج ابراهیم

ساعت ۱۲ شب به خیمه‌ی مجاور که خالی شده بود رفتم تا چرتی بزنم. نیم ساعت بعد بیدار و هوشیار شدم. در این فاصله، خواب دیده بودم: مردی به نام حاج‌ابراهیم، نزد من آمد، تلفن همراهش را از جیب درآورد، شماره تلفن مرا در مشهد پرسید، شماره گرفت، گوشی را به من داد و گفت: با خانواده‌ات صحبت کن، با همسرم صحبت کردم، ولی او به خاطر شنیدن اخبار کشته شدگان روز قبل و خواندن دعا و قرآن در سراسر شب قبل، از شدت هیجان نتوانست صحبت کند، لذا گوشی را به دخترم داد. من گفتم: «حالم خوب است و فردا از منا به مکه می‌رویم، خداحافظ» و گوشی را به حاج‌ابراهیم دادم. از این خواب آن هم به این واضحی تعجب کردم.

ساعت ۷ صبح، یکی از زائرین به من اشاره کرد. نزد ایشان رفتم، گفت: دوست داری با خانواده‌ات صحبت کنی؟ شماره تلفن مرا پرسید و آن را گرفت، گوشی را به من داد که صحبت کنم، دقیقاً همان حالت بود که چند ساعت قبل خواب دیده بودم. همسرم چون تمام شب را مشغول

ص: ۱۹۱

خواندن دعای عرفه و ذکر و نماز بود، پشت خط های‌های گریست و گوشی را به دخترم داد و من هم عیناً همان جمله را گفتم! ضمن تشکر گوشی را به ایشان پس دادم و پرسیدم:

– آیا اسم شما ابراهیم است؟

– چه طور؟

خواب چند ساعت قبل را برایش توضیح دادم. در حالی که او هم دچار هیجان شده بود؛ گفت: این جا، منا و سرزمین ابراهیم است، هر کس این جا باشد، ابراهیم است. ما هر دو متأثر شدیم و اشک در چشمانمان حلقه زد. و از آن به بعد من ایشان را که نامش «فرزین پرنده» است، حاج‌ابراهیم خطاب می کنم.

نیم ساعت بعد این برادر به من مراجعه کرد و اظهار داشت: «دستور اسلام این است که هر دو نفر از حاجیان با هم عقد اخوت ببندند، تا در روز قیامت اگر یکی بار گناهش سنگین بود، دیگری که بار گناهش سبک‌تر است، او را شفاعت کند و از صراط بگذراند. یا در طول زندگی اگر یکی خواست گناهی بکند به یاد او بیاورد که گناه نکند، حالا اگر شما مایل هستید، با هم عقد اخوت ببندیم. البته شما مختارید که بپذیرید یا نپذیرید.»

در حالی که چشمانمان از اشک خیس شده بود، با دست دادن و روبوسی با یکدیگر، عقد اخوتمان بسته شد. اینک که چند ماهی از آن ماجرا می گذرد، یادآوری این موضوع هم خوشحالم می کند و هم نگران! نگران از این که، چگونه رفتاری ریاگونه از من سرزده که این برادر را به طرف من کشانده؛ در حالی که او را به مراتب صادق‌تر و سبک‌بارتر از خودم می‌بینم.

ص: ۱۹۲

داوری داور

ساعت نیم صبح غسل کرده و وضو گرفته، راهی دیوان داور شدم. با ترس، دلهره، تشویش و دست خالی و نامه سیاه! نزدیک ساعت ۲ صبح به دیوان الهی رسیدم. وقتی داشتم وارد حرم می‌شدم، آشکارا می‌لرزیدم.

چانه و گونه‌هایم به داخل دهانم فشرده شدند! امتحانی که در پیش داشتم فقط ۵ عمل از آن باقی مانده بود. ۲ طواف، ۲ نماز طواف و سعی.

پروردگارا! چه کنم؟ اگر قبول نشدم؛ چه کنم؟ خدایا! اگر مرا از در خانه‌ات برانی؛ به که متوسل شوم؟ خدایا! به خاطر بندگان صالح و به خاطر زائران واقعی هم که شده، مرا ببخش. خدایا! خودم را به سیلاب زائران خواهم انداخت و خواسته‌هایم را به خواسته‌های آنان گره خواهم زد؛ خدایا! به خاطر آنان هم که شده از درگاهت مرا نومید بر مگردان و اعمالم را بپذیر، یا وهاب یا توبه‌پذیر!»

خودم را به سیلاب جمعیت انداختم و طواف را آغاز نمودم. در حین طواف و در سیل خروشان جمعیت، ترسی دیگر، بر ترس‌هایم اضافه شد و آن این بود که: این منم که طواف می‌کنم و یا سیل جمعیت است که مرا با خود می‌کشاند؟

طواف نساء و نماز طواف نساء که آخرین اعمال بود؛ بسیار بسیار حساس به نظر می‌رسید. حساس‌تر و هیجان انگیزتر از آن چه که به ذهن می‌رسید. خدایا! تا به حال به چه مرحله از قبولی طاعات رسیده‌ام؟ اگر همین دو عمل هم انجام شود و نمره‌ی قبولی نگرفتم، چه کار کنم.

در یک لحظه اندیشیدم که آخرین تیر در ترکش را که نماز طواف نساء است، رها نکنم. اول گوشه‌ای بروم؛ التماس کنم، استغاثه کنم، زاری کنم و طلب عفو و رحمت کنم. شاید که دریای رحمتش به جوش آید و با

ص: ۱۹۳

انجام بقیه اعمال یک باره مورد عفو و رحمتش قرار گیرم.

در این تنگنا و بیچارگی، راهی به نظرم رسید: به دعای دیگران آمین بگویم. به دعای هندی‌ها، پاکستانی‌ها، مالزیایی‌ها، غنایی‌ها، ترک‌ها و ...

به هر زبان که بگویند و هر چه بخواهند؛ من فقط آمین بگویم تا دریای رحمتش به تلاطم درآید. در دو شوط آخر طواف نساء؛ ذکرم، آمین گفتن به هر صدا و به هر زمزمه‌ای بود. شوط هفتم داشت به پایان می‌رسید؛ نفسم بند آمده بود! قلبم در سینه چون مرغی سرکَنده شده بود! نتیجه؟ نتیجه چه می‌شود؟ چند لحظه‌ی دیگر، داور چه داوری می‌کند؟

به دو قدمی خط حجرالاسود رسیدم. فقط دو قدم دیگر؛ طواف هم به پایان می‌رسد و نمره ثبت خواهد شد! با چهره‌ای برافروخته و فریادی دردناک، گفتم: «خدایا! از من روسیاه بپذیر!» و قدم به خط پایان گذاشتم.

پیام آخر و شهادتین

اینک فقط دو رکعت نماز طواف نساء باقی مانده، عرق کرده بودم و همچنان نفس‌نفس می‌زدم. بدنم مورمور می‌کرد. دو رکعت نماز را شروع کردم. این نماز شاید حالتی از نمازی را داشت که به محکوم در پای بند دار، فرصت بدهند که دو رکعت نماز بخواند و امکان عفوش در این فاصله هم وجود داشته باشد.

انتظار داشتم آخرین کلمه‌ی نماز طواف را که خواندم، یک تحوّل و حالت خاصی در خودم احساس کنم. آسمان را روشن‌تر ببینم و این طور چیزی! سلام نماز را کمی طول دادم و سرانجام نماز تمام شد و تمام اعمال هم به پایان رسید. کمی منتظر ماندم؛ آرام به اطراف و بالا نگاهی انداختم.

همه چیز طبیعی و عادی به نظر می‌رسید، ولی کاملًا احساس سبکی

ص: ۱۹۴

می کردم. دقایقی در سکوت و آرامش ماندم، خواب چند شب قبل در عرفات یادم آمد. خواب دیده بودم: «۱۲ یا ۱۳ ساله شده‌ام»! نفهمیدم که آیا این خواب، پاسخی به سئوالات درونم بود؟

به هر حال، خدا را شکر! به داده‌هایش شکر، به نداده‌هایش شکر، به عفوش شکر، به عقابش شکر، راضی‌ام به رضای او. هم به جنّت و هم به دوزخش شکر. نفسم راحت شده و حتی بی‌اختیار چند بار نفس عمیق کشیدم و شاید هم آه سرد بود، نمی‌دانم. حالا دوست داشتم کاری کنم، دعایی بخوانم. زود بلند نشوم و بروم دنبال کارم. کمی فکر و سکوت؛ و سرانجام به ذهنم رسید که حالا بهترین زمان است که شهادتینم را بگویم.

لذا به نیّت لحظه‌ی احتضار- چه در آن زمان ممکن است فرصتی برای اداء شهادتین نباشد- شهادتینم را گفتم: اشْهَدُ انْ لا الهَ الَّا اللَّه وَ اشْهَدُ انَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللَّه واشْهَدُ انَّ علیاً وَلیُ اللَّه.

جمله مبارکه‌ی شهادت‌به یگانگی خداوند را با خجلت و شرمساری اداء کردم! یعنی چه؟! شهادت‌به یگانگی‌خداوند! مگر کسی هم در آن شک دارد؟! نمی‌دانم! حیرانم! خدایا! تو چه قدر صبوری! تو چه قدر خودت را پایین آورده‌ای که بندگانت توان درک تو را داشته باشند! اگر فردی را در یک کوره‌ی آهن مذاب فرو کنند و او شهادت دهد که کوره داغ است؛ گفته و نگفته‌اش یکی است، چون شک و تردیدی وجود ندارد.

حالا تو! ای خالق کوره‌ها! ای خالق بی‌نهایت‌ها! ای خالق بی‌نهایت ستاره و سیاره! ای خالق بی‌نهایت ستاره‌ی فروزان که فقط یک ستاره‌ات و آن هم در همین نزدیکی‌ها تا ۴۰ میلیون برابر خورشید ما گرما دارد! آیا این همه گرمای وجود عزیزت بر ما بندگان بدبخت پوشیده است که لازم

ص: ۱۹۵

به شهادت باشد؟! آیا شک و تردیدی در جلال و جبروت تو هست که نیاز به شهادت باشد! نمی‌دانم! باز هم نمی‌دانم و این شهادت هم برای ما نادانان گفته شده! خدایا! مرا ببخش! به خاطر این گونه تفکرات هم مرا ببخش.

سعی کردم از بند اندیشه خلاص شوم و به خودم باز گردم. به خودم باز گشتم. خودم را در حال احتضار یافتم که دارد شهادتینش را می گوید.

به یادم افتاد که قبل از شهادت، بهتر بود حرفی، توصیه‌ای و پیامی هم گفته می‌شد. لذا دفتر یادداشت را از کیسه‌ی همراهم درآوردم و پس از دقایقی تأمل، به عنوان «پیام آخر» نوشتم:

«این بنده‌ی حقیر، حسین رمضانی فرخانی، فرزند قربان، به فرمان «لَم یَلِدْ وَ لَمْ یُولَدْ» متولد شدم و به فرمان او که «اکبر است و اعظم» سال بندگی‌اش را نمودم و به فرمان او که «حیّ است و قیّوم» به سویش مراجعت نمودم؛ تا همچنان ذرات وجودم تا ابد تسبیح گوی ذات اقدسش باشند. از دوستان، اقوام و آشنایان التماس دعا و شکر به درگاهش را دارم».

نتیجه‌ی امتحان

اعمال به پایان رسید ولی نتیجه را نمی‌دانم. حدیث است، کسی که اعمالش مورد قبول خداوند قرار گیرد، از تمام گناهانی که تا آن روز کرده، پاک می‌شود. شنیده بودم که فردی که اعمالش مورد قبول خداوند قرار گیرد به شکلی خودش متوجه می‌شود و حالت خاصی به او دست می‌دهد. ولی من همان هستم که بودم. هیچ حالت خاصی در خود احساس نکردم. همان جا، یعنی روبه‌روی درب خانه‌ی خدا نشستم و به درب

ص: ۱۹۶

خانه‌ی خدا خیره شدم. فقط با نگاهم با او صحبت کردم. نگاهم بهتر از زبانم با او سخن می‌گفت؛ که خداوند زبان نگاه را و زبان دل را بهتر می‌شنود. شاید نیم ساعت همچنان خیره ماندم و سرانجام با زبان دل گفتم:

خدایا منتظرم نگذار، نمره‌ام را نشان بده، قبولی یا مردودی را بگو، دیگر کاری از من ساخته نیست، هر چه بود، همین بود، نشانم بده که یک زائر بودم یا یک هیولا! رو سفیدم یا رو سیاه! هر چه بودم به شکلی نشانم بده.

و باز هم به درب خانه‌اش خیره شدم، داشتم بی‌حس و بی‌احساس می‌شدم، اشکی نداشتم که بریزم و حرفی نداشتم که بگویم، مات شده بودم، تسلیم شده بودم، لحظات همچنان می‌گذشت و سرم گیج می‌رفت. (۱) ۱۰

باره به نظرم رسید که فردی در یک بالکن ساختمانی که شبیه خانه‌ی خدا بود؛ در حال سجده است. تمام بدنش مثل غبار بود و یا به عبارتی مِه یا غبار آن را پوشانده بود و شناخته نمی‌شد. فقط یک پایش از کف پا تا ساق به خوبی دیده می‌شد. خوب نگاه کردم؛ شناختم. پای خودم بود!

و ناگاه به خود آمدم؛ باز هم مات و مبهوت، چیزی درک نکردم.

مفهوم آن را نفهمیدم. خدایا! حالا با این معمّا چه کنم؟ به هر حال، خدایا شکر گزارم. تو بیشتر از حقم و بیش‌تر از سهمم به من می‌دهی. خدایا! تو رحیم‌ترینی، ای ارحم‌الراحمین. هنوز هم نباید ناامید باشم. عطای تو، بخشش تو، مختص درب خانه‌ات نیست. درب خانه‌ات به همه جای عالم گشوده است. در مکه، در مدینه، در مشهد، در روستا، در صحرا و همه‌جا، خانه‌ی توست و خانه‌ی عشق است.

از جایم بلند شدم، رفتم سر و صورتم را شستم، دوباره آمدم و روبه‌روی درب خانه‌اش ایستادم و تصمیمی سخت گرفتم، تصمیم گرفتم که بر فرض این که خداوند مرا بخشیده باشد و حالا من اراده کنم که به

۱- حسین رمضانی فرخانی، صبح اندیشه، ۱جلد، نشر مشعر - تهران، چاپ: ۱، ۱۳۸۴.

ص: ۱۹۷

شکرانه‌ای این نعمت فقط یک روز گناه نکنم. به زودی متوجه شدم که تصمیم سختی است و خوف آن را دارم که نتوانم. لذا تصمیم گرفتم که فقط چند ساعتی را که در حرم و در کنار خانه‌اش هستم، گناه نکنم.

چهار گناه در چهل دقیقه

در حالی که تازه اعمال حجّم تمام شده بود؛ و در حالی که روبه‌روی خانه‌ی خدا نشسته‌ام و در حالی که هنوز کاری جز استغاثه و استغفار ندارم؛ متوجه شدم که در مدت ۴۰ دقیقه ۴ گناه مرتکب شده‌ام.

گناه اول: در یک لحظه از فکرم خطور کرد که از نیمه‌ی شب آمده‌ام، صبحانه و ناهار نخورده‌ام. شام را هم که دیر وقت به هتل بروم؛ هم اطاقی‌ها خواهند گفت که چه قدر فرد متدین و متشرعی هستم! هر چند بلافاصله استغفار کردم و حاضر بودم با یک پتک به کله‌ی پوکم بزنم. ولی به هر حال اندیشه‌ای ریاکارانه بود و عبادت برای غیر خدا بود که از اهمّ گناهان است.

گناه دوم: به نظرم خطور کرد که آقای ... در این سفر، خوب مرا شناخته و قبولم کرده است. حالا اگر پیشنهاد همکاری با او را که جواهر فروش است و تنها کار می‌کند، بنمایم؛ احتمالًا قبول می‌کند. و این هم اندیشه‌ی ریاکارانه‌ی دیگر!

گناه سوم: مردی چند صف پشت سرم در حال نماز بود، از او خوشم نیامد. زیرا قیافه‌اش شبیه یکی از افرادی بود که چند سال قبل رئیس من بود و من از او خوشم نمی‌آمد!

گناه چهارم: دو ردیف جلوتر یک نفر جایش را ترک کرد و در آن شلوغی جای یک نفر خالی شد در همان لحظه یک نفر در ردیف پشت

ص: ۱۹۸

سرم به علت نداشتن جا سر پا ایستاده بود. ۳- ۴ ردیف جلوتر هم یک فرد جوان معمّم ایرانی دنبال یک جا می گشت. من مایل بودم که فردی که پشت سرم ایستاده بیاید و جا را بگیرد نه آن فرد معمّم! دلیل آن هم این بود که فکر کردم اگر آن معمّم یک چنین جای خالی ببیند؛ قیاس به امداد غیبی کند و عُجب او را فرا گیرد، و بعدها از خودش تعریف کند.

این چهار تفکر در مدت ۴۰ دقیقه‌ی اوّل که در مناسب‌ترین مکان مقدس و مناسب‌ترین زمان و حالت زندگی‌ام بودم، آن هم در حالی که با خجلت و سرافکندگی و زبونانه چشم به در خانه‌ی خدا دوخته‌ام و کاری هم به غیر از کسب ثواب ندارم، به ذهنم خطور کرد! تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. وای به حال ما! وای به حالم اگر رحمت خدا نباشد.

وادی مقدس

زائری به اطاقمان آمد و پرسید: آقای رمضانی؟ گفتم: بفرمایید.

گفت: حاجیه خانمی با شما کار دارد. سریعاً لباس پوشیدم و به اتفاق ایشان به طبقه بالا که ویژه خانم‌ها بود، رفتیم. خانمی در راه پله‌ها منتظرم بود، نمی‌شناختم.

حاجیه خانم ضمن عذرخواهی و در حالی که هیجانی و ناراحت بود، اظهار داشت: مرا راهنمایی کنید که چه کار کنم؟ گفت: «عرفات را درک نکرده‌ام! مشعرالحرام را درک نکرده‌ام، منا را هم درک نکرده‌ام، جبل‌الرحمه را درک نکرده‌ام. هیچ دگرگونی در من ایجاد نشده! آن چنان که انتظار داشتم، گریه نکرده‌ام و حالا که تمام اعمال حج را انجام داده‌ام، می‌بینم که هیچ تأثیری در من نگذاشته، علتش را نمی‌دانم، شاید علتش

ص: ۱۹۹

شلوغی، آلودگی، نداشتن فرصت برای فکر کردن باشد. در عرفات که سرزمین عرفان است قصر و کاخ ساخته شده و ...»

فکر کردم شاید مرا با یکی از روحانیون کاروان عوضی گرفته باشد، لذا گفتم: کاش که این مشکل را با یکی از برادران روحانی در میان می‌گذاشتی. من هم همین مشکل شما را دارم. این مشکل شما تنها نیست، مشکل همه است. ما همه نگران اعمالمان هستیم که صحیح انجام شود، لذا فرصت فکر و اندیشه نداریم.

حاجیه خانم در حالی که می‌گریست، ادامه داد: «غار حرا و غار ثور را از توی ماشین به ما نشان دادند! بهتر است خودمان چند نفری یک مینی‌بوس بگیریم و برویم غار را از نزدیک زیارت کنیم. غار حرا، جای نزول وحی است. پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله مدت‌ها در آن جا ریاضت کشیده‌اند، حالا نمی‌شود که ما آن را نبینیم.»

گفتم: راه نسبتاً سخت است و آن بالا هم شلوغ و رفتن توی غار و نماز خواندن در روز برای خانم‌ها تقریباً غیر ممکن است، مگر این که ساعت ۱۲ شب تا ساعت ۴ صبح آن جا باشی تا بتوانی داخل غار شوی و نماز بخوانی. حالا هم اگر مدیر کاروان اجازه دهند و غیر از شما حداقل یک زن و شوهر هم بیایند، حاضرم به عنوان راهنما در خدمت شما باشم.

حاجیه خانم همان روز به مدیر کاروان مراجعه کرد. مدیر کاروان مشکلات بالا رفتن از کوه مخصوصاً برای خانم‌ها را به ایشان تذکر داد. به دکتر کاروان مراجعه کرد. دکتر اظهار داشت که چون بنیه‌اش ضعیف است، اگر بالای کوه برود، دچار مشکل می‌شود. به روحانی کاروان مراجعه کرد روحانی هم گفته بود که رفتن غار حرا جزو واجبات نیست و صلاح نیست که یک خانم در تاریکی شب آن جا برود.

ص: ۲۰۰

وقتی که حاجیه خانم از همه طرف مأیوس شد؛ به قرآن متوسل شد.

پاسـخش این آیه بود: «ای موسـی! نعلین خود را بیرون کن که تو به وادی مقدسی پا نهاده‌ای» این آیه جرقه‌ای بود که آتش عشق و علاقه‌ی حاجیه خانم، برای رفتن به غار را شعله‌ور ساخت. ایشان مجدداً موضوع را با مدیر و روحانی کاروان در میان گذاشت و آن‌ها هم ناچاراً موافقت کردند.

ساعت ۲۳ باتفاق حاجیه خانم و یک زن و شوهر جوان با یک تاکسی به پای جبل‌النور رفتیم. راننده تاکسی ما را سئوال پیچ کرد. برای چه کوه می‌روید؟ چرا غار حرا می‌روید؟ راه خطرناك است، هوا تاریک است.

انگلیسی می‌گفت: وری دنجرز و به عربی گفت: تَعَبْ، مُشکل!

از جلوی هتل تا پای کوه یکسره ما را از رفتن منع می‌کرد. وقتی خواستیم از ماشین پیاده شویم، نور بالایش را به طرف کوه انداخت و گفت: بروید، من منتظر شما می‌مانم. بنده‌ی خدا بدجوری دلش به حال ما می‌سوخت! آرام‌آرام در تاریکی شب رفتیم. صد متری جلو رفتیم.

حاجیه خانم از من خواستند راجع به جبل‌النور و غار چیزی بگویم. گفتم:

زبانم عاجز است. بنشینید و سکوت کنید، بهتر درک می‌کنید. گریه شروع شد. حاجیه خانم آن قدر گریستند که به وحشت افتادم. نکند در این وقت شب و در دل کوه مشکلی برای او و برای همه ما به وجود آید. لذا یکی دوبار تذکر دادم که فقط صلوات بفرستید.

ساعت ۲۴ به غار رسیدیم، فقط ۲۰ دقیقه منتظر ماندیم تا ۱۰– ۱۵ مالزیایی به نوبت نمازشان را خواندند. از آن لحظه غار در اختیار ما ۴ نفر بود. بعد از خواندن چند رکعت نماز، غار را ترک کردم تا دو تا حاجیه خانم‌ها راحت بتوانند، دلی از عزا در بیاورند و هر چه می‌خواهند ذکر

ص: ۲۰۱

بگویند و گریه کنند.

در ۳۰- ۴۰ متری غار جای صاف و صوفی است که یک بالگرد می‌تواند آن جا بنشیند؛ پتویم را پهن کردم و روبه‌روی خانه‌ی خدا تا ساعت ۴ صبح کارم ذکر، نماز، نگاه و اندیشه بود.

نگاه و اندیشه

به ستاره‌ها نگاه کردم. ستاره‌ها، آن‌ها را دیده بودند. ستاره‌ها محمد صلی الله علیه و آله را، علی علیه السلام را و خدیجه علیها السلام را در این کوه دیده بودند. ستاره‌ها نظاره‌گر کاروان محمد صلی الله علیه و آله، کاروان علی علیه السلام و زهرا علیها السلام بودند. ستاره‌ها آئینه‌هایی بودند که می‌شد با چشم دل کاروان همه‌ی معصومین علیهم السلام را از مسجد شجره تا خانه‌ی خدا و از عرفات تا مشعر و از مشعر تا منا را در آن دید.

از ستاره‌ها چشم برداشتم که دیگر تحمل نگاه ندارم و می‌ترسم که دیوانه‌وار از همین قله خودم را پرت کنم! بهتر است به اندیشه پناه ببرم.

ستاره‌ها دورند ولی اندیشه نزدیک. بیندیشم، تا شاید از دریچه رؤیا و تصوراتم لحظه‌ای پیامبر صلی الله علیه و آله را ببینم که در این جا چه می‌کرده و چه می‌دیده؟ و به غار خیره شدم که حالت هرم را دارد، تا انرژی‌های کیهانی را در خود جذب کند.

به آسمان نگاه کردم تا آشیانه‌ی فرشتگان را شاید ببینم و نحوه‌ی فرود جبرئیل را، خدایا! فقط چند لحظه یاریم ده. ذره ای از رازها و اسرار محیطم را درک کنم. فقط لحظه‌ای نه بیش‌تر. من که شایسته‌ی وقوف به اسرار تو نیستم. ای سنگ‌ها! ای انیس و مونس تنهایی پیامبر! ای شاهدان رنج‌ها و ریاضت‌های پیامبر! ای که صدای فرشته را که گفت: اقْرَأْ بِاسْمِ

ص: ۲۰۲

رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ (۱) ۱۱ ذرّه ذرّه‌ی مولکول‌های شما را به وَجْد آورد، چیزی بگویید. چرا سکوت کرده‌اید؟ ای سنگ صبور همه‌ی رازها، نیایش‌ها، نجواها و مناجات‌ها! آیا به خاطر دانستن اسرار حق بر دهان شما هم قفل زده‌اند و آن را دوخته‌اند؟!

اصرار بی‌فایده است، جای نامحرم نباشد پیغام سُروش. من کجا و این توقعات کجا؟ فقط باید نمازی و دعایی و اشکی و سلامی، والسلام.

سلام بر حرا، سلام بر سنگ‌های صبور و پر خاطره، سلام بر آسمان جبل‌النور، سلام بر فضا، سلام بر هوا، سلام بر جای پای فرشته، سلام بر صدای بال فرشته، سلام بر جای پای محمد صلی الله علیه و آله، سلام بر جای پای علی علیه السلام، سلام بر نفس‌های خدیجه علیها السلام، سلام بر سفره نان و بر کوزه‌ی آب خدیجه که برای محمد صلی الله علیه و آله می‌فرستاد، سلام بر روح جهانی متمرکز شده در این کوه، سلام بر انرژی‌ها و اسرار سرگردان. سلام بر لحظات، لحظاتی که محمد صلی الله علیه و آله منتظر فرشته می‌ماند، تا بخواند نامه‌ی معشوق را و بشنود پیامش را. سلام بر انتظار؛ انتظار سخت و جان‌فرسای محمد صلی الله علیه و آله برای دیدن نامه‌رسان و پیام‌رسان.

وای که این کوه چه اسراری دارد! چه خاطراتی دارد! وای اگر روزی این سنگ‌ها زبان باز کنند! و وای اگر ما مَحرم بودیم و پیغام سروش را می‌شنیدیم.

دست به دامن ام‌القری شوم. ای مکه! ای مادر شهرها، ای شهر رازها! تو بگو.

از آن چه در سینه داری، ذره‌ای بگو. بگو از طفولیت محمد صلی الله علیه و آله، از

۱- . علق/ ۱

ص: ۲۰۳

تولـد محمد صـلی الله علیه و آله، از خانه‌ی آمنه. بگو، ای ام‌القری بگو چرا محمّد صـلی الله علیه و آله این مکان را انتخاب کرد؟ از گذشـته‌های دور بگو. از آدم تا نوح، از نوح تا ابراهیم، از ابراهیم تا تولـد محمد صـلی الله علیه و آله، بعد از آن لحظه به لحظه، بگو از سرگذشت محمد صـلی الله علیه و آله. محمد صـلی الله علیه و آله و صحراها، محمد صلی الله علیه و آله و فرشتگان، محمد صلی الله علیه و آله و کوه‌ها، محمد صـلی الله علیه و آله و سـتاره‌ها، محمد صـلی الله علیه و آله و سکوت دشت‌ها، محمد صلی الله علیه و آله و بلندی‌های طائف، محمد صـلی الله علیه و آله و غوغای درون، محمد صلی الله علیه و آله و قدسیان و کروبیان، محمد صلی الله علیه و آله و مظلومین و محمد صلی الله علیه و آله و ظالمین.

بگـو ای مـادر شـهرها، ای شـهر دعـا، ای شـهر گریه، ای شـهر نـدبه. بگـو از آن وقت که تمـام زمین هسـتی گرفت. بگو که چگونه حضرت آدم علیه السلام از بهشت به این مکان آورده شد.

ای مکه! بگو از شـعب ابی‌طالب. قصه‌ی سه سال رنج، گرسـنگی و تشـنگی را بگو که کم قصه‌ای نیست. بگو که چگونه صبح را به شب و شب را به صبح رساندند؟ نکند که زبان تو هم قاصر است؟ نکند شرم داری؟

نکنـد توان گفتن آن همه رنج‌هایی که بر آنان گذشت نداری؟ بگو، چرا سـکوت کرده‌ای؟ ای ام‌القری! از ام‌المؤمنین خدیجه بگو. تو مادری، از مادرها بگو، از حلیمه بگو، از مادر زهرا علیها السلام بگو، از مادر علی علیه السلام بگو، از مادر محمد صلی الله علیه و آله بگو، شاید وقت نداری؟ شاید زمان برای گفتن کم است؟

از فـاطمه بنت اسـد بگو، از دوران حاملگی‌اش و آن گاه که خانه‌ی خـدا شـکافت و او به مهمانی خـدا رفت. ای ام‌القری، تو اسـرار عالم را در سـینه داری، چگونه این همه اسرار را در سینه‌ات پنهان داری. کمی هم از علی علیه السلام بگو، از داستان خلقت بگو، از اولین مخلوق بگو، لابد می‌گویی آن زمان نبودی، حق داری. عمر تو کوتاه است ولی عمر خالق و مخلوق را نهایتی نیست. از روزی که خالق بوده، مخلوقی هم بوده. خالق بدون

ص: ۲۰۴

مخلوق معنـا نـدارد. اگر از گفتن اولین مخلوق معـذوری؛ قبول. پس به راز شـکافتن خانه‌ی خالق بینـدیش؛ اولین مخلوق را خواهی شناخت. او در خانه‌ی خدا بدین جهان پای گذاشت و در خانه‌ی خدا این جهان را ترک کرد.

ای قصه‌گـو، چرا ایـن همـه سـکوت؟ مثـل ایـن کـه می‌خـواهی لـب بجنبـانی، مثـل این که می‌خـواهی فریـاد بزنی، آری، آری دارم می‌شنوم.

شنیـدم فریـادت را، این فریاد توست که از مأذنه‌ها به عرش می‌رود. این فریاد؛ بزرگ‌ترین فریادهاست. اللّٰه اکبر، اللّٰه اکبر، ... اشـهد ان لا اله الّا اللّٰه.

آری شنیدم و پاسخ می‌دهم با دو رکعت نماز صبح. نماز صبح خواندیم و ۴ نفری به هتل برگشتیم.

مبارک سحری، فرخنده شبی

در راهروی هتـل زائری داشت بـا تلفن همراه صـحبت می‌کرد. یـک دفعه دیـدم دچـار هیجـان و گریه شـد. نگران شـدم. من فاصـله گرفتم، تا صـحبت‌هایش تمام شود. چیزی نپرسیدم، ولی خودش گفت: ببین، اصلًا فکرش را هم نمی‌توان کرد. گفتم: خیر باشد! چه خبر؟ گفت: شب گذشـته برای فردی که اصـلًا انتظار نداشت عمره‌ی مفرده انجام دادم و این او بود که از مشـهد تلفن کرد و گفت: دیشب خواب دیـده من لباس احرام به تنش کردم! وقتی به او گفتم که عمره مفرده برایش بجا آورده‌ام؛ های‌های گریست و من هم گریه‌ام گرفت.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی‌آن شب قدر که این تازه براتم دادند

شب گذشـته واقعاً فرخنده شبی بود. مسـئله‌ی اسـتخاره‌ی حاجیه خانم جهت رفتن به غار حرا و خواب مُحرم شدن آن فرد، مرا بر آن داشت تا از این و آن بپرسم که به مسائلی مشابه برخورد کرده‌اند یا خیر؟

۳ روز باقیمانده در مکه را به این موضوع اختصاص دادم. صبح و بعد از ظهر به مسجدالحرام می‌رفتم واز زائرانی که اطراف خانه‌ی خدا نشسـته بودند؛ سـئوال می‌کردم که آیا در این سـفر اتفاق خاصـی، دریافتی، بارقه‌ای، امدادی، رؤیایی، حالتی، صدایی، اشاره‌ای که شما را به حیرت انداخته باشد، برخورد کرده‌اید یا خیر؟

تقریباً از هر ۳۰ تا ۴۰ نفر مورد پرسش یک نفر پاسخ‌هایی می‌داد که از ۳۰ مورد پاسخ داده شده ۲۲ مورد آن نقل می‌شود.

در این جا پاسخ‌های داده شده به ترتیب و بدون تفسیر، عیناً نقل می‌گردد:

حاجی ۱:

به قربانگاه رفتم.

بعد از نماز، گفتم: خدایا! ممکن است جوری به من نشان دهی که حجّم مورد قبول قرار گرفته یا خیر؟ نیم ساعت بعد مدیر کاروان به من اشاره کرد، نزد ایشان رفتم. دسـتم را گرفت و با خود به قربانگاه برد. من طبق موازین و دسـتور آیت‌اللّٰه سیسـتانی که مقلّـدش هستم، دعا خواندم، کمک کردم، گوسفندم را قربانی نمودم و تکه‌ای از گوشت آن را هم خوردم. چون‌من خیلی دوست داشتم که حسب دستور مرجع تقلیدم عمل کنم و عمل شد؛ من امیدوار شدم که حجّم مورد قبول واقع شده است. (۱) ۱۲

۱- غیر از خدمه‌ی کاروان و قصاب‌ها، از کاروان ما فقط ایشان موفق شدند که خودشان در اعمال ذبح گوسفندشان شرکت کنند.

ص: ۲۰۵

ص: ۲۰۶

حاجی ۲:

همه را در عبادت می‌بینم

هر شب و بدون استثناء خانه‌ی خدا و مسجدالنبی صلی الله علیه و آله را در خواب می‌بینم و تمام افرادی که از کوچکی آن‌ها را می‌شناختم، در حال عبادت می‌بینم، مخصوصاً افراد سیّد را. برخی افراد را در حال دعا و طواف می‌بینم که سالهاست آن‌ها را فراموش کرده‌ام.

حاجی ۳:

رودی عظیم کعبه را دور می‌زد

خواب دیدم از طرف صحرای عرفات رودخانه‌ای عظیم و پرآب به طرف خانه‌ی خدا جاری‌ست و این رود عظیم خانه‌ی خدا را دور می‌زد و به درّه‌هایی که دهانه‌شان به طرف خانه‌ی خداست، جریان می‌یافت و ساکنین دره‌های مذکور اغلب سیّد بودند.

به حرم امام حسین (ع) رفتم

حاجیه خانم ۴: به حرم امام حسین علیه السلام رفتم

از بقیع و گنبد خضرا و اطراف مسجدالنبی صلی الله علیه و آله و مسجدالحرام عکس گرفته بودم. در این آخر، شرطه‌ها دوربین ما را گرفتند و فیلم را سیاه کردند. دلم شکست و خیلی گریه کردم. شب خواب دیدم که در حرم امام حسین علیه السلام هستم. امام حسین علیه السلام و یک نوجوان مریض احوال، به طرف من آمدند. من نوجوان را در آغوش گرفتم و در حالی که او در آغوشم بود؛ حضرت امام حسین علیه السلام کنار گوشه‌های حرم مطهرش را به من نشان دادند.

حاجی ۵:

گنجینه اسرار بود

حق تعالی گر سموات آفریداز برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آن جا رودهر کجا فقری نوا آنجا رود

ص: ۲۰۷

هر کجا مشکل جواب آن جا رودهر کجا کشتی‌ست آب آن جا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست‌تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلوکی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستی‌ها بدوتا شوی تشنه و حرارت را گرو

مولوی

***

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی‌آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آیینه وصف جمال‌که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب‌مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند

حافظ

خودم نمی‌دانم چرا به جای نوشتن اصل ماجرا هوس کردم که چند سطری از مولانا و حافظ بنویسم؟ شاید دلیلش اهمیت و سنگینی موضوع است. مانند قهرمانانی که در هنگام برداشتن وزنه‌ی سنگین دست‌ها را به سوی آسمان بلند می‌کنند و یااللّه می‌گویند.

وقتی من داشتم با یکی از ۴ حاجی فوق الذکر صحبت می‌کردم؛ آقای خجسته معاون کاروان با سینی غذا وارد شد و از تصمیم من با خبر شد. رو کرد به من و گفت: داستان حاج آقای هاشمی را نوشته‌ای؟ گفتم:

خیر، ایشان را نمی‌شناسم. معاون کاروان خیلی مختصر مطالبی از ایشان را گفت و اطاق حاج‌آقا را به من نشان داد و گفت: برو سر وقت ایشان.

ص: ۲۰۸

به سراغ حاج آقا رفتم، گفتند: حرم رفته و هنوز برنگشته‌اند. بعد به سراغ مسئول اتوبوسی رفتم که ما را از عرفات به مشعر برده بود و در بین راه ما پیاده شدیم. ایشان هم کمی از ماجرای حاج‌آقا با خبر بود، لذا با بی‌تابی منتظر دیدار حاج‌آقا شدم.

حاج‌آقا دیروقت به‌هتل برگشت. به‌اطاقش رفتم. هم‌اطاقی‌ها گفتند که بسیار خسته است و استراحت می‌کند و بالاخره روز دیگر حاج‌آقا را گیر آوردم. تصمیمم را با وی در میان گذاشتم. او گفت که اشکال ندارد، آن چه بر او گذشته، خواهد گفت. منتها این کار وقت می‌برد. او کمی از ماوقع را در مکه گفت و بقیه را در مشهد و اجازه هم داد که اسمش را ذکر کنم.

پیاده شو و پیاده برو

از حاج‌آقا پرسیدم:

- حاج آقا، اگر رفع خستگی شده و فرصت دارید، نیم ساعتی وقت شما را بگیرم.

- چه فرمایشی دارید؟

- توضیح دادم که چه می‌خواهم.

- اگر بخواهم همه را بگویم که وقت بیشتری لازم است.

وقتی حاج‌آقا این جمله را گفت، مثل این که گنجی پیدا کرده باشم.

لذا گفتم: هر چه قدر که وقت و حوصله دارید، بفرمایید. بقیه را در فرصت‌های بعد، و بعد اضافه کردم که در صورت ممکن آدرس و شماره تلفن خود را در مشهد به من بده تا اگر این جا وقت نداری در مشهد خدمت برسم. حاج‌آقا گفت:

- حالا یک ساعتی فرصت دارم، یک ساعت دیگر باید مادرم را

ص: ۲۰۹

حرم ببرم.

– شنیدم که شما در همان اتوبوسی بودید که من هم بودم و در بین راه عرفات به مشعرالحرام در ترافیک ماند و ما پیاده شدیم و از قرار اطلاع برای شما مسایلی ایجاد شده است. لطفاً با زبان خودت آن‌ها را برایم بگو.

– بله، من چند صندلی پشت سر شما بودم، دیدم که شما و تعداد زیادی از افراد اتوبوس پیاده شدید. در همان لحظه که داشتید پیاده می‌شدید؛ یک دفعه به خاطرم رسید که این همان لحظه‌ای است که ۸ سال قبل خوابش را دیده بودم. ۸ سال قبل یک شب حضرت مهدی علیه السلام را در خواب دیدم. آن حضرت به من فرمود: زیاد ناراحت نباش، زیارت خانه‌ی خدا نصیب شما خواهد شد. ولی اتوبوس شما در راه عرفات به مشعرالحرام در ترافیک می‌ماند و شما باید پیاده شوید و پیاده بروید، وگرنه به موقع به مشعرالحرام نمی‌رسید. آن روز هم وقتی حاج‌آقای سیّدی روحانی اتوبوس گفت: پیاده شوید؛ ممکن است دیر شود، به ایشان گفتم: ممکن است، ندارد؛ حتماً دیر می‌شود که مسئول اتوبوس گفت: شما از کجا می‌دانید که با این اطمینان می گویید؟

گفتم: من ۸ سال قبل این صحنه را خواب دیدم و حضرت مهدی علیه السلام به من گفتند که پیاده بروم وگرنه نمی‌رسم و این همان لحظه است. حالا هم باید همه پیاده شوند، من مطمئن هستم که ماشین به موقع نمی‌رسد. قبل از این که حاج‌آقای سیّدی هم اعلام کند؛ سه بار صدایی از پنجره ماشین شنیدم که گفت: هاشمی، هاشمی، هاشمی یادت نره! بعد از این که شماها پیاده شدید و رفتید، من هم پیاده شدم و آخرین نفر بودم. ۲۰ دقیقه که رفتم شما را دیگر ندیدم. شما سریع رفتید و من نتوانستم به شماها برسم. یک دفعه دیدم که تنها هستم. وحشت کردم. ماندم که چه کار کنم! در

ص: ۲۱۰

همان لحظه به اسم، صدایم کردند، برگشتم. دو نفر بودند با لباس غیر احرام، خیلی خوشرو و مهربان بودند. یکی از آن‌ها گفت: نگران نباش، رفقایت جلو هستند. همین قسمت جاده را بگیر و برو. چند نفر از دوستانت کنار جاده ایستاده‌اند، به آن‌ها ملحق شو. من صد قدمی جلو که رفتم ۴- ۵ نفر از هم کاروانی‌ها را دیدم که کنار جاده ایستاده بودند و بنا به توصیه مسئول اتوبوس منتظر بودند تا ماشین برسد.

نیم ساعت بعد اتوبوس رسید، ما سوار شدیم. چند نفر دیگر هم در راه مانده بودند، سوار اتوبوس شدند. یک ساعتی داخل ماشین بودیم که چند صد متری بیش‌تر نرفت! یادم آمد طبق خوابی که دیده‌ام، ماشین نباید به موقع به مشعرالحرام برسد. لذا به اتفاق چند نفری مجدداً پیاده شدیم و نیم ساعت کمتر راه آمدیم و به مشعر رسیدیم. هنوز ۲۰ دقیقه به اذان صبح مانده بود، که به شما ملحق شدیم. افرادی که داخل ماشین بودند، به موقع به مشعر نرسیدند!

از حاج‌آقا پرسیدم: از این گونه مسایل باز هم دارید؟ گفت: البته که دارم، همه‌اش را نمی‌توانم بگویم ولی بعضی‌ها را می‌گویم.

آدرس و شماره تلفن حاج‌آقا را یادداشت کردم تا در مشهد و از روی فرصت با ایشان صحبتی داشته باشم.

حاج‌آقا به صورت لوتوس نشسته بود

سه هفته بعد از ورود به مشهد، تلفنی از حاج‌آقای هاشمی وقت گرفتم و دو جلسه‌ی ۲- ۳ ساعته در حضورشان بودم.

آدرس: انتهای ۳۰ متری طلاب، تلکرد یا طباطبایی ۲۴

خانه‌ی حاج‌آقا محقّر و دو طبقه که خانواده‌اش در طبقه اول و خود

ص: ۲۱۱

حاج‌آقا در طبقه دوم مشغول کار و مطالعه بود. پس از سلام و روبوسی روبه‌روی حاج‌آقا نشستم. ایشان روی یک تشکچه‌ی کوچک نشسته و به رختخوابش به عنوان پشتی تکیه داده بود. گفتم:

- خوب، حاج آقا! بفرمایید از کجا شروع کنیم؟

- از هر جا که می‌خواهید شروع کن.

- قبل از بحث موضوع حج بفرمایید: این نحوه نشستن شما روی تشک، آیا حکمتی دارد؟

- نه، چه حکمتی، مگر من چه طوری نشسته‌ام؟

- شما پشت هر پایت را روی زانوی پای دیگر گذاشته‌ای، این نوع نشستن را در کلاس‌های یوگا به هنرجویان یاد می‌دهند. خودم حدود ۱۰ سال قبل خیلی تلاش کردم که این نوع نشستن را یاد بگیرم، نشد. اگر اشتباه نکنم، به این نوع نشستن، لوتوس می گویند.

- من از اول عادت کرده‌ام. به علاوه، این طوری که می‌نشینم؛ بهتر می‌توانم مطلب بنویسم. دفتر را این طوری روی پایم می گذارم و مطلب می‌نویسم.

بعد از صرف چای از حاج‌آقا پرسیدم:

- اسم این کتاب‌ها که اطراف هست، چیست؟

- این یکی قرآن کریم، این یکی خواص‌الایات، این یکی ختوم‌الاذکار، آن چند تا را هم خودت نگاه کن.

- این ورق کاغذ که نوشته‌ای، چیست؟

- شعری است که در مکه نوشتم و هنوز پاکنویس و اصلاح نکرده‌ام.

- اجازه هست شعر شما را بنویسم؟

- البته، ولی هنوز فرصت نکردم دوباره خوانی و اصلاح کنم.

ص: ۲۱۲

شعر حاج‌آقا در مکه

من به موی کمند و کعبه گرفتار شدم‌رخ زیبای تو دیدم، واله یار شدم

گر نبودی کمک و دست محبت بر من‌کی روان سوی حَجَر حِجر ره یار شدم

آن چنان بوسه زدم رفع گرفتاری شدحَمدللّه که خدا خواست جلودار شدم

مادرم همره من بود و رخ یار هدف‌حمدللّه که هدف یافتم و ذار (۱) ۱۳ شدم

بامید رخ ره دوست و رخ مهدی جان‌هم به این نایل و هم همره یار شدم

و دو بیت دیگر

خدایا گر گنه‌ام پاک شده‌طاقت معصیتم طاق شده

نه دگر زندگی خاکی‌ام ده‌پاکی روح به لولاکم ده

آرزویم فقط حج مادر بود

حالا برویم از اول شروع کنیم. شرح ماوقع را از ابتدا که به فکر رفتن به خانه‌ی خدا افتادید و مشکلاتی که برای مادر شما به وجود آمد و بقیه قضایای مدینه و مکه را از ابتدا بفرمایید.

– ممکن است که همه‌اش یادم نیاید.

۱– حاج‌آقا گفت: معنی ذار یعنی ذرّه ذرّه شدن! ولی چنین لغتی در لغت‌نامه ندیدم.

ص: ۲۱۳

- هر چه که یادت می‌آید با دقّت و بدون این که کلمه‌ای به آن بیفزایی و یا کم کنی، برایم شرح بده.

- گفتی از کجا شروع کنم؟

- از زمانی که به فکر رفتن به خانه‌ی خدا افتادید تا روز برگشت از خانه‌ی خدا.

- از روز اول که یادم نمی‌آید. زمانی که برادر شهیدم، سیداحمد علی، زنده بود، آرزو داشت که مادر را به خانه‌ی خدا ببرد که شهید شد و بعد از او برادر دیگرم، سیدمحمدحسین، می‌خواست مادر را حج ببرد که او هم شهید شد. در عالم خواب هر دو به من گفته بودند که مادر را به حج خواهند فرستاد.

نوبت من شد که مادر را به حج ببرم. به بنیاد شهید مراجعه کردم و اسم مرا در لیست نوشتند. مدتی گذشت، خبری نشد. مجدداً مراجعه کردم و گفتم که چرا برای من کاری نکردید، گفتند: خیالت راحت باشد به موقع اقدام می‌کنیم.

۴ یا ۵ روز بعد، در روز تولد حضرت فاطمه‌ی زهرا علیها السلام به من اطلاع دادند که نوبت شما شده. سه هفته بعد و در روز تولد حضرت علی علیه السلام به من اطلاع دادند که پول واریز کن. من هم اصلًا پول نداشتم. رفتم همین خانه را بیع شرط (فروش یکساله) گذاشتم و ۳ میلیون تومان گرفتم و به حساب واریز کردم. وقتی که اسم نویسی کرده بودم مدتی از بنیاد شهید خبری نشد. یک شب برادر شهیدم سیداحمد را خواب دیدم. گله کردم که لااقل شماها هم کمک کنید تا مادر را به حج ببرم. در جوابم گفت: شما فقط به بنیاد شهید مراجعه کنید. آن‌ها خودشان کار را درست می‌کنند و اگر نشد، باز هم در کنار شما هستم تا این که مادر را به حج ببریم.

ص: ۲۱۴

یک بار هم در بیداری و در خیال از برادر شهید دیگرم، سیدمحمدحسن گله کردم که شما در بردن مادر به حج چه کار کردید؟
پاسخ داد: تا به حال هم هر چه کار پیشرفت داشته، من هم در کنار شما بوده‌ام و از این به بعد هم در کنار شما خواهم بود.
بعد از آن خواب که امام زمان به من گفت: این قدر نگران نباش، شما و مادر، حج خواهید رفت؛ چند بار در خواب به مدینه و مکه آمدم.
مدینه، قبرستان بقیع، مکه، غار حرا و سایر مشاهد و مکان‌های مقدس دقیقاً همین‌هایی بود که در این سفر دیدم.

حالا نمیر، مادر!

حاج‌آقا گفت: قبل از رفتن به خانه‌ی خدا، مدیر و دکتر کاروان با رفتن مادرم مخالفت کردند. مادرم مریض و علیل است و ۷۵ سال هم سن دارد.
چون مادرم به سختی مریض بود، لذا ایشان را با خانواده شهدا نفرستادند.
تصمیم گرفتم بمانم تا سال دیگر شاید مادرم کمی بهتر شود. یک ماه قبل از آن هم مریضی مادرم شدت گرفت و ما ناامید شدیم. طوری شد که روی سرش دعای عدیله (دعای مخصوص برای فرد در حال احتضار) خواندم. مادر هم به سختی تکرار می‌کرد. مادر، مرتب اشاره می‌کرد که دعا بخوانم و او هم در دل تکرار کند تا جان دهد. در حین خواندن یک بار با یک شوخی دردناک گفتم: مادر! حالا ـ نمیر، آخه من آرزو داشتم تو را حج واجب ببرم. مادرم یک دفعه دهان باز کرد و گفت: حج واجب! بله حج واجب، من اسم شما را نوشته‌ام و تا دو ماه دیگر نوبت ما می‌شود.
مادرم تکانی به خود داد، از جا بلند شد، به پشتی تکیه داد و گفت: خیلی خوب، پس یک چای برایم بیاورید.

ص: ۲۱۵

هزینه کربلا

حاج‌آقا گفت: بالاخره به هر شکلی بود ما به حج عازم شدیم. همان طور که قبلًا گفتم، هر جا در مدینه و مکه که می‌رفتم برایم آشنا بود؛ چون قبلًا در خواب دیده بودم. یک روز در مسجدالنبی صلی الله علیه و آله خیلی تلاش کردم که به ستون توبه برسم، ولی چون شلوغ بود، نمی‌توانستم. در دو متری ستون توبه بودم که یک حاجی عرب از پای ستون توبه به من اشاره کرد، نزد او رفتم و او به فارسی با من احوال‌پرسی کرد، دست داد و گفت: من از شیعه‌های مدینه هستم. در همین لحظه از دوستش که سر پا ایستاده بود، پرسید: کجا می‌روی؟ جواب داد: کعبه! ایشان گفتند: چند لحظه صبر کنید تا ایشان (اشاره به من) نماز بخوانند، بعد چند نفر دست به دست هم دادند و جایی باز کردند، مهری هم به من دادند و گفتند: همین جا نماز بخوان!

- حاج‌آقا! آن جا که نمی‌گذارند کسی با مهر نماز بخواند، مأمورین مسجد به شدت ناراحت می‌شوند، آیا کسی چیزی نگفت؟

- نه، اصلًا کسی چیزی نگفت.

- گفتی: آن مردی که سر پا ایستاده بود، گفت: کعبه می‌روم؟

- بله گفت: کعبه می‌روم!

- مدینه کجا! کعبه کجا؟!

- نمی‌دانم، حتی نگفت مکه می‌روم، بلکه گفت کعبه.

- وقتی آن‌ها برای شما جا باز کردند و شما نماز خواندی؛ مزاحمتی یا فشاری از طرف دیگران احساس نکردی؟

- نه، ابداً، خیلی راحت نماز خواندم.

- بعد چه شد؟

- بعد آن چند نفر رفتند و آن اولی که صدایم کرده بود، ماند. مجدداً

ص: ۲۱۶

با من احوالپرسی کرد و از خانواده و بچه‌هایم پرسید. بعد دست کرد توی دستم و گفت: این هم هزینه کربلا! متوجه شدم که چیزی کف دستم گذاشت، آن را توی جیبم گذاشتم. بعد از چند دقیقه صحبت خداحافظی کردم و از مسجد خارج شدم. بعد دست کردم توی جیبم و آن چیزی را که او داده بود درآوردم تا ببینم آیا درهم و دینار است یا ریال یا دلار؟ دیدم یک برگ کاغذ تبلیغاتی است! با خودم گفتم: یعنی چه؟ مثل این که سرِ کارم گذاشته! کاغذ تبلیغاتی را به جای درهم و دینار به من داده! این که در ذهنم گذشت، یک باره آن کاغذ در دستم چنان سرد شد که به دلم ریخت. دست و بازویم چنان منجمد شد که کم مانده بود هلاک شوم! با زحمت آن را در جیبم گذاشتم. بلافاصله سردی دست و بازویم بر طرف شد. بعد از یک ربع دست کردم توی جیبم دیدم یک تسبیح بود و یک کاغذ تبلیغاتی!

پرسیدم:

– کاغذ که این قدر سرد نمی‌شود. آهن نیست که این قدر سرد شود که به دلت بریزد؟!

– نمی‌دانم.

– اون آقا لهجه هم داشت؟

– نه، اصلًا لهجه نداشت و عیناً مثل ما فارسی صحبت می‌کرد.

– کاغذ را چه کار کردی؟

– توی بار گذاشته بودم، هنوز پیدا نکرده‌ام.

– دوست دارم آن کاغذ را ببینم.

– ظاهراً نباید چیز مهمی باشد، فقط یک کاغذ تبلیغاتی است.

– اگر چیز مهمی نیست پس چرا به شما دادند؟

ص: ۲۱۷

– نمی‌دانم. اصل کاغذ نیست، اصل صاحب کاغذ است.

– وقتی کاغذ را به شما دادند، گفتند این هم هزینه کربلا، حالا تکلیف کربلا رفتنت چه می‌شود؟

– منتظرم، حتماً یک طوری می‌شود، فعلًا نمی‌دانم.

– آن تسبیح را چه کار کردی؟

– تسبیح و مهر هر دو توی جیبم است.

و بعد حاج‌آقا تسبیح و مهر را نشان داد. مهر و تسبیح تازه و گِلی بودند. روی مهر اسامی ائمه اطهار علیهم السلام نوشته شده بود. بوی خوش خاک می‌داد، تسبیح هم همین بو را می‌داد. رنگ چهار دانه از تسبیح با سایر دانه‌ها فرق داشت و کمی خردلی به نظر می‌رسید.

او دو بار دستم را گرفت

حاج‌آقا گفت: بعد از این که اعمال عمره تمتع تمام شد، خواستم خودم را به حجرالاسود برسانم، نتوانستم. بعد خواستم خودم را به درب خانه‌ی خدا برسانم، تا ده سانتی‌متری‌اش هم رفتم، یک دفعه دیدم شلوغ‌تر شد که متوجه شدم عده‌ای دارند نماز می‌خوانند و راه مردم را بسته‌اند. ناراحت شدم که چرا این‌ها این جا نماز می‌خوانند و جلوی طواف مردم را گرفته‌اند؟ در همین لحظه جوانی را دیدم که به رویم لبخند زد و دستم را گرفت و گفت: بیا تو هم نماز بخوان، گفتم: جا نیست، گفت:

بیا، برایت جا پیدا می‌کنم، بعد جایی به اندازه یک سجاده به من نشان داد و گفت: این هم جا، مشغول نماز شدم و فرد ناپدید شد و دیگر او را ندیدم.

– وقتی شما نماز می‌خواندی، ازدحام جمعیت برای شما مشکلی

ص: ۲۱۸

ایجاد نکرد؟

– نه، من، دو تا، دو رکعتی خواندم. خیلی راحت بودم، هیچ فشاری و تنه‌ای احساس نکردم، نماز که تمام شد به طرف مقام ابراهیم رفتم.

– حاج‌آقا! وقتی به طرف مقام رفتی، راحت رفتی یا شلوغ بود؟

– نه، به محض این که نماز تمام شد و از جایم بلند شدم، دیدم غوغاست و با زحمت زیاد جلو رفتم. تازه دستم به مقام ابراهیم که رسید؛ جوانی خنده‌رو آمد و مچ دستم را گرفت و در حالی که به من نگاه می‌کرد و لبخند به لب داشت، مرا کشان کشان تا نزدیک پله‌های مسجد برد و بعد دستم را رها کرد و گفت: حالا برو، آن هم مادرت!

– حاج‌آقا شما می‌دانستید که مادرت منتظر شماست؟

– نه، خبر نداشتم، مادرم با خانم‌های هم‌اطاقی‌اش آمده بود. آن‌ها، مادرم را در گوشه‌ای گذاشته بودند؛ تا خودشان بروند و طواف کنند، مادرم هم خیلی نگران بود.

– وقتی او دست شما را گرفت و کشان کشان برد، شما چیزی از او نپرسیدی؟

– نه، او همه‌اش می‌خندید و من هم چیزی نپرسیدم.

– وقتی شما دو نفر داشتید آن ۴۰– ۵۰ متر را طی می‌کردید، ازدحام و فشار جمعیت مشکلی برای شما ایجاد نکرد؟

– نه، ابداً. راه باز بود و کسی در مسیرمان نبود.

– حاج‌آقا جان! کاش می‌پرسیدی که آقا مرا کجا می‌بری؟

– او چنان مهربان و خنده‌رو بود که نتوانستم چیزی بپرسم!

– خوب! بعد چه شد؟

– بعد؟ هیچی. تا عرفات چیز مهمی ندیدم.

ص: ۲۱۹

آن بانو گفت:

حالا به ما بسپار

حاج‌آقـا گفت: اعمالم را تمام کرده بودم، ولی هنوز قسـمتی از اعمال مادرم مانـده بود. در طواف حـج تمتعِ مادرم، همراهش بودم. زیر بغل مادر را گرفته بودم و داشـتم طواف می‌دادم. تا شوط شـشم با سختی و خستگی زیاد انجام دادیم. در شوط هفتم نه من و نه او توان حرکت نداشتیم. باز هم توکل به خدا کردیم. خیلی خیلی آهسـته جلو می‌رفتیم و چند لحظه می‌ایسـتادیم. به هر جان کندنی بود؛ شوط هفتم را تا رکن یمانی هم رفتیم.

در رکن یمانی دیگر قدرت و توانائی‌مان تمام شد، قدم از قدم نتوانستیم برداریم. چون خیلی خیلی شلوغ بود؛ نه می‌توانستیم بنشینیم و نه می‌توانستیم از طواف خارج شویم و بعد از استراحت برگردیم. دست و پایم از شدت خستگی می‌لرزید و سر پا هم نمی‌توانستم بایستم. مادرم هم کاملًا از حال رفته بود، درست در رکن یمانی همان جایی که می‌گویند دیوار کعبه شـکافت و مادر حضرت علی علیه السلام داخل کعبه شد، بانویی که لباس عربی به تن داشت به طرف ما آمد و گفت: حالا به ما بسپار.

توی صـحبت حاج‌آقا دویدم و گفتم: آن بانو فرمودند، به من بسـپار یا به ما بسـپار؟ حاج‌آقا گفت: ایشان فرمودند: حالا به ما بسـپار. من هم گفتم:

در خـدمتیم، دست مـادر را از گردنم خلاـص کردم. من یـک دست مـادر را گرفتم و آن بانو هم دست گـذاشت روی شانه مادر و خیلی راحت تا خط حجرالاسود رفتیم. پای مادر، که به خط رسـید (در این جا حاج‌آقا چنان ملتهب شد که دقایقی سـکوت کرد، تا آرام شود)، آن بانو رو به طرف ما کرد و گفت: الحمدللّه طواف شما تمام و قبول هم شد.

از حاج‌آقا پرسیدم:

– آن بانو از شما نپرسیده بود که شما در شوط چندم هستید؟

ص: ۲۲۰

- خیر.

- وقتی شما سه نفری و در کنار هم به طواف ادامه دادید، احساس خستگی نمی کردید؟

- اصلًا و ابداً.

- جمعیت برای شما مشکلی ایجاد نکرد؟

- نه، راه باز بود و بدون خستگی و راحت رفتیم.

- مادر شما که به تنهایی نمی‌تواند راه برود!

- مسئله‌ی مهم هم همین جاست.

- قیافه آن بانو در نظرت هست؟

- باریک اندام، چهره‌ای سفید و نورانی، لباس مشکی و با مقنعه بود.

بانوی غم‌خوار

از حاج آقا پرسیدم: آیا این بانو را قبلًا هم دیده بودی؟ اگر دیده بودی، قیافه‌اش به این شکلی بود که این بار دیدی؟

حاج آقا پاسخ داد: بله، قبلًا دیده بودم. وقتی برادرم در اهواز شهید شد، در مسجد قدیمی روستای سُم سرای علیا مجلس ختم گرفتیم. من و عمویم یک طرف درب مسجد سر پا ایستاده بودیم و پدرم با یکی از بستگان طرف دیگر درب مسجد. موقع مصیبت خواندن، خانمی با چادر آبی کمرنگ داخل مسجد شد و وسط درب به فاصله‌ی دو متری نشست.

ما خیال کردیم که از زن‌های روستاست یا مادر یک شهید است. خیلی هم گریه کرد. روضه که تمام شد، ایشان رفتند. بعد ما از مردم پرسیدیم: این خانم کی بود که آمد و وسط درب نشست؟ همه گفتند: ما هیچ زنی ندیدیم! چهره آن بانو هم شبیه ایشان بود.

ص: ۲۲۱

- فقط همین دو دفعه او را دیدی؟

- زیاد دیده‌ام، فقط این دو بار چهره‌اش را دیدم، دفعات قبل صورتش کاملًا پوشیده بود.

- فکر می‌کنی چه دلیلی داشت که این دو دفعه آخر توانستی چهره‌اش را ببینی؟

- یک بار در عالم خواب که دیدمش با لباس مشکی و صورت کاملًا پوشیده بود. گفتم: مادرجان! مگر ما نامحرمیم؟ ما که فرزند شما هستیم.

بعد که دیدم؛ مخصوصاً در خانه‌ی خدا، هنگام طواف مادر، صورتش باز بود. حتی کمی از موهایش، کنار صورتش دیده می‌شد.

- فکر نمی‌کنی که حضرت زهرا علیها السلام با صورت باز در بین جمعیت حاضر نمی‌شوند؟

- من و مادرم او را دیدیم، دیگران که او را نمی‌بینند.

- حاج آقا! در همان لحظات که آن‌ها را می‌بینی، چرا از آن‌ها سئوالی نمی‌کنی و اسم و رسم آن‌ها را نمی‌پرسی؟

- نمی‌دانم! در آن لحظات اصلًا به فکرم نمی‌رسد.

یک بار هم در هنگام اعمال، مادربزرگم که سالهاست فوت کرده در کنارمان بود. اصلًا به فکرم نرسید که بپرسم مادربزرگ، شما کجا و این جا کجا؟! همان روز که مادر را طواف دادم، طواف که تمام شد، مادرم را از خط حجرالاسود داشتم خارج می‌کردم که دیدم مادرِ مادرم هم در کنار ما است. وقتی مادر را در کنار یک ستون گذاشتم، مادربزرگم هم در کنارش نشست. من رفتم آب زمزم خوردم و چند رکعت نماز خواندم و برگشتم.

دیدم همچنان مادربزرگم در کنار دخترش (مادرم) نشسته است. بعد که داشتیم از مسجد خارج می‌شدیم، ایشان همچنان ما را نگاه می‌کرد. خوب

ص: ۲۲۲

که از مسجد بیرون شدیم، به مادرم گفتم: راستی دیدی مادرت در کنارت نشسته بود؟ گفت: نه، ندیدم!

– حاج‌آقا، یادم رفت از شما بپرسم که وقتی آن بانو دست گذاشتند روی شانه مادرت و طواف دادند، مادر شما متوجه ایشان شدند یا مثل این بار متوجه نشدند؟

– ایشان در آن جا متوجه شدند و از این که آن بانو دستشان را گذاشته بودند روی شانه‌اش احساس آرامش و راحتی می‌کردند و درد شانه‌اش هم از بین رفته بود. ولی ابن بار که مادرش آمده بود و کنارش نشسته بود، متوجه‌اش نشد!

مادرم گفته بود: نمی‌میرم

از حاج‌آقا پرسیدم:

– آیا مسئله‌ی دیگری برای مادرت پیش نیامد؟

– چرا، مادرم در فاصله‌ی عرفات به مشعر، تمام کرد (مُرد). مدیر کاروان و دکتر هم تصور کردند که مادرم مرده است. وقتی رئیس کاروان با صدای بلند گفته بود، این بی‌بی هم تمام کرد، کاش پسرش همراه ما می‌بود، مادرم به حرف می‌آید و می‌گوید: نه، نمی‌میرم. تا مناسك حجم تمام نشود من نمی‌میرم!

نوش‌دارو در حرم

از حاج آقا سئوال کردم اگر مطلب دیگری در مسافرت حج ندارید، به اندازه نیم ساعتی هم از گذشته‌ات بگو تا رفع زحمت کنم. حاج آقا قبول کرد و گفت:

ص: ۲۲۳

در جوانی مریض شدم. ابتدا نمی‌دانستم که چه مرضی دارم، ولی اطرافیان می‌دانستند که سرطان دارم. بعد از این که همه ناامید شده بودند، عمویم که روحانی شهر قلندرآباد بود، مرا به حرم علی‌بن موسی‌الرضا برد. در حرم دخیل بستم. شب در عالم خواب دیدم، دستی با یک قاشق از ضریح بیرون آمد و بعد صاحب دست از ضریح خارج شد. از عمویم پرسید: مریض شما کیه؟ مرا نشان داد. آن فرد که سیّد هم بود، قاشق را آورد جلوی دهانم و گفت: از این نوش‌دارو بخور و خوردم. بعد که از خواب بیدار شدم؛ به عمویم گفتم: برویم که دیگر نیازی نیست. بیماری سرطانم که دکترها آن را لاعلاج تصور می‌کردند، بهبود یافت.

امدادهای دیگر

در جوانی طلبه بودم و برای تبلیغات دینی به روستا رفتم. یک روز فردی ما را به باغ دعوت کرد. در موقع برگشتن از باغ، ژاندارمها مرا گرفتند و به پاسگاه مالکی تربت‌جام بردند، تا از آن جا جهت خدمت سربازی به پادگان معرفی کنند. یکی از مقامات شهر مرا با ژاندارمها دید و پرسید: این جا چه کار می‌کنید؟ گفتم: مرا برای سربازی آورده‌اند. گفت:

می‌خواهی خلاصت کنم؟ گفتم: نه. پرسید: چرا؟ گفتم: برای این که شما وابسته به رژیم شاه هستی.

روز بعد دائی‌ام آمد تا سه هزار تومان رشوه بدهد و مرا خلاص کند؛ حاضر نشدم دائی‌ام این کار را بکند. گفتم: رشوه دادن حرام است. مرا به پادگان بردند. آن شب دعا کردم که یا جدّ بزرگوار! مرا خلاص کن.

روز بعد از من آزمایش گرفتند، سالم بودم و سرباز شدم. سر تراشیدیم و لباس پوشیدیم. ما را به صف کردند تا تیمسار بازدید کند.

ص: ۲۲۴

تیمسار وقتی نزدیک آمد، چند لحظه به من نگاه کرد و بعد جلو آمد و پرسید: شما طلبه‌ای؟ گفتم: بله. گفت: برو سایه‌ی آن درخت، منتظر بمان تا شما را مرخص کنم؛ ما با شما کاری نداریم. گفتم: مأمورین را چه کار کنم؟

گفت: کدام مأمور؟ دو نفر مأمور را نشانش دادم. آن‌ها را خواست و خیلی آمرانه به آن‌ها دستور داد که با من کاری نداشته باشند.

بعد رو کرد به من و گفت: شما اولین فرد معافی هستید و اولین صندلی برگشت به مشهد مال شماست، به شرط این که وقتی داخل حرم شدی، از همان جا سلامم را به امام رضا علیه السلام برسانید.

همان طور هم شد. معافم کردند و به اتفاق یک طلبه‌ی دیگر که او هم معاف شده بود، به مشهد برگشتیم و مستقیماً به حرم مشرف شدیم. در آستانه در ورودی به صحن نو سلام آن سرتیپ را به امام رضا علیه السلام رساندم.

بعد که داشتیم در کفش کنی کفش‌هایمان را تحویل می‌دادیم، فردی که فکر کردم کفش‌دار است، به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

خلاص شدی؟ معاف شدی؟ راضی شدی؟ گفتم: بله. بعد آن طلبه که با من بود، پرسید: با کی حرف می‌زنی؟ گفتم: با آقا موسی کفش‌دار. گفت:

آقا موسی کجاست؟ فقط یک لحظه به نظرم رسید که دارید انگار معانقه می‌کنید ولی من کسی را ندیدم. گفتم: چرا، آقا موسی بود. بعد هر دو اطرافمان را گشتیم، کسی را ندیدیم. از کفش‌دارها پرسیدیم، آن‌ها هم خبر نداشتند!

داخل حرم شدم و ضمن زیارت و شکر، با دلی شکسته گریستم و گفتم: یا جدّا! دیدی که می‌خواستند با رشوه معافم کنند؟ یا جدّا! مرا با این مشکلات تنها نگذار. یا جدّا! اگر من فرزند تو هستم به شکلی نشانم بده که در کنارم هستی و تنهایم نمی‌گذاری. یا جدّا! با این که به کمک تو معاف

ص: ۲۲۵

شـدم و بـا این که تنهایم نگـذاشتی، ولی تمنّا دارم که به شـکلی به من نشان دهی که فرزنـد تو هسـتم و تنهایم نمی‌گـذاری، تا دلم گرم‌تر شود. بعـد از دعـا، زیارت و اسـتغاثه‌ی زیاد؛ حرم را ترک کردم. وقتی داشـتم به طرف مسـجد می‌رفتم؛ احساس کردم چیزی توی جیبم هست! دست کردم به جیبم دیـدم یـک حوله است. حوله‌ای رنـگ رنگی که مشابه آن را تا به حال ندیـده‌ام. آن حوله را هنوز هم دارم.

*** سال‌هاست پیش‌نماز مسـجد صاحب‌الزمان هستم. چند روزی نمازخوان به مسجد کم آمد. لذا من هم تصمیم گرفتم که مسجد نروم و به اصـطلاح قهر کردم. شب خواب دیـدم، ۳ نفر روحانی ۵۵ ساله، ۲۰ ساله و ۱۸ ساله آمدنـد و پشت سـرم نماز خواندند و گفتند: شما به مردم کار نداشته باشید، شما مسجد بیایید ما همیشه پشت سر شما ایستاده‌ایم.

*** سال‌هـا بود که دعـا می‌کردم که امـام زمان را ببینم. شب و روز از فکرم بیرون نمی‌رفت و مرتب با خودم می‌اندیشـیدم که چه کـار کنم که حضـرت لااقـل یـک بـار خودش را به من نشـان دهـد. یـک شب در عالم خواب حضـرت را دیـدم، به من فرمود: اگر دوست داری مرا در بیداری ببینی، فردا بیا حرم امام رضا علیه السلام تا مرا ببینی.

گفتم: کجای حرم؟ فرمود: در ورودی ... ساعت ...

روز دیگر با غسل و وضو، در همان ساعت، به محل تعیین شده رفتم.

دیـدم که یک نفر در محل تعیین شـده ایسـتاده! قـدش بلند بود و یک عبای خاشـی (نازک) به تن داشت. قدش از دیگران یک متر بلندتر بود! شال سفیدی روی قبا و زیر عبا و بدون گره به کمرش بود! در شک فرو رفتم. با

ص: ۲۲۶

خودم گفتم: خدایا! آیا این خود آقاست یا نه؟ خودش در خواب به من گفته بود که قدم بلندتر از دیگران است، باز هم شک کردم. در یک لحظه که صورتم به طرف دیگر شد و مجدداً برگشتم که نگاهش کنم؛ او را ندیدم.

گفتم: حاج‌آقا با این همه مشخصات و با آن که گفته‌اند: قدّم از دیگران بلندتر است و با آن که خودت دیدی که ایشان یک متر از دیگران بلندتر است؛ چرا باز هم شک کردی؟ گفت: خودم هم نمی‌دانم.

حاجی ۶:

بعد از مردن به حج رفتم

چند سال قبل در بیمارستان مرده بودم که مرا به سردخانه بردند. در موقع غسل متوجه شدند که من هنوز جان دارم. لذا مجدداً به بیمارستان برگشت دادند. چند سال در بیمارستان بودم، تنها آرزویم این بود که حج بیایم و بعد بمیرم. در خواب مرتب حرم قم، کربلا، مدینه و مکه می‌رفتم.

یک روز چند نفر از آشنایان نسبتاً دور در بیمارستان به دیدنم آمدند.

آن‌ها گفتند: «ما به تازگی از خانه‌ی خدا برگشتیم، ما چند نفر هر کداممان جداگانه چند بار وجود شما را در حال نماز و طواف در حرمین احساس کردیم. چون هر کدام از ما جداگانه این حالت را احساس کرده‌ایم؛ لذا یقین کرده‌ایم که حاجی واقعی شما هستید و آمده‌ایم زیارت قبول بگوییم. وقتی این را شنیدم، تا ماه‌ها گریه می‌کردم و خداوند را شکر می‌کردم. مرا از بیمارستان مرخص کردند، منتها تحت نظر دکتر بودم.

وقتی خواستم به این سفر بیایم، هیچ کس، حتی خودم هم باورم نمی‌شد که توانایی داشته باشم، دکتر هم که اصلًا راضی نبود. قلب من سال‌هاست که بیمار است، دکترها حتی اجازه‌ی بالا رفتن از یک پله را هم به من

ص: ۲۲۷

نمی‌دادند. با توکل به خدا آمدم. از وقتی که در ایران به فرودگاه آمدم تا حالا که حج در حال تمام شدن است، هیچ مشکلی برایم پیش نیامده و اصلًا یادم رفته که قلبم بیمار است.

حاجی ۷:

شک کردم که او کیست؟

روحانی و اهل قم هستم. ۲۰ بار است که به حج مشرف می‌شوم. در تمام این سال‌ها آرزوی دیدن آقا را می‌کردم. برای دیدنش مخصوصاً زمانی که مشرف می‌شوم، اعمال زیادی انجام می‌دادم و دعاهای مخصوص می‌خواندم. حدود ۱۰ سال قبل یک بار در حال نماز و پشت مقام ابراهیم، دیدم یک نفر دو متر جلوتر از من و کمی دست راست نماز می‌خواند. از قیافه، حالات و وَجَنات او خوشم آمد. نمازم را سریع خواندم تا با او احوال‌پرسی کنم. نماز که تمام شد، او را گم کردم از فردی که در کنارش نماز می‌خواند، پرسیدم: این سیّد که در کنار شما نماز می‌خواند، کجا رفت؟ گفت: هیچ سیّدی این جا نماز نمی‌خواند!

دو روز بعد که باز در همان جا نماز می‌خواندم؛ همان سیّد را در همان موقعیت و با همان وَجَنات در حال نماز دیدم. با هیجان نمازم را تمام کردم، او هم نمازش را تمام کرد. به طرفش رفتم، او هم به طرف خانه‌ی خدا رفت، هر دو به راحتی می‌رفتیم، انگار که کسی در حال طواف نبود.

او به یک متری کعبه که رسید؛ شروع به طواف کرد. من هم در همان یک متری کعبه، به دنبالش طواف می‌کردم. او رفت و رفت تا به نزدیک رکن حجرالاسود رسید. بعد رو به حرم ایستاد و به خانه‌ی خدا خیره شد و من هم رو به ایشان و پشت به خانه‌ی خدا ایستادم و محو جمالش شدم. بعد از چند دقیقه سلام کردم، جوابم را داد. پرسیدم: شما اهل کجا هستید؟ گفت:

ص: ۲۲۸

اهل یمن! پرسیدم: چندمین بار است که مشرف می‌شوی؟ گفت: هر سال می‌آیم! کمی فکر کردم و بعد در دلم خطور کرد که این آقا اگر اهل یمن است، چگونه می‌تواند به این خوبی فارسی صحبت کند! همین که شک کردم یک باره وضع عوض شد، او را دیگر ندیدم و خودم را در ازدحام جمعیت در حال طواف یافتم!

(متأسفانه یادم رفته بود که از حاجی بپرسم، خود را در کدام محل یافتی؟ آیا در همان محل که او را گم کردی و یا در جایی که نماز می‌خواندی؟)

حاجی ۸:

یک نفر دستم را می‌گیرد

بچه‌ی یکی از روستاهای قوچان هستم. اسمم علی‌اکبر است. در عرفات تنها در گوشه‌ی چادر نشسته بودم، خیلی هم خسته بودم که یک دفعه دیدم یکی از افراد فلج قوچان در کنارم نشسته و مشغول دعا و نماز است! چند لحظه فکر کردم که ایشان که با ما نبوده، از کجا آمده این جا و دارد دعا و نماز می‌خواند! منتظر ماندم که دعا و نمازش تمام شود، تا بپرسم چه طوری به خانه‌ی خدا آمده؟! در همین فکر و خیال بودم، یک دفعه متوجه شدم که کسی کنارم نیست.

این حاجی اضافه کرد:

«من آدم بی‌سواد و کم هوشی هستم. اگر یک روز در مشهد باشم راه را گم می‌کنم. همیشه باید یک نفر همراه من باشد، حتی راهی را که چند بار رفت و آمد کرده‌ام، باز نمی‌شناسم. در این مسافرت ابتدا خیلی نگران بودم. اقوام من هم نگران بودند و همه می‌ترسیدند که در این مسافرت چه بلایی به سرم می‌آید. اما از وقتی که به خانه‌ی خدا و مدینه آمده‌ام؛

ص: ۲۲۹

متأسفانه و متأسفانه (احتمالًا منظورش خوشبختانه بوده) نه در مدینه، نه در عرفات و مشعر و منا، نه در موقع سنگ انداختن و نه در بازارهای مکه و مدینه اصلًا راهم را گم نکرده‌ام و یک راست به ایستگاه اتوبوس و یا هتل می‌روم. مثل این که همیشه یک نفر دستم را می‌گیرد.»

حاجی ۹:

در آغوش حضرت ابوالفضل علیه السلام

در موقع رمی جمره عقبه، خیلی به سختی سنگ‌هایم را زدم. وقتی خواستم برگردم دیدم ۸ نفر حاجیه خانم که می‌خواهند رمی جمره کنند؛ بد جوری در لای جمعیت گیر کرده‌اند. یکی از آنان رو به من کرد و گفت:

«حاجی! ما مانده‌ایم، کمک کن». من سنگ‌های آن‌ها را گرفتم، ولی خیلی خیلی نگران بودم. من سنگ خودم را به سختی زده بودم، حالا سنگ ۸ نفر خانم را چطور بزنم؟ سنگ‌ها را توی کیسه ریختم، مجداً به طرف جمره عقبه برگشتم. سخت وحشتم برداشته بود. یک دفعه با صدای بلند و با گریه گفتم: یا ابوالفضل عباس کمکم کن.

احساس کردم برایم راه را باز کردند. تا چند متری جمره رفتم به نیّت هر ۸ نفر سنگ زدم، اسم افراد به ترتیب یادم می‌آمد. تیرهایم اصلًا خطا نکرد. برای هر نفرشان ۷ سنگ زدم و به راحتی از میان جمعیت به عقب آمدم. این حالت برایم مثل خواب و خیال بود. به چادرهای محل استراحت رفتم و در حالی که خیلی هم نگران بودم؛ خوابم برد. یک دفعه احساس کردم جوانی بالا بلند و رشید در کنارم دراز کشیده و یک دستش را به دور گردنم حلقه زده. او به من گفت: ناراحت نباش، سنگ‌هایت به جمره خورد و اعمال آن خانم‌ها قبول شده! گفتم: شما از کجا می‌دانی که هم سنگ‌هایم به جمره خورده و هم نیابت من برای سنگ زدن درست

ص: ۲۳۰

بوده؟ گفت: مگر شما صدایم نکردی؟ گفتم: شما؟ گفت: مگر فریاد نزدی یا ابوالفضل عباس! نیم‌خیز شدم و نگاهش کردم، دیدم یک دست در بدن ندارد! یک باره فریاد زدم: یا ابوالفضل! یا ابوالفضل! و از جایم کنده شدم.

اطرافیانم که در خیمه بودند، به طرفم دویدند و پرسیدند: چه شد؟ چه شد؟ گفتم: ابوالفضل! ابوالفضل!

در این جا ایشان و چند نفری که در کنار ایشان بودند و فریاد ابوالفضل، ابوالفضل ایشان را در چادر شنیده بودند، همه گریستند و من هم گریستم.

حاجی ۱۰:

گفتم یا ابوالفضل!

موقع رمی جمره موتورسیکلت پلیس روی پایم افتاد، موتور خیلی سنگین بود و پاهایم کاملًا زیر آن گیر کرده بود و ۶- ۷ نفر هم رویم افتادند.

به سختی توانستم شهادتینم را بگویم. پایم داشت قطع می‌شد. نفسم برای لحظاتی کاملًا بند آمد! فقط در یک لحظه توانستم نفس بکشم که بلافاصله گفتم: یاابوالفضل! یک باره موتور از زیر جمعیتی که روی من و روی آن افتاده بود؛ سُر خورد و جابه‌جا شد. پایم از لای موتور به راحتی بیرون آمد. افرادی که روی من افتاده بودند؛ هر کدام به طرفی غلطیدند و من از زیر دست‌وپای جمعیت نجات پیدا کردم.

حاجی ۱۱:

او را در آغوش کشیدم

از یزد آمده‌ام؛ از عرفات و مشعر و منا که برگشتیم: طواف رفتم و بعد از آن خواستم نماز طواف را پشت مقام ابراهیم به جا آورم که عملی نشد.

فوق‌العاده شلوغ بود. مانده بودم که چه کار کنم و داشتم گریه می‌کردم که

ص: ۲۳۱

یک نفر ۳۵- ۴۰ ساله جلوی جمعیت را گرفت و من نماز خواندم. بعد او را در آغوش کشیدم و هر دو گریه کردیم. در حالی که سرم پایین بود و گریه می‌کردم یکی از هم کاروانی‌ها به من رسید و پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ تا سر بلند کردم؛ فردی را که کمکم کرده بود، دیگر ندیدم.

حاجی ۱۲:

ناشناسی او را به هتل برد

برای خودم مسئله‌ای ایجاد نشده است، ولی یکی از هم کاروانی‌های ما که او هم اهل شیراز است، بسیار کم هوش و فراموش کار است. چند روز قبل او در حرم راه را گم می‌کند، نه، کارتی داشته و نه اسم هتل را می‌دانسته. جوانی ناشناس، دستش را می‌گیرد و تا اتوبوس می‌رساند و می‌گوید: آن هم اتوبوس شما، و خودش بر می‌گردد. نزدیک هتل باز او می‌آید و دستش را می‌گیرد و تا در هتل می‌رساند.

حاجی ۱۳:

سوار نقاله شدم

من از اعمال عرفات، مشعر و منا خیلی می‌ترسیدم. فکر می‌کردم که حتماً در آن جا می‌میرم. قبل از آمدن خواب دیدم: در یک صحرای صاف و هموار حضرت علی علیه السلام مثل این که روی یک نقاله ایستاده باشد، دارد همان مکان‌ها را طی می‌کند و من از پشت، پهلوهایش را گرفته بودم و با او از صحرای عرفات و مشعر و منا عبور کردیم. به شکرانه‌ی خدا اعمال عرفات، مشعر و منا را به راحتی انجام دادم و مشکلی نداشتم.

حاجی ۱۴:

هنوز هم معماست

من همکار مدیر کاروان شماره ... اصفهان هستم. دیروز تدارکات بعثه

ص: ۲۳۲

به ما گفت: آب سهمیه خودتان را مصرف کرده‌اید، دیگر آب ندارید! ما بد جوری به دست و پا افتادیم که برای دو روز باقیمانده، چه کار کنیم؟ به چند کاروان مراجعه کردیم. فقط یکی قول داد چند کارتنی آب به ما بدهد. ما سخت نگران بودیم و به خدا توکل کردیم. دیشب که به هتل رفتیم؛ ۱۸ کارتن آب گذاشته بودند. به همان کاروان‌ها تلفن کردیم، خبر نداشتند. به تدارکات بعثه تلفن کردیم، خبر نداشتند. از تمام کاروان‌هایی که می‌شناختیم، پرسیدیم؛ کسی خبر نداشت. از کارگران هتل و مسئولین پرسیدیم، آن‌ها هم خبر نداشتند. فعلًا این موضوع برای ما معمّا شده است!

حاجی ۱۵:

زائری نشان می‌خواست

حج مثل ریزش باران است. هر کس به اندازه ظرفش از این باران استفاده می کند. مهم این است که علقه‌های آدم قطع شود. درس فنا را ببیند.

سال ۱۳۷۹ که به حج مشرف شدم، جوانی با مادر و خانمش در منا پیش من آمدند. آن جوان که خیلی هیجانی و متأثر بود، گفت: از تهران که حرکت کردیم با خودم گفتم: خدایا اگر صدای مرا می‌شنوی، در این سفر یک نشانی از امام زمان داشته باشم. دیروز برای خودم، همسرم، مادرم و دو نفر از هم اطاقی‌ها ۵ کوپن گوسفند برای قربانی گرفتم. وقتی جلوی باجه رفتم که کوپن بدهم و گوسفند تحویل بگیرم، دیدم ۳ عدد از کوپن‌هایم گم شده است. از کشتارگاه تا منا را گشتم و دوباره از منا تا معیصم (کشتارگاه)، مسیر را کاملًا جستجو کردم، کوپن‌ها را نیافتم. از پا افتاده بودم. تصمیم گرفتم دو تا گوسفند بگیرم، برای همان دو نفر هم

ص: ۲۳۳

کاروان، قربانی کنم و برای خودم و همسرم و مادرم فعلًا بماند، تا چه می‌شود. نیم ساعت بیش‌تر به غروب نمانده بود که خیلی گریه کردم که خدایا! آیا حجم درست نبود که از ۵ کوپن ۳ تایش را گم کنم؟ خدایا! ۵ کوپن که با هم و در یک جا بود، چه طور سه تای آن گم شد؟

در همین حال بودم که کسی مرا به اسم صدا کرد و گفت: حاجی ...! کوپن زیادی نداری؟! گفتم: خودم کوپن‌هایم را گم کرده‌ام و نیاز به کوپن دارم.

خندید و گفت: بیا این هم کوپن‌هایت! گفتم: از کجا پیدا کردی؟ گفت:

فعلًا بگیر و برو گوسفندانت را ذبح کن. گرفتم و گوسفندهایم را به موقع ذبح کردم. حالا نمی‌دانم او چه کسی بود که مرا به اسم صدا کرد؟

حاجی ۱۶:

مادرم طی‌الارض کرده بود

یک سال روحانی کاروان بودم. مادرم را آورده بودم. او از طریق کاروان افغانی‌ها آمده بود. او را از کاروان افغانی‌ها نزد خودم آوردم.

عرفات که آمدیم او در ماشین معذورین بود و از من جدا شد. بعد مادرم برایم نقل کرد: در منا که پیاده شدیم؛ من کاروان را گم کردم. خیلی ترسیدم. به هر جا نگاه کردم کسی را ندیدم. تابستان ۱۳۷۱ بود و هوا هم بسیار گرم و هر کس گُم می‌شد، از بین می‌رفت. مادرم گفت: که به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شدم و همان طور که به دوروبرم نگاه می‌کردم، کسی به من گفت: آن طرف برو. کمی که آن طرف‌تر رفتم، داخل چادری شدم که نمی‌شناختم مربوط به کدام کاروان است! دراز کشیدم تا رفع خستگی کنم، تا چه پیش می‌آید. حدود یک ساعت ماندم که دیدم عده‌ای آمدند.

وقتی دقّت کردم، افراد کاروان خودمان بودند و من یک ساعت زودتر از آن‌ها رسیده بودم.

ص: ۲۳۴

حاجی ۱۷:

شفای دخترم

عبدالرضا صالحی از اصفهان هستم. چند سال در انتظار ماندم تا این که سال گذشته نوبتم شد، ولی مشکلات زیادی داشتم. دخترم هم انحراف مهره داشت که ۱۰ میلیون تومان‌هزینه برمی‌داشت. نیمه‌های شب دعا می کردم و های‌های می گریستم. قرار شد دخترم عمل‌شود. همسرم به یکی از مراجع مراجعه کرد و گفت: شوهرم، به خاطر بیماری دخترمان می‌خواهد حج نرود، نظر شما چیست؟ آن مرجع هم گفته بود: دخترتان را عمل کنید و شوهرتان سال دیگر حج برود. ما قرار بود که دخترمان را در اصفهان عمل کنیم که به طور اتفاقی دوستی به خانه‌مان آمد و توصیه کرد که قبل از عمل، بیایید تهران نزد فلان دکتر.

دخترم هم گفت: پس اول مشهد برویم؛ بعد تهران. دخترم و مادرش برای زیارت و دعا مشهد رفتند. هنوز برنگشته بودند که یک روز طلبه‌ای خانه‌مان آمد و به من گفت: مطمئن باش که شما دخترتان را عمل نخواهید کرد! دخترم که برگشت؛ شفا یافته بود.

حاجی ۱۸:

شفای بیماری قلبم

جعفر طهان خادم مسجد حضرت ابوالفضل علیه السلام سمنان هستم. در عرفات به وضوخانه رفتم، یک زائری جلوتر از من بود، من برای وضو گرفتن به او تعارف کردم رفتم و وضو گرفتم و برگشتم. او همچنان ایستاده بود، به من اشاره کرد، به طرفش رفتم. او دست روی قلبم گذاشت، و زیر لب چیزی خواند، از آن روز انگار نه انگار که قلبم مریض است. تا آن روز هر پله‌ای که بالا می‌رفتم، لحظه‌ای مکث می کردم. خیلی آرام می‌رفتم، قفسه سینه‌ام گهگاه درد می کرد. از آن روز سالم و قبراق هستم.

ص: ۲۳۵

حاجی ۱۹:

آن‌ها صدایم کردند

حاج‌آقای سوادیان هم کاروانی‌ام و سرنشین اتوبوس شماره ۴ از عرفات به مشعر بود که من هم در آن اتوبوس بودم، اظهار داشت: از عرفات به مشعر من هم در همان اتوبوسی بودم که شما بودید. شما که پیاده شدید و رفتید، پشت سر شما من و ۵- ۶ نفر دیگر هم پیاده شدیم. سنم از همه آن‌ها بالاتر بود. وزن من هم سنگین است. پایم هم می‌لنگد، مریض احوال هم هستم. لذا نمی‌توانستم پا به پای آن‌ها راه بروم. آن‌ها جلو افتادند. من و ۲- ۳ نفر ماندیم. یک اتوبوس غریبه کنار جاده بود، همراهانم سوار شدند ولی من ترسیدم و سوار نشدم.

تنها ماندم، ساکم هم سنگین بود. ماندم که چه کار کنم؟ وحشتم برداشت. دوروبرم را نگاه کردم، آشنایی ندیدم. حدود ۱۵۰ متر لنگ‌لنگان آمدم، کاملًا خسته و از نفس افتاده بودم. خواستم آن طرف جاده بروم شاید آشنایی پیدا کنم، که یک نفر صدایم کرد: «سوادیان».

برگشتم، کسی را ندیدم! دوباره صدایم کرد: «سوادیان». کسی را ندیدم! دفعه سوم صدایم کرد! پشت سرم را نگاه کردم، دو نفر با لباس غیر احرام بودند، سنشان حدود ۴۰- ۴۵ سال بود. با من احوال‌پرسی کردند. گفتم: من رفقایم را گم کرده‌ام، جایی را بلد نیستم. نمی‌دانم در این تاریکی چه کار کنم؟ یکی از آن‌ها گفت: ناراحت نباش دوستانت صد متر جلوتر ایستاده‌اند، همین طور مستقیم که بروی، به آن‌ها می‌رسی. کمی که راه آمدم، آقای صنوبری (مسئول اتوبوس شماره ۴) تعدادی از دوستان را متوقف کرده بود که ماشین بیاید و مجدداً سوار شوند. من هم با آن‌ها ملحق شدم. مدتی ماندیم ماشین ما رسید، سوار شدیم. مقداری که راه آمدیم متوجه شدیم که نمی‌رسیم. حاج‌آقای هاشمی (حاجی ۵) هم

ص: ۲۳۶

گفت: حتماً ماشین به موقع نخواهد رسید. دوباره پیاده شدیم کمی که راه آمدیم، رفقا را دیدم که پرچم دستشان بود و شما هم آن جا بودی.

از حاجی طلب عفو و بخشش کردم که من و ۱۵- ۱۶ نفر دیگر آن‌ها را جا گذاشتیم و رفتیم! و بسیار افسوس خوردم که اگر من با این حاجی و یا حاج‌آقای هاشمی (حاجی ۵) می‌بودم؛ سعادت شنیدن آن صدا و دیدن آن‌ها نصیبم می‌شد. ولی در هر صورت من و سایر افرادی که از همه جلو افتاده بودیم پس از حدود یک و نیم ساعت به مشعرالحرام رسیدیم، ولی این افراد گویی با زمان خیلی کمتری آن مسافت را طی کرده بودند!

حاجیه خانم ۲۰:

مادرم جوان‌تر شده

با کاروان خوزستان، همراه مادرم آمده‌ام. مادرم ۷۵ سال دارد، سال‌هاست که مریض است، حتی دست‌شویی نمی‌تواند برود. من و مادرم همسایه هستیم و تمام کارهای مادر را من انجام می‌دهم. خواهرم سال قبل فوت کرد. مادرم حتی نتوانست سر خاکش بیاید، ولی چند سال است که مرتب می‌گوید مرا خانه‌ی خدا ببرید! من اصلًا با این کار راضی نبودم. زیرا خودم هم چندان حال خوبی ندارم و نمی‌توانستم به راحتی مشکلات مادر را در خانه‌اش حل کنم، تا چه رسد به مسافرت؛ آن هم به مدت یک ماه و با این همه گرفتاری‌ها!

روزی که راه افتادیم یقین داشتم که نه من می‌توانم مناسک و اعمال حج را انجام دهم و نه مادر. حالا- که ۲۵ روز می‌گذرد، نمی‌دانم چه شده که نیمی از کارها را خود مادر انجام می‌دهد! مثل این که ۲۰ سال جوان‌تر شده است.

ص: ۲۳۷

حاجی ۲۱:

به خودش سپرد

روحانی کاروان شیراز هستم. برایم مسئله خاصی روی نداده ولی نوبت قبل در کاروان ما یک حاجی که مسئولیت یک پیرزن را به عهده گرفته بود، و پیرزن را که بسیار هم مریض و نزدیک به موت بود؛ طواف می‌داد. خانواده پیرزن او را به حاجی سپرده بودند. حاجی می گفت: با هر بدبختی بود، پیرزن را ۴ دور طواف دادم. در دور پنجم یک دفعه پیرزن نقش زمین شد! حاجی کسی آشنا را نمی‌بیند که به او کمک کند!

یک دفعه رو به خانه‌ی خدا می کند؛ و فریاد می‌زند. خدایا! ایشان را به خودت سپردم. بلافاصله جوانی پیدا می‌شود. پیرزن را از زمین بلند می کند و آبی به صورتش می‌پاشد و بقیه طواف را پیرزن بدون کمک انجام می‌دهد!

حاجی ۲۲:

کار کوچک و پاداش بزرگ

ایشان در داخل هواپیما به من مراجعه کرد و اظهار داشت: چون می‌بینم شما مطالبی می‌نویسید؛ حیفم آمد که این موضوع را به شما نگویم. من قصد نداشتم این را به احدی بگویم، ولی چون شما دارید این‌ها را جمع آوری می کنید؛ لذا به شما می گویم، ولی اسم مرا ذکر نکنید، اظهار داشت:

در هنگام طواف مستحبی، دیدم زنی مادرش را طواف می‌دهد.

خیلی شلوغ بود و آن خانم که داشت مادرش را طواف می‌داد، سخت در زحمت بود. فشار جمعیت داشت برایشان مشکل جدّی ایجاد می کرد! در یک لحظه به فکرم رسید که کمکی به آن‌ها بکنم. لذا دقیقاً پشت سرش قرار گرفتم و با فاصله ۱۵ تا ۲۰ سانتی‌متر پشت سر آن‌ها راه افتادم،

ص: ۲۳۸

بدون این که آن‌ها اطلاع داشته باشند. سعی کردم مانند یک سپر فشار جمعیت را از پشت سر خنثی کنم. ۳ دور آن‌ها را محافظت کردم و تا حد امکان فشار جمعیت را می‌شکستم. آن شب نزدیک اذان صبح خواب دیدم در فاصله حجر اسماعیل و رکن یمانی در طوافم. یک آقایی با قد نسبتاً بلند و لباس عربی مشکی که یک نوار سفیدی از یقه تا پایین پیراهن ادامه داشت؛ چفیه‌ی سفیدی به نحوی بر سر گذاشته بود که مقداری از پیشانی و دو طرف صورتش را گرفته بود؛ جلوتر از من طواف می‌کرد. چون بسیار جذّاب به نظر می‌رسید، کمی تندتر کردم و به سیمایش نگاه کردم. ریش صورتش سیاه و قسمت چانه جوگندمی بود.

بسیار خوش سیما و مهربان و دوست داشتنی به نظر می‌رسید. فرد دیگری که در کنارم مشغول طواف بود، گفت: او را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت:

رسول خدا صلی الله علیه و آله است!

خودم را کاملًا به او نزدیک کردم و شانه به شانه‌اش طواف نمودم. در همان لحظه بانویی دیدم که رو به کعبه قرآن می‌خواند. رسول خدا صلی الله علیه و آله رو به من کرد و فرمود: این بانو دختر من فاطمه است!

وقتی حاجی به این جا رسید بد جوری متلاطم شد و چون توی هواپیما بودیم، سعی کرد صدای گریه‌اش بلند نشود و افزود که من بسیار بسیار مدیون حضرت زهرا علیها السلام هستم. ۱۴ سال بود که ازدواج کرده بودیم، بچه‌دار نشدیم. یک شب که بسیار ناراحت بودیم و تمام متخصصان نازایی هم گفته بودند که امکان بچه‌دار شدنمان نیست؛ حضرت زهرا علیها السلام را به خواب دیدم که شالی سبز به گردنم آویخت و فرمود: دقیقاً ۱۷ سال پس از ازدواج صاحب فرزند می‌شوی! همین طور هم شد. در سالگرد هفدهمین سال ازدواجمان بچه‌دار شدیم. حالا ببین برای یک کار

ص: ۲۳۹

کوچکی که انجام دادم این بزرگوارها چه قدر انسان را شرمنده می‌کنند و چه قدر مورد لطف و عنایت قرار می‌دهند.

پایان مصاحبه و مناسک

یقین دارم که اگر زبان هندی، پاکستانی و انگلیسی خوب می‌دانستم و باافرادی که بااین زبان‌هاتکلم می‌کنند، مصاحبه‌ای‌در این زمینه می‌داشتم؛ مسلماً آن‌ها هم دریافت‌هایی داشته‌اند، آن‌ها هم امدادهایی داشته‌اند.

این نیرو در همه جای عالم هست. شاید در بعضی مکان‌ها بیشتر باشد.

جویندگان راه حق، رنج دیدگان، نیازمندان، دعا کنندگان، دردمندان، درماندگان، سالکان و ... آن نیروها را شناخته‌اند. خداوند رحمت الهی را به هر کس که بخواهد می‌دهد. هر در که کوبیده شود، باز می‌گردد.

خداوند فرموده بخوانید مرا، تا اجابت کنم شما را.

بیشتر از چند ساعت به پایان مناسک حج نمانده و چنان مات شده‌ام که خودم را فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم این چند ساعت آخر را چه کنم؟

خواستم؛ یک طواف کامل انجام دهم، ولی فکر و ذهنم بیشتر متوجه زائران بود. لذا بدون نیت طواف، همراه زائران شروع کردم به چرخیدن دور خانه خدا. منتها این بار مستقیماً به دیدار معشوق نرفتم. برگرد خانه‌ی معشوق چرخیدم ولی نگاهم به نگاه ده‌ها هزار عاشق بود که رو به معشوق داشتند! می‌خواستم رسم و طریق عشق ورزیدن رااز عاشقان بیاموزم و دیدم که آن‌ها بادعا، بااشک، با نگاه و با سکوت، با معشوق و محبوب ارتباط داشتند و خواسته دل را به او می‌گفتند.

در دور اول به دعاها گوش دادم. دعا به زبان‌های عربی، فارسی، ترکی، هندی، پاکستانی، مالزیایی، غنایی و ...

ص: ۲۴۰

آنان دعا می‌خواندنـد، برای تقرب به خـدا، برای رسـیدن به کمالات، برای باز شـدن درهای رحمت، برای رفع حاجت‌ها و دعا برای هر چه که باشد، او می‌شنود.

«واللَّه یَسمَعُ تَحاوُرَکُما» ۱۴ (۱) و من به همه‌ی دعاها آمین گفتم. و ایمان داشتم که مورد اجابت قرار خواهد گرفت که خود فرموده ادْعُونی اسْتَجِبْ لَکُم. ۱۵ (۲)

دور دوم، به نگاه‌ها چشم دوختم. هزاران چشم، گریان، اشک آلود، اشک ریزان، ملتمسانه، عاشـقانه، نگاهش می‌کردند. من نگاهم را به نگـاه آن‌هـا گره زدم تـا از زاویه‌ی نگـاه آن‌هـا و از دریچه‌ی نگـاه آنـان به خانه‌اش راه یابم و خداونـد معنای همه‌ی نگاه‌ها را می‌داند. إِنَّ اللَّهَ سَمِیعٌ بَصِیرٌ. ۱۶ (۳)

در دور سوم، به سـکوت دل‌هـا، گـوش دادم. صـدای سـکوت دل‌هـا، تـا عرش می‌رفت. سـکوت؛ زائر را تـا وادی فنـا پیش می‌برد. سکوت، عاشق را از کوتاه‌ترین راه به منزل معشوق می‌رساند. سکوت؛ کلید حل معماها و کشف اسرار بود.

سکوت؛ گـامی در طریق سـیر و سـلوک است. سـکوت؛ دق‌البـابی آرام به خـانه محبوب. عجبا! که فریاد سـکوت، در میان آن همه ناله‌ها و صداها و فریادها از همه رساتر بود. و خداوند صدای سکوت را بهتر می‌شنود.

وَهُوَ عَلِیمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ ۱۷ (۴)

فرصت پایان یافت و با خانه خدا وداع کردم تا روز بازگشت.

۱۸ (۵)

۱- مجادله/ ۱

۲- غافر/ ۶۰

۳- حج/ ۷۵

۴- حدید/ ۶

۵- حسین رمضانی فرخانی، صبح اندیشه، ۱جلد، نشر مشعر - تهران، چاپ: ۱، ۱۳۸۴.

درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فى سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».